دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۱۲۶

شمارهٔ حرف «ت» : ۹

تفاف - تلخ آب

تهران . بهمن ۱۳۴۵ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسئولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را آقای **عباس دیوشلی** بعهده داشته اند
و مطالب مندرج در آن با آقایان **محمد پروین گنابادی** و **دکتر سید جعفر شهیدی** مقابله شده است .

خوانندگان محترم ! لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل واصلاح مطالب این مجلد لغت نامه دارید، مستقیماً بدفتر سازمان لغت نامه ارسال فرمایید ، در صورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد از همین حرف یادر «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یك جلد در نظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزوه‌ها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف(۱)	اعیاء . . .	۱۲	۳۰۰۰	۶
الف(۲)	امکان اشرف ...	۲	۲۰۰	—
ب (۱)	بانو . . .	۶	۶۰۰	۱(تا ۵۰۰)
ب(۲)	بشر ...	۱	۱۰۰	—
پ	پی‌یوری(کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	تلخ آب . . .	۹	۹۰۰	۱(تا ۵۰۰)
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	—
ج	جیهون (کامل)	۷	۶۵۷	۱
چ	چون . . .	۴	۴۰۰	—
ح	حصبه . . .	۷	۷۰۰	۱(تا ۵۰۰)
خ	خربة . . .	۴	۴۰۰	—
د	دانه دار . . .	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس(کامل)	۱	۲۰۶	—
ر(۱)	رستم ...	۴	۴۰۰	—
ر(۲)	روح القدس ...	۱	۱۰۰	—
ز	زدن ...	۳	۳۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزوه‌ها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که بایدصحافی شود
س	سری ...	۵	۵۰۰	۱
ش	شباب ...	۲	۲۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	} ۱
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	} ۱
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	
ع(۱)	عتکة...	۱	۱۰۰	—
ع(۲)	عل - عمادیة	۳	۳۰۰	—
غ	غیهم(کامل)	۴	۴۲۵	۱
ف	فییدن (کامل)	۴	۳۷۶	۱
ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
ک	کای	۳	۳۰۰	—
گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ن	نشان . . .	۵	۵۰۰	۱
و	والد	۱	۱۰۰	—
ه	هزار ...	۲	۲۰۰	—
جمع	بهمن ماه ۱۳۴۵	۱۲۶	۱۵۰۸۵	جمع ۲۲

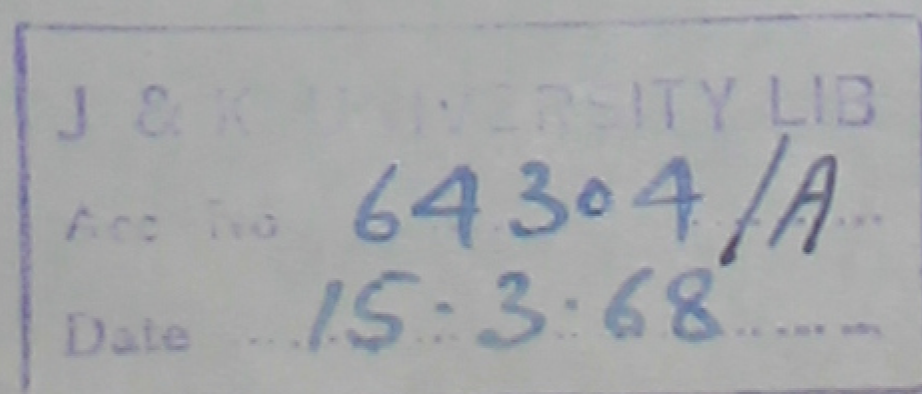
نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی	نشانه	معنی
ا	اسم .	ص . صم	صلی‌الله‌علیه وآله‌وسلم(پس ازنام‌رسول).
اخ	اسم خاص (علم) .	ص مرکب	صفت مرکب.
امرکب	اسم مرکب .	ظ	ظاهراً .
امص	اسم مصدر.	ع	عربی .
ج ٠	جمع (پیش ازلغت جمع) .	ق	قید(نوع کلمه).
ج	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد) .	ق .	قمری (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	جلد(پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب).	م .	میلادی (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	ماه جمادی (در تعیین‌تاریخ).	مص	مصدر .
حامص	حاصل‌مصدر .	مص ل	مصدرلازم .
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران .	مص م	مصدرمتعدّی .
رض	رضی‌الله عنه .	مص‌مرکب	مصدرمرکب .
ره	رحمة‌الله علیه .	ن‌تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل).
س	سطر .	نث	مؤنث .
ص	صفحه (پیش‌ازعدد) .	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل‌وفروع آن).
ص	صفت (نوع کلمه) .	نل	نسخه بدل .
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع‌آن).
		ه	هجری (پس از تاریخ سال)

توضیح ــ درضبط تلفظ کلمات، فقط ضبط حروف متحرك (باستثنای حروفی که پیش ازواو، یاء والف باحرکت همجنس باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . واگرداخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا .

قسمتی از هزینهٔ تدوین وطبع لغت نامهٔ دهخدا درسال جاری از طرف شرکت ملی نفت ایران و باتوجه جناب آقای دکتر اقبال مدیر عامل شرکت تأمین شده‌است .



تفاف. [ِت] (اِ) ضخس [ُض ُخ] بقلة - الیهودیة. خس الحمار. تلفاف . وآن قسمی دشتی یابقل دشتی باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). درترجمهٔ ابن البیطار آرد : این نامی است بربری که به گیاهی اطلاق میشود که بعضی آنرا بقلةالیهودیة نامند و بعضی دیگر آنرا حس الحمار گویند. وبه یونانی سونشوس(۱) است ودونوع ازآن یافت شود که نوعی وحشی و دارای برگهای خاردار است و نوع دیگر خوراکی وکشت شونده و شیرین وخوشمزه است . درتحفهٔ حکیم مؤمن تفاق آمده است . ورجوع به تفاق شود .

تفافیح . [َت] (ع اِ) جِ تفاح. (اقرب- الموارد) . و رجوع به تفاح شود.

تفاق . [؟] (اِ) نوعی ازهندبای بری است که بقلهٔ یهودیه نامند .

(تحفهٔ حکیم مؤمن) .

ورجوع به تفاف شود.

تفاقح. [َت ُق] (ع مص) پشت بسوی یکدیگر کردن.(ازمنتهی الارب).(آنندراج). پشت بر پشت یکدیگر قرار دادن گروه کما تقول : تقابلوا و تظاهروا . (از اقرب - الموارد) .

تفاقد. [َت ُق] (ع مص) یکدیگر راگم کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (ازاقرب الموارد).

تفاقر. [َت ُق](ع مص) بهانهٔ فقرودرویشی آوردن. (ناظم الاطباء) . || یکدیگر تفاخر کردن درفقرخویش. (ناظم الاطبء) .||زبون وپست نمودن خویشتن. (ناظم الاطباء).

تفاقس. [َت ُق] (ع مص) سریکدیگربزیر کشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم - الاطباء). بموی سر گرفتن یکدیگر را و بزیر کشیدن. (ازاقرب الموارد) .

تفاقع . [َت ُق] (ع مص) سپید گردیدن چشم . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد).

تفاقم. [َت ُق] (ع مص) بزرگ گردیدن کار .(منتهی الارب) .(آنندراج).(ناظم- الاطباء). بزرگ وسخت قوی شدن کار . (از اقرب الموارد): چون این خبر به ناصرالدین رسید به سیف الدوله نوشت تاروی به نیشابور نهد. وبرادرخویش بغراجق را بمدد اوفرستاد تا کار ایشان دریا بند و پیش از تفاقم شرو اشتعال نایرهٔ ایشان بکفایت مهم ایشان قیام کند . (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص- ۱۷٤) .

تفاکه. [َت ُک] (ع مص) همدیگر را لاغ کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . تمازح قوم. (اقرب الموارد) .

تفال. [ُت] (ع اِ) تفل [ُت] (اقرب - الموارد) . خدو. (منتهی الارب) . (ناظم- الاطباء). بصاق. (اقرب الموارد). || کفک. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب- الموارد) .

تفالج. [َت ُل] (ع مص) خودرا بمفلوجی زدن. مفلوجی به خودبستن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بهانهٔ فالج بودن نمودن و اظهار فالج بودن کردن . (ناظم الاطباء) .

تفاله. [ُت َل] (اِ) ازتف، آب دهان و آله، ادات نسبت . لفاظه . ثفل. کنجارهٔ هر چیزی . بقیهٔ میوه و امثال آن که آب آن را به کوفتن یا فشردن یا مکیدن و خاییدن گرفته باشند : تفالهٔ به ، آنچه ماند دردهان بی آبی، آنگاه که بهی رانیک بخایند وآب آن فرو برند . تفالهٔ انگور ، آنچه ماند بی آبی از انگور پس ازفشردن درچرخشت ومعصره . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مأخوذ از تازی، جزء بیکاره و بیفایده از هر چیزی . (ناظم الاطباء).

ترکیب :

تفالهٔ آهن ، ریم آهن . (ناظم الاطباء).

— تفالهٔ انگور، چوب وپوست وهستهٔ انگور که پس از خوردن از دهان بیرون اندازند. (ناظم الاطباء) .

— تفالهٔ چغندر ، ملاس . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

— تفالهٔ کنجد، تخ کنجد روغن کشیده. (ناظم- الاطباء).

تفالی. [َت] (ع مص) شپش جستن خواستن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از اقرب - الموارد) .

تفان . [ِت ف] (ع اِ) هنگام. یقال: آتیتک بتفانه وعلی تفانه. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).حین واوان. (اقرب الموارد) .

تفانی.[َت] (ع مص) یکدیگررا نیست و سپری گردانیدن درجنگ وجزآن. (منتهی- الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء). نیست گردانیدن بعض قوم مربعضی دیگر را . (از اقرب الموارد):

این تفانی از ضدآید، ضدرا

چون نباشد ضد،نبود جزبقا.

مولوی.

تفاوت. [َت ُو یا ِو یا َو] (ع مص) از هم جدا ودورشدن دوچیز . وهوعلی غیرالقیاس لان المصدر من تفاعل بضم العین الاماروی فی هذالحرف· (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). به هرسه حرکات واو درست باشد مگرضمه افصح است بمعنی دوری میان دوچیز واین خلاف قیاس مخصوص به همین لفظ است. (غیاث - اللغات) . (آنندراج). تباعد و اختلاف بین دوچیز،ضم واوبرقیاس است مکسوریامفتوح خواندن نادر بود . وبمعنی تباین دوچیز در فصل بود وازاین معنی است قول پروردگار: الذی خلق سبع سموات طباقاً ماتری فی خلق - الرحمن من تفاوت فارجع البصر هل تری من قطور. (قرآن کریم سورهٔ ۶۷ آیهٔ ۳) . (از- اقرب الموارد) .

|| عیب . قوله تعالی ماتری فی خلق الرحمن من تفاوت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). و رجوع بمادهٔ قبل شود . ||اختلاف و عدم موافقت و فرق وامتیاز ونقاضت وجدایی و دوری و مسافت و فاصله . (ناظم الاطباء) . فرق. اختلاف :

میان خواجهٔ تومیان خواجهٔ من

تفاوت است چنان چون میان زرو گمست.

فرخی .

اگر مادرش (حسنک)جزع نکرد وچنان سخن بگفت طاعنی نگوید که آن نتواند بود که میان مردان وزنان تفاوت بسیاراست.

(بیهقی چاپ ادیب ص۱۹۰).

وگر گویی که در معنی نیند اضداد یکدیگر

تفاوت ازچه سان باشد میان صورت واسماء

ناصرخسرو.

درروی توروی خویش بینند

این است تفاوت نشانها.

خاقانی.

صلاح کار کجا ومن خراب کجا

ببین تفاوت ره ازکجاست تا بکجا.

حافظ.

لشکر چون تفاوت هردو طرف مشاهده کردند ازخدمت الیسع دور و نفور شدند . (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص۳۱۷) .

مثل:

تباین است ز شاخ نبات تابوره

تفاوت است زآب حیات تاغسلین.

(بدر جاجرمی بنقل امثال و حکم دهخدا ۱۹۰ ص ٥٤۹) .

نظیر... چه نسبت خاک را باعالم پاک... چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا...

(امثال وحکم ایضاً ج ۱ ص ۳۳۰).

تفاوت داشتن. [َت ُو َت](مص مرکب) اختلاف داشتن و موافق نبودن وفرق وامتیاز داشتن ونقاضت داشتن.(ناظم الاطباء) :

غم وشادی برعارف چه تفاوت دارد

ساقیا باده بده شادی آن کاین غم ازوست .

سعدی.

تفاوت کردن. [َت ُو َک َد] (مص مرکب) فرق کردن ومختلف شدن وموافق نبودن وامتیاز حاصل کردن. (ناظم الاطباء) :

پنجه درصید برده ضیغم را

چه تفاوت کند که سگ لاید .

(گلستان) .

گردرون سوختهٔ باتوبرآردنفسی

چه تفاوت کنداندرشکرستان مگسی.

سعدی.

---

(۱) Sonchus.

وانکه دربحر قلزم است غریق
چه تفاوت کند زبارانش.
سعدی.

تفاود. [تَ وُ](ع مص) همدیگر فایده دادن ازعلم وهنروصواب تفایداست. (منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) . (ازاقرب — الموارد) .

تفاوص. [تَ وُ] (ع مص) از یکدیگر جداشدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . تباین ودراللسان«تفاوص الکلام». (ازاقرب- الموارد) .

تفاوض . [تَ وُ] (ع مص) بایکدیگر انبازشدن درکار. (منتهی الارب) . (ناظم – الاطباء). بایکدیگر انباز وبرابرشدن درکار ومال.(ازاقرب الموارد) . || (ع اِ) برابری: شرکة تفاوض،انبازی برابر.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .(آنندراج) .

تفاؤل. [تَ فَ ءُ] (ع مص) فال گرفتن بچیزی. (منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) . فال نیک گرفتن . (آنندراج). خلاف تطیر. (ازاقرب الموارد). تفاءل. (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد). ورجوع به تفاءل وتفؤل شود .

تفاؤم. [تَ ءُ] (ع مص)برگشتن دهان شتر ازگیاه سبز. (منتهی الارب). ورجوع به تفؤم وتفئیم شود.

تفاوه. [تَ وُ] (ع مص) باهم سخن - گفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). تکالم قوم. (ازاقرب الموارد).

تفاهم . [تَ هُ] (ع مص) یکدیگر را فهمیدن ومعرفت حاصل کردن . (ازاقرب – الموارد) .

ترکیب:

سوء تفاهم،اشتباه وعدم درک مقاصد حقیقی.

تفاهة. [تَ هَ] (ع اِ) درخوردنیها آن طعام که نه شیرین و نه ترش و نه تلخ باشد . (از اقرب الموارد) .

تفایا. [تَ] (ع اِ)نوعی ازغذای پختنی که ترکیب یافته است ازگوشت وآب وادویه و پرسیاوشان ونمک. ودر «تفایاالخضراء» پر سیاوشان « تر» است و درحالیکه در « تفایا البیضاء» «خشک» میباشد. (ازدزی ج ۱ ص ۱۴۷-۱۴۸).

تفاید. [تَ يُ] (ع مص) یکدیگر را فایده دادن. یقال: هما یتفایدان بالمال ای یفید کل صاحبه . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از آنندراج) . بهره رسانیدن قوم بیکدیگر و تفاود استعمال نکنند . (ازاقرب الموارد) . ورجوع به تفاود شود .

تفأ. [تَ فَ ءْ] (ع مص) سخت خشمگین شدن . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . (ازمحیط المحیط).

تف افگندن . [تُ اَ گَ دَ] (مص – مرکب) تف انداختن. تف کردن: نشان دادن کراهتی سخت :

نیست دندان اینکه پیران از دهان میافکنند
تف بروی اعتبار این جهان میافگنند .
(واعظ قزوینی بنقل آنندراج).

ورجوع به تف ودیگر ترکیبهای آن شود.

تفأل . [تَ فَ ءُ] (ع مص) اخترنیک گرفتن . (زوزنی) . فال گرفتن . (منتهی- الارب) . (ناظم الاطباء) . فال نیک زدن ، خلاف تطیر. (ازاقرب الموارد). فال وشگون وفال نیک . (ناظم الاطباء) : تفألوا بالخیر تجدوه. فال نیکو زنید تا نیکیتان پیش آید. (ازامثال وحکم دهخداج ۱ ص ۵۴۹) . ورجوع به تفؤل شود.

تفألاً. [تَ فَ ءُ لَن](ع قید) بطورشگون وبطور فال نیک. (ناظم الاطباء) .

تفأل زدن . [تَ فَ ءُ زَ دَ] (مص- مرکب) فال گرفتن. (ناظم الاطباء).شگون خوب زدن. فال نیک زدن.

تف انداختن. [تُ اَ تَ] (مص مرکب) تف افگندن. ورجوع به همین کلمه شود .

تفئیل. [تَ] (ع مص) فال گیرانیدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب- الموارد) .

تفئیم. [تَ] (ع مص) افزودن.(زوزنی). افزودن حرفی یا بیشتر دراول یامیان یاآخر کلمة. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

... ثم فئمت (ای زید فیها حرف او اکثر فی الصدر اوالقلب اوالطرف) فتصرف – المتکلمون بهاتصرفاً ... (نشوءاللغة ص ۱). و رجوع به صفحهٔ ۳ و ۱۵۹ همین کتاب شود .

||برگردیدن دهان شتر ازگیاه تازه.(منتهی – الارب) . (ناظم الاطباء) . || فراخ کردن . (زوزنی). فراخترساختن وافزودن پالان را ازآنچه که بود . (منتهی الارب) . (ناظم- الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تف باد . [تَ] (اِمرکب) سموم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تفت. [تَ](اِ) گرم.(فرهنگ جهانگیری). (انجمن آرا). (آنندراج) . گرم وگرمی و حرارت باشد. (برهان) . (ازناظم الاطباء) . دراوستا تفته (۱) (گرم شده) . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین) . گرم وسوخته . (غیاث اللغات): سوختن وسوزش . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

سوزان :

جز ازدیدنی چیز دیگرنرفت
میان من و او خودآتش بتفت.
فردوسی.

وآنچه گفته اند که غمناک را شراب باید خورد تاتفت غم بنشاند،بزرگ غلطی است. بلی در حال بنشاند و کمترگرداند اما چون شراب دریافت وبخفت، خماری منکرآرد.
(بیهقی یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ای آنکه نتیجهٔ (۲) چهاروهفتی
وزهفت وچهاردائماً درتفتی
می خورکه هزاربار بیشت گفتم
بازآمدنت نیست چورفتی رفتی.
منسوب به خیام.

ازآز وطمع بی خور وخفتیم همه
وزحرص وحسد درتب وتفتیم همه.
عطار.

چوجلاب آخر ازیک قطره آبش
بجای آمد دل پر تفت وتابش.
نزاری.

صالح از خلوت بسوی شهررفت
شهردید اندرمیان دود و تفت .
مولوی .

جامه را بدرید وآهی کرد تفت
سرنهاد اندر بیابانی و رفت.
مولوی .

|| مشتق ازتپ (۳) دراوستا بمعنی تبدار . (ازفرهنگ ایران باستان ص ۹۰).

|| گرم رفتن وگرم آمدن وگرم گفتن رانیز گفته اند. (برهان) . روش و آیش گرم و گفتارگرم. (ناظم الاطباء) .

|| تعجیل وشتاب. (برهان) . (ناظم الاطباء). شتاب. (شرفنامهٔ منیری).

|| سبک. چابک. جلد. تند. زود. بشتاب. معجلا. به عجله. فرز [فَ]. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). وتند وتیز . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین).

آتشی بنشاند ازتن تفت وتیز
چون زمانی بگذرد گردد گمیز.
رودکی.

چو دانی که ناچار بایدت رفت
همان به که کاری بسازی بتفت.
فردوسی .

فرستاده از پیش کودک برفت
برتخت کسری خرامید تفت.
فردوسی.

دوان اورمزد ازمیانه برفت
به پیش جهاندارچون باد تفت.
فردوسی .

براین بست پیمان وچون بادتفت
بردختر آمد بگفت آنچه رفت .
اسدی.

فرستاده پیغام بشنید ورفت
سپهبدبشد نزد مهراج تفت.
اسدی.

(۱) Tafta. (۳) Tap.

(۲) درسندبادنامه ص ۳۹: ای آنک تو در زیر...

سپهدار ازو هرسه پذرفت ورفت
همی‌شد شب وروز چون بادتفت.
اسدی.

و صاحبدیوان رسالت بونصرمشکان همچنین تفت برفت. (بیهقی چاپ ادیب ص ۴۸). بکتکین بتفت‌میراند بحدودشبورقان وبدیشان رسید وجنگ پیوستند.
(بیهقی چاپ ادیب ص ۴۴۶) . امیررضی‌اللهعنه‌برفت‌ازغزنین‌روزچهارم‌محرم وبه‌سرای به پرده که به‌باغ فیروزی برده‌بودند فرودآمد و دو روز آنجابود تالشکرها وقوم جمله برفتند پس درکشید وتفت براندند.
(بیهقی چاپ ادیب ص۵۶۸) .

جامه‌ها برکند واندر چاه رفت
جامه‌هارا هم ببرد آن دزد تفت.
مولوی.

ترکش عمرش تهی‌شد عمررفت
ازدویدن‌درشکارسایه تفت .
مولوی.

بعدازآن برداشت هیزم را ورفت
سوی شهر ازپیش من اوتیز وتفت.
مولوی .

از درختی‌که مام بالارفت
دخت برشاخهاش غیژد تفت.
دهخدا.

|| بمعنی خرام وخرامان هست . (برهان). (ازناظم‌الاطباء).
|| قهر وغضت وگرم‌شدن ازخشم وقهرانیز گویند. (برهان). قهر و غضب و گرمی از خشم وقهر.(ناظم‌الاطباء). غضبناك. (غیاث‌اللغات). غضب. (شرفنامهٔ‌منیری).
|| گیاهی‌است دوایی که خوردن بیخ‌آن مانند تاتوله جنون‌آورد وآنراشوکران نیزخوانند وصاحب اختیارات بدیعی آورده‌که چون سه مثقال ازآن بخورند عقل بکلی زایل گردد . (فرهنگ جهانگیری). (ازانجمن‌آرا). (از فرهنگ‌رشیدی). گیاهی‌است دوایی که‌خوردن بیخ‌آن مانند تاتوله جنون آورد. (برهان) . ریشهٔ دوایی‌که بتازی لفاح گویند . (ناظم - الاطباء) . ورجوع به‌تفاح شود .
|| سبدی که برای نهادن‌گل و میوه سازند . (غیاث‌اللغات). خوان وسبد وطبق وامثال‌آن که میوه و گل درآن‌گذارند . (آنندراج) . سبدی مدورو کم‌عمق که‌ازترکهٔ‌تربابرگ کنند و میوه درآن نهاده و سرآن نیز برترکهٔ تر برگدار بافند ومحکم کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || مجازاً بمعنی مفلس‌نیز آمده . (غیاث‌اللغات) .

تفت. [تَ] (اِخ) نام موضعی است از مضافات یزد . (فرهنگ‌جهانگیری) . (از - غیاث‌اللغات) .(انجمن‌آرا) (ازآنندراج). (برهان) ازکمال‌صفای هوا جامع گرمسیر و سردسیرباشد.(برهان). درآنجانمدنیکومالندو تفتی مشهوراست. (انجمن‌آرا). مولد علامهٔ تفتازانی‌است و آنرا تفت نصیری هم‌گویند. (آنندراج). نام‌قصبه‌ای از توابع یزد.(ناظم الاطباء) یکی از بخشهای شهرستان یزد است که درجنوب باختری این‌شهرستان قراردارد. منطقه‌ای‌است کوهستانی که‌مهمترین ارتفاعات آن عبارتند ازکوه فخرآباد. شیرکوه . کوه سنگستان‌که درپشتکوه واقع است و درحدود ۱۰۰۰گز ارتفاع دارد . آب زراعتی این بخش از چشمه‌وقنات‌تأمین میشود ومحصول عمدهٔ‌آن غلات ومیوه و پنبه است. این بخش دارای ۲۳ آبادی‌است ودرحدود ۲۱۳۰۰ تن سکنه دارد و مرکز این بخش قصبهٔ تفت است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). ورجوع بمادهٔ بعد شود.

تفت. [تَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش‌تفت درشهرستان یزد است. این قصبه دردامنهٔ که ارتفاع آن‌از سطح دریادرحدود ۱۲۰۰ گز است قراردارد. آب‌آنجا از قنات وشغل مردم زراعت و گله‌داری است و درحدود ۷۱۰۰ تن سکنه دارد . در این قصبه بخشداری و شهرداری و آمار و بهداری و ژاندارمری و آموزش وپرورش و بیمه وجود دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰). ورجوع بمادهٔ قبل شود.

تفت رشك ریاض رضوان است
که در او جای میر قرآن است .
(وحشی‌بنقل‌آنندراج).

چون بیان معنی از تفت نصیری میرود
هست صدچاکر چوسعدالدین‌تفتازانیم.
(محسن تأثیرایضاً).

تفت‌است فرشته‌بلبل او
سرتفته ز آتش گل او
یك‌تفت‌گل است این‌گلستان
چون حلقه خط لاله رویان
پا در نظر حقیقت آیین
تفتی‌است زمیوه‌های شیرین
(ایضاً).

تفتازان. [تَ] (اِخ)دهی‌است ازدهستان قوشخانه دربخش‌باجگیران‌شهرستان قوچان. کوهستانی ودارای ۱۵۸تن سکنه‌است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

تفتازانی. [تَ](اِخ) سعدالدین مسعودبن عمربن‌عبدالله‌الهروی خراسانی وی فقیه‌وادیب حنفی بود ودرسال ۷۲۲متولد شد ودرمحرم ۷۹۲ درسمرقند درگذشت. اوراست : ارشادالهاوی‌درنحو. الاصباح فی‌شرح دیباجة المصباح در نحو . ترکیب‌الجلیل در نحو. التلویح فی کشف حقایق التنقیح در اصول. تهذیب‌المنطق والکلام . الجذرالاصم‌فی شرح مقاصدالطالبین. حاشیه برکشاف زمخشری . دفع النصوص و النقوص . رسالة الاکراه . شرح تصریف زنجانی. شرح‌الکشاف. المطول درمعانی و بیان و... (ازاسماءالمؤلفین ج۲ ص ۴۲۹) . و رجوع به همین کتاب و دانشوران‌خراسان‌ص ۲۴۴ ومعجم‌المطبوعات و ریحانةالادبج ۱ ص۳۱۲وانساب سمعانی شود .

تفتاف. [تَ] (ع اِ) کسیکه تلفظ کند احادیث زنان را . ج ، تفتافون و تفاتف (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

تفتافون. [تَ] (ع اِ) ج ِ تفتاف (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

تفتان. [تَ] (اِ وص) آنچه ازآفتاب یا آتش گرم‌شده‌باشد.(غیاث‌اللغات).(آنندراج). هرچیزگرم شده از آفتاب یاآتش . (ناظم - الاطباء) . || و قسمی ازنان‌که آنرا به‌هندی پراتهاگویند. (غیاث‌اللغات) . (آنندراج). (ازناظم‌الاطباء).

تفتان. [تَ] (اِخ) نام‌کوهی‌آتشفشانی به‌مکران که هم امروز دائماً ابخره و گاهی مواد سوزان ازآن خارج میشود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تفتانیدن . [تَ دَ] (مص مرکب) . حرارت‌دادن. گرم کردن . سوزاندن : وفرموده بود (مقنع)تاسه‌روز بازتنورتفتانیده بودند به‌نزدیك آن‌تنور رفت و جامه‌بیرون کرد وخویشتن‌را درتنورانداخت.
(تاریخ بخارا ص۸۸). واورا بدوزخ‌بازتفتانیم یعنی بدوزخ‌بسوزانیم اورا . (ابوالفتوح ج۲ص ۴۵سطر ۶) . و رجوع به تفت و تفتن و تفته و تـاب شود .

تفتت. [تَ فَ تْ تُ] (ع‌مص) ریز ریز شدن.(تاج‌المصادربیهقی) . ریزه‌ریزه شدن (زوزنی) . (منتهی‌الارب). (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . تکسر چیزی . (ازاقرب‌الموارد).

تفتح . [تَ فَ تْ تُ] (ع‌مص) گشاده شدن. (تاج‌المصادربیهقی) . (دهار) گشاده گردیدن. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم - الاطباء) . مطاوع تفتیح ابواب. یقال فتح - الابواب فتفتحت . (ازاقرب الموارد) .
|| شکفتن‌گل . (تاج‌المصادربیهقی) (دهار).
|| بلندکردن آوازدرسخن به‌افتخارعلم وادبی که دارد . (از اقرب الموارد) . || برتری جستن برکسی بمال یا بدانش . (از اقرب - الموارد) .

تفت‌دادن [تَ دَ] (ع مص) کمی درتابه برشته‌کردن . کمی سرخ کردن . بی‌روغن و آبی حرارت دادن به‌چیزی، درظرفی برآتش نهاده . درآشپزی بودادن چنانکه آرد حلوا را در تابه .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تفتر . [تَ تَ] (ع اِ) دفتر ونامهای فراهم آورده (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . دفتر ، لغت بنی‌اسد. (ازاقرب‌الموارد) .

تفتر. [تَ فَ تُ] (ع مص) سست شدن از شراب. (ناظم الاطباء). || باقدم بطئی رفتن. (ناظم الاطباء). || ضعیف سست شدن. (ناظم الاطباء). || آرمیدن پس از جوشش و سست شدن بعداز درشتی. (ازاقرب الموارد). || رنج و تعب از تب داشتن. (ناظم - الاطباء).

تفتغ. [تَ فَ تُ] (ع مص) شکسته گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). تشدخ. (اقرب الموارد): تفتغ تحت الفرس ای تشدخ. (منتهی الارب).

تفتف. [تَ فَ تُ] (ع مص) عمل تردید آمیز. سرگرم کاری بیهوده شدن. باتردید سخن گفتن. (دزی ج ۱ ص ۱۴۸).

تفتق. [تَ فَ تُ] (ع مص) گشاده شدن وشکافته گردیدن. (تاج المصادر بیهقی). (از زوزنی). شکافته و گشاده گردیدن. (منتهی - الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تشقق چیزی. متاوع تفتیق. (ازاقرب الموارد). || گشاده گردیدن تهیگاه وسرسرین ستراز کثرت چرا. (از اقرب الموارد). || گشاده گردیدن زبان کسی به سخن. (ازاقرب الموارد).

تفتک. [تَ فَ تُ] (ع مص) بخود درآمد درکاری و مشاورت ننمودن باکسی. (منتهی الارب). بدون مشورت ازدیگری در کاری در آمدن. تفتک الامر اذ مضی علیه لایؤامر احداً. (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تفتگی. [تَ تِ / تَ] (حامص) گرمی - کوفتگی و تکدر. (ناظم الاطباء). ورجوع به تفته شود.

تفتل. [تَ فَ تُ] (ع مص) تافته. (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تفتن. [تَ تَ] (مص) مخفف تافتن است که گرم شدن ویکدیگررا گرم گردانیدن باشد. (برهان). (آنندراج). (ازناظم الاطباء):

چو ازروز رخشنده نیمی برفت
دل هردو جنگی زکینه بتفت.
فردوسی.

ز تیغش همی دشت وگردون بتفت
زبانگش همی کوه وهامون بکفت.
اسدی.

روزسخت گرم شد وریگ بتفت.
(بیهقی چاپ ادیب ص ۴۹۳).

|| شتافتن ودویدن وخرامیدن. (ناظم الاطباء):

چوزال سپهبد زپهلو برفت
دمادم سپه روی بنهاد تفت.
فردوسی.

ورجوع به تافتن وتابیدن و تفت وتفته وتاب شود.

تفته. [تَ تَ] (ن. مفعولی) گرم باشد. (لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۴۸۸). (اوبهی). بمعنی بسیارگرم شده باشد. (برهان). (آنندراج). سخت گرم شده. (شرفنامهٔ منیری). (غیاث اللغات). بسیارگرم شده و تافته... و گداخته شده. (ناظم الاطباء). اسم مفعول از تفتن. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد - معین):

باکام خشک و باجگرتفته درگذر
اکنون که درسراسر این سبزگلستان.
منسوب به رودکی.

زواره بیامد به نزدیک اوی
فرامرز را دید تفته دوروی.
فردوسی.

دایم زدم سرد وآتش دل
چون کوره تفته بود دهانم.
مسعودسعد.

پرنیازی راکه هم دل تفته بینی هم جگر
شرب عزلت هم تباشیرش دهد هم تاروان.
خاقانی.

به دست آهن تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر.
سعدی.

یکی دید صحرای محشر بخواب
مس تفته روی زمین ز آفتاب.
سعدی.

|| مخفف تافته هم هست که آزرده و کوفته شده ومکدر باشد. (برهان). (آنندراج). (ازناظم الاطباء). (آنندراج). تافته وتفسیده. (شرفنامهٔ منیری):

بیدار چون نشست برخفته
خفته زعیب خویش شود تفته (۱)
ناصرخسرو.

دل تافته، کوزمن تفته بود
بجاسوسی آسمان رفته بود.
نظامی.

اگرچه زره تافتن تفته بود
رهی رفت کان راه نارفته بود.
نظامی.

|| پردهٔ عنکبوت. (فرهنگ جهانگیری). (اوبهی). (الفاظ الادویه). تارعنکبوت. (ناظم الاطباء). تنیدهٔ عنکبوت:

عشق اوعنکبوت را ماند
بتنیده است تفته، گرد دلم.
(رشیدی(۲) بنقل فرهنگ جهانگیری).

|| (اِ) نام گیاهی است که خوردن بیخ آن جنون آورد. (برهان). (آنندراج). ریشه دوایی که لفاح نیز گویند. (ناظم الاطباء). ورجوع به تفت ولفاح شود.

تفته. [تَ تَ] (اِخ) از مشاهیر شاعران فارسی گوی هند ومنشی هرکوپال سکندرآبادی است. دیوان بزرگی دارد وازگلستان سعدی هم استقبال کرده است. این بیت از اوست:

چندگویی که نشان نیست زخونین کفنان
مگراین لاله که بینی زشهیدان تونیست؟
(ازقاموس الاعلام ترکی ج۳).

تفته جگر. [تَ تَ جِ گَ] (ن. مف مرکب). کنایه ازعاشق باشد. (برهان). عاشق مهجور. (انجمن آرا). عاشق. (ناظم الاطباء): || جگرسوختگان:

قرصهٔ شمس شود قرصهٔ ریوند زلطف
بهرتفته جگران کافت گرمابینند.
خاقانی.

|| کسی را گویند که علت دق داشته باشد. (برهان). گرفتاربیماری دق وتب لازم. (ناظم - الاطباء).

تفته دل. [تَ تَ دِ] (ن مف مرکب) تنگدل و غمناک ودلفگار. (ناظم الاطباء):

ازاشک گرم تفته دلان درسواد خاک
طوفان آب آتش زای اندر آمده.
خاقانی.

|| که دل سوخته و پرالتهاب دارد. که درون سوزان وپرآتش دارد:

روشن درون تفته دل گرم ژاژخای
آتش نهاد خاکی ومعمور دودمان.
(خواجوی کرمانی درصفت حمام).

تفتی. [تَ فَ تْ تی] (ع مص) جوانی نمودن. (تاج المصادربیهقی). (زوزنی). || بازایستان دختر از لهو وبازی باکودکان یقال: فتیت البنت فتفت. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء). درخانه مقیم شدن و پردگی گردیدن وبازایستان دختر از بازی باصبیان. (ازاقرب الموارد). || جوانمردی برزیدن. (تاج المصادربیهقی). (زوزنی). جوانمردی نمودن. (آنندراج).

تفتیت. [تَ] (ع مص) خردمرد کردن. (تاج المصادربیهقی). شکسته و ریزه شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب - الموارد).

تفتیح. [تَ] (ع مص) گشاده کردن. (تاج المصادربیهقی). (زوزنی). (ترجمان - جرجانی ترتیب عادل بن علی). گشادن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). بازشدگی وگشوده گردیدن مانع و سد. (ناظم الاطباء). || بشکفانیدن. (تاج المصادر بیهقی) بشکافانیدن. (زوزنی).

تفتیخ. [تَ] (ع مص) پهنا ساختن ونرم گردانیدن انگشتان را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تفتیدن. [تَ دَ] (مص) گرم شدن ازآفتاب وآتش. (ناظم الاطباء). آقای پورداود در ذیل کلمهٔ تپ (۳) آرد:... در فارسی ناخوشی

(۱) ظ: به مجاز شرمنده. شرمسار و خجل و آشفته هم معنی میدهد. و رجوع به دیوان ناصر خسرو ص۳۸۸ وحواشی مرحوم دهخدا شود.
(۲) این بیت دراحوال رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۳ ص ۱۲۳۰ از شهید بلخی وبه همین معنی آمده است.
(۳) Tap.

تب و... تافته و تفسیدن وتفتیدن وجزاینها ازهمین بنیاداست .
(فرهنگ ایران باستان ص ۹۰) .
ورجوع به‌تابه‌وتابش وتاب وتب تفت وتفته وتفسیدن و تافته شود.

تفتیده . [تَ دَ / دِ] (نمف) آنچه از آفتاب وآتش گرم شده‌باشد. (غیاث‌اللغات). (آنندراج).

تفتیر . [تَ] (ع مص) سست گردانیدن . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) . || برانگیختن عامل بر سستی در عمل وی . (ازاقرب‌الموارد) . || پراکنده وپریشان‌گردیدن ابر ، وآرمیدن و آماده شدنش به باریدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (از اقرب ــ الموارد) .

تفتیش. [تَ] (ع مص) واپژوهیدن. (دهار). (زوزنی). کافتن. (نصاب). جستن وکاویدن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . کاویدن و کندیدن وجستجو کردن . (غیاث‌اللغات) . نیک جستجو کردن و کاویدن و بالفظ کردن مستعمل . (آنندراج) . نظرکردن در ظاهر چیزی وجستجوی آن نمودن . (ازاقرب ــ الموارد). تفحص وتجسس وکاوش. (ناظم‌الاطباء). بازرسی. وارسی. پی‌جویی. بررسی. پژوهش. بازرسیدن. بررسیدن.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
نشاندندحرمهارادرعماریها... وبسیارنامردی رفت در معنی تفتیش و زشت گفتندی .
(بیهقی) .

چون به‌بدنامی برآمد ریش‌او
دیو را ننگ‌آمد ازتفتیش‌او.
مولوی .

تفتیش کردن . [تَ کَ دَ] (مص ــ مرکب) واپژوهیدن. کاویدن سخن وزمین و جزآن . تجسس. پی‌جویی :
کراغم تخلیص من‌باشد وتفتیش حال‌من کند .
(گلستان).

هین روش برگیر و ترک ریش‌کن
درفنا و نیستی تفتیش کن .
مولوی .

آشفته‌شو که کاکل وزلف پری‌رخان
تفتیش حال زارترا موبمو کنند .
(خانساری بنقل آنندراج) .

تفتیق . [تَ] (ع مص) شکافتن . (تاج‌ــ المصادربیهقی). (زوزنی). (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). پاره کردن وشکافتن. (آنندراج):

جهد فرعونی چو بی‌توفیق بود
هرچه او میدوخت آن تفتیق بود.
مولوی.

|| گشادن . (منتهی‌الارب). (غیاث‌اللغات). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || تکثیر. (اقرب‌ــ الموارد) . || تلخیص و بیان شعر. ویقال للشاعر : فتق ولاتشقق. (ازاقرب‌الموارد).

تفتیک . [تَ] (اِ) پشمی باشد نرم که آنرا از زیر موی بز بشانه برآرند و از آن شال وتکیه‌نمد وامثال آن سازند. (برهان). (ازناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . پشم نرم که کرک وگلفر گویندوازآن شال‌بافند. (فرهنگ رشیدی) :

قاری‌حقیقتی دان کردن ببرسقرلاط
تفتیک‌را وماشا، هردوشه‌رمجازی.
(نظام قاری).

|| بخاری که از جوشش دیگ پدید میآید . (ناظم‌الاطباء).

تفتیک. [تَ] (ع مص) پنبه زدن.(منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) .

تفتیل. [تَ] (ع مص) نیک بتافتن. (تاج‌ــ المصادربیهقی) . (زوزنی) . تافتن. (منتهی‌ــ الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) .

تفتیله . [تَ لِ] (اِخ) دهی است دربخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج که ۱۱۵ تن‌سکنه دارد . آب آن از چشمه و محصول آنجا غله و توتون و لبنیات است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تفتین . [تَ] (ع مص) به فتنه افکندن. (تاج‌المصادربیهقی) . (زوزنی).(دهار). در فتنه افگندن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || فتنه و آشوب برانگیختن وهنگامه وغوغا برپانمودن وبرآغالالیدن . (ازناظم‌الاطباء) .

تفتین کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) سعایت کردن. برآغالیدن کسی‌را. کسی رابر علیه دیگری برانگیختن. میان دوکس‌دشمنی وعناد بوجود آوردن . و رجوع به تفتین شود .

تفتیة. [تَ یَ] (ع مص) بازداشتن دختر را از بازی با کودکان . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . خود را مستور داشتن و درحجاب‌آوردن وخود داری‌کردن ازبازی باصبیان . (ازاقرب‌الموارد). || در پرده‌کردن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).

تفث . [تَ فَ] (ع اِ) چرکین وژولیده موی گردیدن. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || (ع اِ) آنچه محرم‌بعداز ادای حج بجاآرد ازناخن چیدن وموی‌ستردن و قصربروت و مانند آن. (منتهی‌الارب) . (ازآنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب ــ الموارد) . بروت و ناخن وموی بغل و سر را تراشیدن و غسل کردن در روزهای حج ورمی‌ونحر . (غیاث‌اللغات) .قوله تعالی: ثم لیقضوا تفثهم عن‌الرضا علیه‌السلام. التفث، تقلیم‌الاظفار و طرح‌الوسخ و طرح‌الاحرام . (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد) .

تفث. [تَ فِ] (ع ص) چرک . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن‌علی). کسیکه چرکین وژولیده‌موی‌باشد. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌ــ الاطباء).

تفثیج. [تَ] (ع مص) گران گردانیدن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب ــ الموارد) .

تفثید . [تَ] (ع مص) آسترساختن زره را.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). آسترحریر دادن زره را. (از اقرب‌الموارد).

تفجج [تَ فَ جُ ج] (ع مص) گشاد راه رفتن. (ناظم الاطباء) . ورجوع به تفاج و تفجیج شود .

تفجر. [تَ فَ جُ ج] (ع مص) روشن شدن صبح. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم ــ الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . || روان شدن آب. (تاج‌المصادربیهقی). (زوزنی).(دهار). (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . روان‌گشتن آب. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || جوانمردی نمودن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب ــ الموارد).

تفجس . [تَ فَ جُ] (ع مص) تکبر وفخر. (تاج‌المصادربیهقی) .بزرگی‌نمودن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). تکبر وتعظم. (از اقرب‌الموارد) .

تفجع . [تَ فَ جُ ج] (ع مص) اندوه نمودن . (تاج‌المصادربیهقی).(زوزنی). اندوه و دردمندی. (ترجمان جرجانی‌ترتیب‌عادل‌ــ بن‌علی) . دردمندشدن ازسختی وبلاواندوه . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌ــ الاطباء) . و استکان و استرجع بعدان ارتاع وتفجع قال انالله وانا...
(بیهقی چاپ ادیب ص ۳۰۰).
او را دیدند قطرات حسرات بر رخساره با تململ و تذلل وتوجع وتفجع. (تاریخ بیهق ص۱۷٤) . و در آن مصیبت آثار تفجع و توجع ظاهر کرد وازسرای عمارت‌بیرون آمد. (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۱۷۲) . به‌توجع وتأسفی هرچه‌تمامتر وتفجع وتلهفی هرچه بیشتر فراهم‌آمدند. (ترجمهٔ یمینی‌ایضاً ص٤٥٤) .

تفججیج. [تَ] (ع‌مص) گشاد راه رفتن (ناظم‌الاطباء). ||خام ونارس بودن. (ناظم‌ــ الاطباء) .

تفجیر. [تَ] (ع مص) آب راندن . (زوزنی). (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌ــ بن علی). (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . آب روان‌کردن. (دهار). (ناظم‌الاطباء) . (از ــ اقرب‌الموارد) :

او تکون لک جنةٌ من نخیل وعنب فتفجر الانهار خلالها تفجیراً .
(قرآن کریم سورهٔ ۱۷ آیهٔ ۹۳).
عیناً یشربُ بها عبادُالله یفجرونها تفجیراً .
(قرآن کریم سورهٔ ۷۶ آیهٔ ۶) .
|| بەفجور نسبت کردن کسی را. (ازاقرب الموارد).

تفجیع. [تَ] (ع مص) به دردآوردن . (تاج المصادربیهقی). دردمندنمودن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازآنندراج) . (ازاقرب الموارارد). || بسی اندوه ومصیبت رسانیدن. (زوزنی) . مصیبت زده ساختن . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).(ازآنندراج).

تفجیل. [تَ] (ع مص) پهن ساختن چیزی را وپیش آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تفجیة. [تَ یِ] (ع مص) گشاده وبرهنه کردن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . ||یکسو گردانیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . تنحیة. (اقرب الموارد).

تف چین. [تَ](نف مرکب) کەحرارت برچیند مانند پارهٔ ضمادها و رفادەها . رفاده شکرسرب تف چین است.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تفحاح . [تَ](ع اِ) تفحاح الافعی . آواز مارکەازدهانش برآید. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . فحیح . (اقرب الموارد) .

تفحج. [تَ فَحْ حُ] (ع مص) هردو پا راگشاده داشتن در رفتن وجزآن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

تفحش . [تَ فَ حْ حُ] (ع مص) فحش گفتن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . (ازاقرب الموارد) . بیهوده گفتن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || گفتار زشت بگوش مردم رساندن. (ازاقرب الموارد).

تفحص. [تَ فَ حْ حُ] (ع مص) وا پژوهیدن . (تاج المصادربیهقی). (زوزنی). (دهار). (مجمل اللغة). پژوهش. (صحاح الفرس) . بازکاویدن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). کاویدن. (غیاث اللغات) . وارسی وجستجوکردن. (ازاقرب الموارد): وتفحص احوال وعادات واخلاق خویش را بدومفوض کند.
(بیهقی چاپ ادیب ص ۹۹) .
وتفحص کردند جملهٔ خردمندان مملکت را .
(بیهقی ایضاً ص۱۰۲) .
شیر ... روی بەتفحص حال ... او آورد .
(کلیله) .
تو کز تفحص عنقا غبارخواهی شد
چرا غزال قناعت نمیکنی تسخیر .
خاقانی.
کسان بەتفحص حال او برانگیخت .
(گلستان) .
سبب تردد لشکر و تفحص ازمواضع غلات واقوات وتاراج کردن آن بی عوضی وثمنی.
(ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص۲۶۹).
ازحال ایلک خان وبرادرش طغانخان تجسس و تفحص فرمود .
(ترجمهٔ یمینی ایضاً ص ۳۳۱) .

تفحص کردن . [تَ فَ حْ حُ کَ دَ] (مص مرکب) پژوهش کردن . تجسس کردن. پی جویی کردن. کاوش کردن . بازجستن : بونصر باوی خالی کرد واحوال تفحص کرد ومعترف شد .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۵۳۷) .
درآن ایام مردمی دیدمی که درمساقط اوراث تتبع وتفحص دانەها میکردندی ودرآن یکدانه ممکن ومتصور نگشتی .
(ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص۳۲۶).

تفحص کنان . [تَ فَ حْ حُ کُ] (قید مرکب) درحال جستجو. درحال پژوهش : از خانه بیرون آمد تفحص کنان، که طبیب عشق را دکان کدام است .
(سندباد نامه ص ۱۸۴) .

تفحل . [تَ فَ حْ حُ] (ع مص) تشبه کردن به فحل. (تاج المصادربیهقی). باگشن مانستن. (منتهی الارب).(آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || بەتکلف نمودن فحولت را در لباس وطعام ودرشت گردانیدن آن هردورا . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ||تعقر ، یعنی عاقر شدن درخت . (ازاقرب الموارد) .

تفحیج . [تَ] (ع مص) میان پای از هم بازنهادن . (تاج المصادربیهقی) . پیش پایها نزدیک نهادن و پاشنەها دوردر رفتار. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تفحیم. [تَ] (ع مص) نارفتن اول شب تاتاریکی شب بشود. (تاج المصادر بیهقی). سیرناکردن درتاریکی اول شب . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || سیاه گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . بازغال سیاه کردن. (ازاقرب الموارد) .

تفحیة. [تَ یِ] (ع مص) توابل دردیگ کردن . (تاج المصادربیهقی) . (زوزنی). نیک دیگ افزار انداختن دردیگ. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). ||کلام را بسوی مضمونی بردن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تفخت. [تَ فَ خْ خُ] (ع مص) بەرفتار فاخته رفتن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). بەرفتار فاخته رفتن. زن یعنی باتبختر وتمایل راه رفتن. (ازاقرب الموارد) . || شگفت داشتن از چیزی . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . تعجب . (اقرب الموارد). ||تکذب. (اقرب الموارد).

تفخذ. [تَ فَ خْ خُ](ع مص) درنگ نمودن وسپس ماندن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . تأخیر ازامری. (ازاقرب الموارد).

تفخر . [تَ فَ خْ خُ] (ع مص) بزرگی نمودن. (تاج المصادربیهقی).(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . تعظم و تکبر مردیقال: فلان متفخر متفجر .(اقرب الموارد) .

تفخر. [تَ] (ع مص) فیریدن و بزرگی نمودن وبزرگ منشی کردن.(منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . تکبر وتعظم (اقرب الموارد) .

تفخل. [تَ فَ خْ خُ] (ع مص) آشکارا کردن آهستگی و بردباری را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). وقار وحلم آشکار کردن. (ازاقرب الموارد) . || آماده شدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || جامهٔ نیکو و بهترین پوشیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تفخیذ. [تَ] (ع مص) گروه گروه را خواندن . (تاج المصادربیهقی) . خواندن خویشاوند را الاقرب فالاقرب . منه الحدیث باتَ یخفذ عشیرته ای یدعوهم فخذاً فخذاً . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).(ازآنندراج). (ازاقرب الموارد) . || درگرفتن . (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد). ||پراگندن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || نسبت کردن هرفخذ را بسوی قبیله. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). ||دوران کردن چیزی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

تفخیر . [تَ] (ع مص) حکم کردن بەغلبهٔ کسی برکسی درفخر . (زوزنی) . افزون داشتن یکی را بردیگری درفخر . (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء) .تفضیل. (ازاقرب الموارد) .

تفخیم. [تَ] (ع مص) بزرگ گردانیدن. (تاج المصادربیهقی) . (زوزنی) . بزرگ داشتن. (ترجمان جرجانی. ترتیب عادل بن علی) . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). بزرگ کردن. (غیاث اللغات). بزرگ داشتن و بزرگ قدر گردانیدن کسی را . (ازاقرب الموارد): و اگر این عزیمت بەنفاذ رسانی وبەمضامت جانب او وانخراط درسلک خدمت او رغبت نمایی هرآنچه توقع افتد ازترتیب وترحیب واکرام وانعام وتفخیم وتقدیم در بارهٔ تو تمام رسد .
(ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۲۶۴).

|| اماله ناکردن حرف را. (زوزنی). حرف را بی اماله خواندن و الف تفخیم ضد الف اماله است. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از آنندراج). || (ع ا) عبارت است از فتح که ازمصطلحات علم قرائت است. گویند مستحب است که کلام‌الله را بامراعات تفخیم قرائت کنند. چنانکه در حدیث آمده که: نزل القرآن بالتفخیم. حلیمی گفته یعنی باید قرآنرا بنحوی قرائت کرد که آهنگ آواز خواننده باآهنگ صدای زنان مانند نشود و نباید صداچندان باآهنگ ریزبرآید. که شنونده گمان برد که صدای زنست. وکراهتی که در اماله مختار پاره از قراء است در تفخیم نباشد. برخی گفته‌اند: ممکن است قرآن با مراعات تفخیم نازل شده‌باشد. تا در مواقعی که اماله مستحسن است دفع کراهت آن نیز بشود. و ترقیق مقابل باتفخیم است. (از اقرب الموارد). (ازکشاف اصطلاحات الفنون).

تف‌دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) در ظرفی مسین و جزآن، چیزی برآتش نهاده نیم برشت کنند. وامروز تفت دادن گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سرخ کردن. بریان کردن.

تفدید. [تَ] (ع مص) متکبرانه رفتن و غیریدن دررفتار. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || بانگ و فریادکردن در فروختن چیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تفدیر. [تَ] (ع مص) سست گردیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || باز ایستادن ازگشنی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ||شکستن سنگ و جزآن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). سنگ را بزرگ و کوچک شکستن. (ازاقرب الموارد).

تفدیع. [تَ] (ع مص) افدع گردانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). وافدع مردکف دست و وپای درون رویه‌رفته‌وباریک شکم کف‌پاکه بزمین نرسد. (آنندراج).

تفدیك. [تَ] (ع مص) پنبه‌زدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تفدیم. [تَ] (ع مص) فدام بستن جای شراب را. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). سرپوش ساختن خنور و جزآن را وسرپوش نهادن برابریق. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || دهان‌بند بردهان نهادن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). دهان بند بردهان گذاشتن مجوس. (ازاقرب الموارد).

تفدین. [تَ] (ع مص) فربه گردانیدن شتر را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ||راز ساختن بنارا. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تفدیة. [تَ دِ یَ] (ع مص) کسیرا گفتن من فداء توباد. (تاج المصادر بیهقی). کسیرا گفتن که جان من فدای توباد. (زوزنی). سربهای توباد بهای من گفتن. یقال فداه اذا قال لهُ جعلتُ فداك. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تفذح. [تَ فَ ذُ] (ع مص) گشاده نمودن ناقه پای هارا جهت کمیزانداختن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تفذذ. [تَ فَ ذْ ذُ] (ع مص) ستیهیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). || بخودی خود بکار پرداختن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

تفر. [تَ فِ] (ع ا) مردچرکین. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). رجوع به‌تفران شود.

تفراجه. [تِ] (ع اوص) مرد بد دل سست. تفرجاء. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

تفراق. [تَ] (ع مص) پراکنده گردیدن وپریشان‌شدن وجداگردیدن. (منتهی الارب). ضدتجمع. (اقرب الموارد). ورجوع به‌تفرق شود.

تفران. [تَ] (ع ا) مرد چرگین. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). رجوع به‌تفر شود.

تفرث. [تَ فَ رْ رُ] (ع مص) شوریدن دل، زن‌باردار را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || تفرق: شُدَّ علیهم فتفرثوا. (اقرب الموارد).

تفرج. [تَ فَ رْ رُ] (ع مص) انس‌جستن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). گشایش‌یافتن وازتنگی ودشواری بیرون‌آمدن وخوشحالی. (غیاث اللغات). (ازناظم الاطباء). تکشف غم. (اقرب الموارد). || دراستعمال فارسی مجازاً بمعنی سیروتماشا... ودرخیابان‌نوشته که تفرج درلغت بمعنی گشادگی گرفتن است وفارسیان اکثربمعنی سیروتماشا استعمال کنند چرا که سیر موجب گشادگی گرفتن خاطر تنگدلان است. (غیاث اللغات). سیر و تماشا و خوشحالی وگشادگی خاطر تنگدل. (ناظم الاطباء):

خوشا تفرج نوروز خاصه درشیراز
که برکند دل مرد مسافر از وطنش.
سعدی.

باری بحکم تفرج، باتنی چند از خاصان به مصلای شیراز بیرون رفت. (گلستان). پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیاراست ازنزهت خاطر... وتفرج بلدان ومجاورت خلدان. (گلستان).

دیدهٔ ماچوبامیدتودریاست چرا
به‌تفرج گذری برلب دریانکنی.
حافظ.

برکناررودخانهٔ قم‌سراها وکوشکها بودندکه بجهت نزهت و تفرج و ترفیه خاطر در آن می‌نشستند. (تاریخ قم ص ۳۵).

تفرجاء. [تِ رِ ءْ] (ع اوص) تفراجة رجلٌ تفرجاء، مرد بددل سست. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء).

تفرج‌جای. [تَ فَ رْ رُ] (امرکب) تفرج‌گاه: نزهتگاه شیدایان وتفرج‌جای بی‌سرو پایان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص - ص ۱۱۶). و رجوع به‌تفرج وترکیبهای آن شود.

تفرج‌زدن. [تَ فَ رْ رُ زَ دَ] (مص مرکب) تفرج کردن. (آنندراج):

داناکه زد تفرج این‌چرخ حقه‌باز
هنگامه بازچید ودرجستجوببست.
(حافظ بنقل آنندراج).

و رجوع به تفرج و دیگر ترکیب های آن شود.

تفرج کردن. [تَ فَ رُ رُ كَ دَ] (مص مرکب) سیر کردن و گردش نمودن جهت گشادگی خاطر. (ناظم الاطباء). تماشاکردن. سیاحت کردن:

...پسرآلتونتاش خوارزمشاه روزی زمستان ببام برآمد تاتفرج کند.
(بیهقی چاپ ادیب ص ۴۱۰).

برواندر جهان تفرج کن
پیش‌ازآن روز کزجهان بروی.
(گلستان).

برخیز تاتفرج بستان کنیم وباغ
چون‌دست‌میدهد نفسی نوبت‌فراغ.
سعدی.

یکروز عنایت کن وتیری بمن‌انداز
باشدکه‌تفرج کنم‌آن تیروکمانت.
سعدی.

درروی خود تفرج صنع خدای کن
کایینهٔ خدای نما می‌فرستمت.
حافظ.

و رجوع به تفرج و دیگر ترکیبهای آن شود.

تفرج کنان. [تَ فَ رْ رُ كُ] (قیدمرکب) درحال تفرج. درحال سیاحت وسیر. درحال تماشا:

تفرج کنان پرهوا وهوس
گذشتیم برخاك بسیارکس.
سعدی.

بحکم ضرورت سخن گفتیم وتفرج کنان‌بیرون رفتیم. (گلستان).

همی‌گفت وخلقی براوانجمن
برایشان تفرج‌کنان مرد وزن.
(بوستان).

و رجوع به تفرج و دیگر ترکیب های آن شود .

تفرج‌گاه . [تَ فَ رُ رُ] (امرکب) جای تفرج و جایی‌که شادمانی آورد. وجای گشت و گذار مانند باغ ومرغزار و جزآن. (ناظم‌الاطباء) . تفرج‌جای، جای سیروتماشا. تفرج‌گه :
وهردم به‌تفرج‌گاهی ازنعم دنیا متمتع‌گردد . (گلستان). ورجوع به‌تفرج‌ودیگرترکیبهای آن شود .

تفرج‌گه . [تَ تَ فَ رُ رُ گَ] (امرکب) مخفف تفرج گاه . و رجوع به مادهٔ قبل شود .

تفرجة . [تَ رَ جَ] (ع اِ) شکاف قباو شکاف داربزین و شکاف انگشتان. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ازناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد). ج ، تفاریج.

تفرجة. [تِ رِ جَ] (ع اِ وص) رجل تفرجة، مرد بددل سست. وبالنون لغةٌ فیها. (منتهی‌الارب) . (ازناظم‌الاطباء) ورجوع به‌تفراجة وتفرجاه شود.

تفرچاغ . [تَ فَ] (ص) بمعنی‌ساخته و پرداخته ومستعد ومهیا باشد وبااین‌معنی بجای غین نقطه‌دار قاف هم‌آمده است . (برهان). (آنندراج) . (ازناظم‌الاطباء).

تفرد. [تَ فَ رُ رُ] (ع‌مص) یگانه‌شدن. (تاج‌المصادربیهقی). (زوزنی). یگانه‌شدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . درامری یگانه و بی‌مانند شدن . (از اقرب‌الموارد):
وی‌را دیدند ازشهامت وبزرگی وتفردوی در همه ادوات سیاست.
(بیهقی چاپ ادیب ص۸۹) .
|| تنهاشدن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) :
چنین خواست‌که تفرد دراین‌نکته‌اورابودی. (بیهقی ایضاًص ۶۸۷).

گشایم راز لاهوت ازتفرد
نمایم سازناسوت ازهیولا.
خاقانی .

اذا تفرد عن ذی‌الاراك طائرخیر
فلاتفردعن روضها انین‌حمامی.
(حافظ، دیوان مصحح قزوینی ص۳۳۰).

تفرر. [تَ فَ رُ رُ] (ع‌مص) خندیدن : تفرربی، خندید برمن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . خندیدن بچیزی. (ازاقرب‌الموارد). || گریختن وترسیدن وپرهیزگاری (۱) (غیاث‌اللغات). (آنندراج). ورجوع‌به تفارر شود .

تفرزع. [تَ فَ زُ] (ع‌مص) قطعه قطعه گردیدن‌گیاه . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) .

تفرزن . [تَ فَ زُ] (ع‌مص) فرزین شدن پیاده در بازی شطرنج : تفرزن‌البیدق ، صارفرزاناً من‌الفرزان و هی‌الملکة فی لعبة ـ الشطرنج معرب‌فرزین بالفارسیة . (ازاقرب‌ـ الموارد). ورجوع به‌فرزین شود.

تفرس. [تَ فَ رُ رُ] (ع‌مص) فراست بردن.(تاج‌المصادربیهقی).(زوزنی).دانستن بعلامت ونشان. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). دریافتن چیزی را درنظر اول بعلامات وآثار. (غیاث‌اللغات). تعرف به‌ظن صائب. (ازاقرب‌الموارد). دریافت بفراست وزیرکی وادراك وفهم و هوشیاری. (ناظم‌ـ الاطباء) : به نظر تفرس از احوال باطن او تفحصی‌کرد . (سندباد نامه ص ۱۸۹) .
از آنجا که صدق تفرس نطانت پادشاه بود دانست که ... (جوینی) . وچون جنیقای به‌حس عقل تفرس‌کرده بود ... (جوینی).
|| ثبات ورزیدن.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). ثبات ورزیدن‌ودرنگ‌کردن. (ازاقرب‌الموارد) . || نمودن بمردم‌که او سوار ماهر بسواری‌است . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد): فلانٌ لیس بفارس و لکنهٌ یتفرس . (اقرب‌ـ الموارد).

تفرسخ. [تَ فَ سُ] (ع‌مص) فرونشستن سردی . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . شکستن سورت سرما . (ازاقرب الموارد) . || فرونشستن تب . (منتهی‌الارب) . (از ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . || زائل شدن غم واندوه . (منتهی‌الارب) . (ناظم ـ الاطباء) . || انفراج وانکشاف اندوه. (از اقرب‌الموارد).

تفرس کردن. [تَ فَ رُ کَ دَ] (مص مرکب) بفراست دریافتن.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
ورجوع به‌فراست و تفرس شود.

تفرش. [تَ فَ رُ رُ] (ع‌مص)پر وازدن مرغ . (تاج‌المصادربیهقی) . بال بازکردن مرغ و گستردن آن بخواهش فرودآمدن بر چیزی. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . بال‌گستردن و فرودآمدن مرغ بر چیزی. (ازاقرب‌الموارد) .

تفرش. [تَ رِ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش طرخوران شهرستان اراك است ومنطقهٔ آبادان وحاصل‌خیزی‌است. این دهستان از ۲۹قریه تشکیل شده و ۲۱ هزار تن سکنه‌دارد ومرکزبخش‌طرخوران‌است‌ودر قم ابنیه تاریخی وجود دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .
قریه طاد از قراء تفرش است‌که بزعم عده‌ای مولد حکیم نظامی‌گنجوی میباشد . و رجوع به نظامی‌وگنجینهٔ‌گنجوی مصحح‌مرحوم‌وحید دستگردی و شدالازارص۲۷۳ ونزهة‌القلوب ج ۳ ص ۶۸ ومرآت‌البلدان ج۱ص ۴۶۷ و جهانگشای جوینی ج۲ص ۱۹۱ و تاریخ مغول‌اقبال ص ۳۸۹-۵۳۹ وجغرافیای‌سیاسی کیهان شود.

تفرشح. [تَ فَ شُ] (ع مص) پای‌ها فراخ وگشاده نهادن شترماده وقت دوشیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . تفحج ناقه برای دوشیدن شیروی. (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به‌تفحج شود .

تفرشی. [تَ رِ] (امنسوب) منسوب به‌تفرش‌ومعرب‌آن طبرسی‌است وطبرس‌معرب تفرش‌است. رجوع بطبرسی شود.

تفرص. [تِ رِ] (ع اِ) زیوری است لگام را از نقره یا آهن بشکل مربع یا مربع مستطیل و لغت نویسان این کلمه را نیاورده‌اند و فقط ابن درید در ذیل مادهٔفلس آنرا آورده گوید : «کل حلیة فی‌اللجام من فضةاو حدید مستدیر ، فهی‌الفلوس و . . . و ان کانت مستطیلة او مربعة فی التفارص والواحد تفرص ».پس تفرص ازپشیزهااست مربع یا مستطیل . (از نقود العربیة ص ۱۴۵). و رجوع به‌همین‌کتاب ص ۶۸ و ۱۴۶ شود .

تفرطح. [تَ فَ طُ] (ع‌مص) این کلمه درترجمهٔ فرانسهٔ ابن‌البیطار (ج ۱ص ۱۲۱)بمعنی‌صاف‌کردن‌وسرراست‌کردن(۲) ودردزی(ج۲ص۲۵۵) بمعنی پهن‌کردن(۳) آمده وگونه‌های دیگر این‌کلمه‌را تفرطخ و تفرطب ومفلطح ومبلطح آورده‌است :
ابن‌البیطارآرد: الرازی فی‌کتاب‌ابدال‌الادویه هودواء هندی یشبه البندق الا ان فیه تفرطحاً قلیلا الی الغبرة ماهو و اذاحرکته تحرك فی وسط لبه و اذاکسرته انفلق عن‌لب شبیه بلب البندق...(مفردات ابن‌البیطارج۱ص۵۱) .

تفرع . [تَ فَ رُ رُ] (ع‌مص) برزبر چیزی شدن . (تاج‌المصادربیهقی) . بر زور چیزی شدن . (زوزنی) . بربر چیزی شدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . برسرچیزی شدن.(آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). ||شاخ بسیاری زدن. (تاج‌المصادربیهقی).شاخ‌زدن. (زوزنی).شاخ بر زدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). ||بسیارشاخ شدن درخت. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌ـ الاطباء). بسیار گردیدن شاخها . (ازاقرب الموارد). || مهترین قومی رابه‌زنی‌گرفتن . (تاج‌المصادربیهقی) . (ازاقرب‌الموارد) . سیدهٔ قومی‌را بزنی‌خواستن. (منتهی‌الارب).

---

(۱) این معنی‌دراین وزن درکتب لغت عربی دیده نشد.

(۲) Aplatir. (۳) Evaser.

(آنندراج). (ناظم الاطباء). || برآمدن بر قوم و درآمدن درآنها. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). بهشتم برآمدن برقوم. (ازاقرب الموارد). || برترشدن برقوم (ازاقرب الموارد). || بیرون آمدن ازچیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). دور شدن مسائل از اصل موضوع و خارج شدن. (ازاقرب الموارد).

تفرعن. [تَ فَ عُ] (ع مص) زشتخوی شدن و ستمکار گردیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تجبر و طغیان کردن برکسی. (ازاقرب الموارد). || تخلق باخلاق فراعنه کردن. (ازاقرب الموارد). مانستن به فرعون در تکبر وستم. (ناظم الاطباء). || بلند و قوی گردیدن نبات. (از اقرب الموارد).

تفرغ. [تَ فَ رُ] (ع مص) واپرداختن. (تاج المصادر بیهقی). پرداختن. (زوزنی). (دهار). پرداختن از کاری. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || فراغت کردن خود را به جهت کاری. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از آنندراج). بذل کوشش وجهد کردن در کاری. (ازاقرب الموارد).

تفرق. [تَ فَ رُ] (ع مص) پراگنده شدن. (زوزنی). (دهار). (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). پراگنده گردیدن و پریشان شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ضد تجمع. (اقرب الموارد):

جمعند برتفرق عالم ولی زضعف
موران باپرند وسپاه پرن نیند.
خاقانی.

|| جداگردیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

ترکیب:

تفرق اتصال، باصطلاح طبیبان بمعنی زخم وجراحت. (غیاث اللغات). (آنندراج). (ازناظم الاطباء). گسستن پیوستهٔ اعم ازدریدن، شکستن وشکافتن

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جداشدن چیزی از دیگری یا به بریدن یا به گسستن و امثال آن.

(یادداشت ایضاً).

تفرقت. [تَ رِ قَ] (ع مص) تفرقة. تفرقه:

هیچ صاحب حزم صافی عزم به تفرقت ارواح وتجزیت ابدال واشباح راضی نشود.

(سندبادنامه ص ۳۲۴).

و رجوع به تفرقة و تفرقه شود.

تفرقع. [تَ فَ قُ] (ع مص) ترک [تَ رَ] ازانگشتان بیامدن. (زوزنی). بانگ آمدن از انگشتان بخمانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || انقباض. (اقرب الموارد).

تفرقة. [تَ رِ قَ] (ع مص) پراکنده کردن. (دهار) پراکنده شدن.

(ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). پراکنده وجدا جداکردن چیزی را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). جدایی. پراکندگی. (ناظم الاطباء). تفرقه: بااین همه مقادیر آسمانی و حوادث روزگار آنرا در معرض تفرقه آرد. (کلیله).

زصف تفرقه برخیز وبرصف صفا بگذر
که ازرندان شاه آسا سپاه اندرسپاه اینک.
خاقانی.

بدرقه چون عشق گشت ازپس پس تاختن
تفرقه چون جمع گشت باکم کم ساختن.
خاقانی.

ندارم دل جمعیت، تفرقه به
ببین تاچه بیند مه ازاجتماعی.
(خاقانی دیوان، مصحح دکتر سجادی ص ۴۴۰).

تانرسد تفرقهٔ راه پیش
تفرقه کن حاصل معلوم خویش.
نظامی.

جانت درتوحید دایم معتکف بنشسته است
تو چرا درتفرقه هردم بصدعالم شوی.
عطار.

حقا که مرا دنیا بی دوست نمی باید
باتفرقهٔ خاطردنیا به چه کارآید.
سعدی.

دریغ صحبت دیرین وحق دید وشناخت
که سنگ تفرقه ایام درمیان انداخت.
سعدی.

زفکر تفرقه بازآی تاشوی مجموع
بحکم آنکه چوشداهرمن سروش آمد.
حافظ.

لشکرانعام نادیده بیانگی تفرقه است
دفتر شیرازه ناکرده ببادی ابتراست.
جامی.

|| هلاکت: نفس نفیس وذات شریف ما در معرض تلف و تفرقه بود.

(سندبادنامه ص ۲۷۲).

|| بخش کردن. قسمت کردن:

و بردارالمرضی وفارقهای ثمین و انواع ادویه ومعاجین وتفرقهٔ آن برفقرا و مساکین اطلاع یافته داندکه علو همت او... تاچه حد بوده است. (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران – ص ۲۲).

|| فرق کردن میان دوچیز یاچندچیز. (غیاث اللغات). (از آنندراج). جدا کردن. امتیاز کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تشخیص. تمیز:

در نوادرالاصول مذکوراست که تفرقه میان حق وباطل مخصوص علماء باطن است.

(انیس الطالبین بخاری ص ۹).

|| باصطلاح سالکان تفرقه عبارت ازآنستکه دل را بواسطهٔ تعلق بامور متعدد پراگنده سازی وجمع و جمعیت آنکه ازهمه بمشاهده واحد پردازی و بعضی گفته اندکه این وجود پیدای تو تفرقهٔ توشده است که وجودک ذنب لایقاس بهاذنب را اشارت از آنست وسیدحسینی در معنی تفرقه وجمع چه خوش فرموده است:

یک دل و صدآرزو بس مشکل است
یک مرادت بس بود چون یک دل است
تفرقه زافعال تو آمد پدید
جمع شدآنکو باوصافش رسید.
(آنندراج).

پراکندگی خاطر، بخاطر اشتغال ازعالم غیب بهرطریق که باشد. (ازتعریفات جرجانی). تفرقه عبارت است از وجود مباینت واثبات عبودیت وربوبیت و فرق حق ازخلق. پس جمع بی تفرقه عین زندقه بود وتفرقه بی جمع عین تعطیل. وجمع باتفرقه حق صریح واعتقاد صحیح. پس سالک باید که پیوسته بروح که محل مشاهده است درعین جمع بود و به قالب که آلت مجاهده است درمقام تفرقه.

(ازنفایس الفنون – فن تصوف).

لفظ تفرقه اشارت است بوجود مباینت و اثبات عبودیت و ربوبیت وفرق خلق از حق وجمع بی تفرقه عین زندقه بود وتفرقه بی جمع محض تعطیل وجمع حق بود واگر درطاعت بکسب خود نگرد درمقام تفرقه باشد واگر بفضل حق نگرد، درمقام جمع بود. وهرکه از خود واعمال خود بکلی فانی شود درمقام جمع الجمع بود. (مصباح الهدایه ص ۹۸). صاحب لمع گوید تفرقه لفظ مجملی است و جمع وتفرقه دو اصلندکه هیچیک ازدیگری بی نیاز نیست وکسی که اشاره کند به تفرقه بدون جمع خدای را منکر است و کسی که اشاره کند به جمع بدون تفرقه قدرت خدای را منکراست وکسیکه جمع کند میان آن دو موحد است. هجویری گوید تفرقه در حکم افعال خداوندلست که جملهٔ مردم در حکم متفرقند یکی را حکم وجوداست ویکی را حکم عدم که ممکن الوجودباشد. ویکی را حکم بقاست ویکی را حکم فنا یعنی گویند «جمع» علم توحیداست وتفرقه علم احکام وگاه مراداز تفرقه مکاسب است وازجمع «جمع» مواهب یعنی مجاهدت و مشاهدت. پس آنچه بنده از راه مجاهدت بدان راه یابد جمله تفرقه باشد وآنچه صرف عنایت و هدایت حق باشد جمع بود. جامی گوید: تفرقه عبارت ازآنست که دل را بواسطهٔ تعلق به امور متعدد پراکنده سازی و جمعیت آنکه ازهمه بمشاهدهٔ واحد پردازی. شاعرگوید:

ای دردل توهزار مشکل زهمه
مشکل شود آسوده ترا دل زهمه.

چون تفرقهٔ دلست حاصل زهمه
دل را بیکی سپار وبگذر زهمه.
(فرهنگ مصطلحات عرفاء ص ۱۱۲-۱۱۳).
گفت جمع عین حق است. آنکه جملهٔ اشیاء بدوقائم بود و تفرقه صفت حق است ازباطل یعنی هرچه دون حق است باطل است به نسبت باحق. و هرصفت که باطل کند حق را ، آن تفرقه بود . (تذکرة الاولیاء عطار) .
جمع آنستکه بقلم داد آدم از اسماء وتفرقه آنستکه از آن پراکنده شد و منتشر گشت درباب او. (تذکرة الاولیاء عطار).

تفرقه افتادن. [تَ رِ قَ / قِ اُ دَ] (مص مرکب) روی نمودن جدایی و پراکندگی : چوبینی که درسپاه دشمن خلاف و تفرقه افتاد توجمع باش. (گلستان). ورجوع به تفرقه و دیگر ترکیبهای آن شود .

تفرقه انداختن. [تَ رِ قَ / قِ اَ تَ] (مص مرکب) جدایی انداختن و پراکنده و متفرق نمودن و بریاش انداختن. (ناظم الاطباء) . ایجاد پریشانی وپراکندگی . ورجوع بتفرقه ودیگر ترکیبهای آن شود.

تفرقه انداز. [تَ رِ قَ / قِ اَ] (نف مرکب) کسیکه پراکندگی و جدایی و پریشانی و اختلاف ایجادکند . دوبهم زن. نفاق افکن. و رجوع به تفرقه ودیگر ترکیبهای آن شود.

تفرقه کردن. [تَ رِ قَ / قِ کَ دَ] (مص مرکب) پریشان کردن . پخش کردن . پراکنده کردن :

باد سحرگاهیان کرده بود تفرقه
خرمن درو عقیق برهمه روی زمین.
منوچهری.

|| فرق کردن. تشخیص دادن متمایزکردن:

گردش چرخ بدونیک زهم نشناسد
آسیا تفرقه ازهم نکند گندم وجو.
صائب .

|| تقسیم کردن. بخش کردن :
وسیاری بداد تمام آن مال عثمان بن عفان و حسین عمرو را که فقهای فریقین بودند تاتفرقه کردند برضعفا واهل بیوتات .
(تاریخ سیستان) .

تانرسد تفرقهٔ راه پیش
تفرقه کن حاصل معلوم خویش .
نظامی.

و بعد ازآن بر همان قاعده هر چه از خمس برسیدی تفرقه کردندی .
(مجمل التواریخ والقصص) .
واموال راکه حاصل کردندی براین و برآن بخش کرد و برلشکر و خواص تفرقه کرد .
(جوینی) .
خزاین موروث و ذخایر مدفون بر جماعت اتباع تفرقه کرد .
(ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۱۸۳) .
ورجوع به تفرقه ودیگرترکیبهای آن شود .

تفرک. [تَ فَ رُ] (ع مص) شکستگی پیداگردیدن درکلام و رفتار. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تفرمه. [تَ فَ مَ] (عِ اِ) بهلغت بربر قوش ماده. (دزی ج ۱ ص ۱۴۸) .

تفرنق. [تَ فَ نُ] (ع مص) تباه گردیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || بلند شدن گوش . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). بلند بر آمدن گوش بعیر . (از اقرب الموارد) .

تفرنو. [تَ فَ] (اِخ) شهری است در مغرب، میان برقه ومحمدیه. (معجم البلدان ج ۲ ص ۳۹۶).

تفروق. [تِ] (ع اِ) غلاف برخرما و مانند آن . (منتهی الارب) . خوشهٔ خرما . (ناظم الاطباء).

تفرة. [تِ رَ / تُ رَ / تَ رَ / تِ فِ رَ] (ع اِ) مغاکچهٔ لب بالایین. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . نقره‌ای بروسط لب بالا. (ازاقرب الموارد). دایرهٔ که زیربینی، دروسط لب زبرین است .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تفرة. [تَ فِ رَ] (ع اِ) گیاهی است . (منتهی الارب) . (آنندراج) یک نوع گیاهی. (ناظم الاطباء). || سبزهٔ نودمیده وگیاه ریزه که زیر درخت روید یا گیاه ریزه که مواشی چریدنش نتواند. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) .

تفری. [تَ فَ رْ رى] (ع مص) شکافته شدن. (تاج المصادربیهقی) . (زوزنی) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) : یقال: تفری اللیل من صبحه. (منتهی الارب).(ازاقرب الموارد). || برآمدن و روان گردیدن چشمه . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء).

تفریب. [تَ] (ع مص) بدوا تنگ نمودن زن، کس خود را . (منتهی الارب) . (از آنندراج) (ناظم الاطباء) . تنگ کردن زن کس خود به‌دارو. (ازمحیط المحیط).

تفریث. [تَ] (ع مص) برجگر حیوان زنده زدن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تفریج . [تَ] (ع مص) اندوه وابردن . (تاج المصادربیهقی). بردن ودور کردن اندوه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). از دشواری وغم بیرون آوردن . (آنندراج). دور کردن خداوند غم را ازکسی. (ازاقرب الموارد): یاایوب قم باذن‌الله فان‌الله فرجک من الغم . (قصص الانبیاء).

درس گوید شب به‌شب تدریج را
درتأنی بردهد تفریج را .
مولوی.

|| گشادن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . گشایش دادن. (آنندراج) . گشادن و وسیع ساختن چیزی را . (از اقرب الموارد) . || پیرشدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تفریح. [تَ] (ع مص) شادکردن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) . (دهار) . (آنندراج) . شادمانه کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). شادمان کردن . (ازاقرب الموارد) . فرح و خوشی و عیش وتماشا وتفرج وگشت ولهو وبازی. (ناظم الاطباء): وبدان تنزهی وتفریحی میجستم. (کلیله).

تفریحاً. [تَ حَ نْ] (عقید) برای بازی وتفرج وتماشاوگشت وگذار. (ناظم الاطباء). || بطورلهوولعب. (ناظم الاطباء) .

تفریحات. [تَ] (ع اِ) درفارسی امروزی سرگرمیها. شادمانیها.

تفریح کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) سرگرم شدن. شادمانی کردن.

تفریخ. [تَ] (ع مص) به‌خوشه نزدیک گشتن کشت . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || نوگیاه برآمدن ازریشهٔ درخت. (ازاقرب الموارد) . || بچه برآوردن مرغ . (تاج المصادربیهقی). چوزه برآوردن مرغ و بیضه . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). جوجه‌دار شدن مرغ وشکافته‌شدن بیضه وبرآمدن جوجه از آن. (ازاقرب الموارد) . || ازدل بدر رفتن ترس و بیم . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || ترسیدن ورعبناک شدن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). || سست گردیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || آشکارشدن کار بعد اشتباه. (ازاقرب الموارد).

تفرید. [تَ] (ع مص) فقیه‌شدن. (منتهی الارب) . فقیه و دانا شدن . (آنندراج) . تفقه. (اقرب الموارد) . || کرانه گزیدن از مردم برعایت و محافظت برامرونهی خدای . (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . یگانه کردن وگوشه گرفتن و خلوت گزیدن جهت رعایت امرونهی. (آنندراج). یگانه کردن وتنها ماندن . (غیاث اللغات). گوشه گرفتن وکرانه گزیدن. (ناظم الاطباء) . نفی اضافت اعمال است به‌نفس خود و غیبت از ربوبیت آن بمشاهده نعمت ومنت حق سبحانه وتعالی پس حقیقت تجرید که ترک توقع اغراض است لاجرم لازم حال تفرید بود .
(از نفایس الفنون درعلم تصوف).
تفرید ازفرداست. فرد کسی است که یگانه باشد. و تفرید آن است که ازاشکال خود فردگردد یعنی ازامثال واقران خود فردگردد و باهیچ انسان نیارامد چنانکه مجنون که ازمحبت لیلی باوحوش و سباع مجانست گرفت وازمردمان

نفرت داشت . وبالجمله سردرهیچ کس نبندد ونفس‌خودرامنفرددارد ودراحوال نیزمنفرد باشدیعنی احوال‌انبیاء وصدیقان براوپدیدآید وازخلق منعزل شده‌واشارت دل‌خودرامتوجه حق کند وبه حق‌کند واز حق‌کند . و تفرید بعد ازتجرید است . زیرا تجرید انقطاع از اغیار است و تفرید افراد حق‌است به‌ایثار . وکسی که‌منحصراً اشاره بحق‌کند ازمخلصان است و کسی که اشارهٔ او از حق باشد از مبلغان است. قسم اول‌اخلاص دراعمال‌است. وقسم دوم رویت فضل الهی است.وقسم سوم غیبت ازنفس‌است.وعبددرمقام‌تفرید ازاحوال خود چنان باشد که خود را هیچ حال نداند و درافعال نیز یگانه باشد وخلق را مراعات نکند و عوض را ملحوظ ندارد. وتفرید در احوال،آن باشد که تنها محول الاحوال را نگرد، نه‌خوداحوال‌را.
(فرهنگ مصطلحات‌عرفاص۱۱۳-۱۱۴).
ورجوع به‌تعریفات جرجانی‌شود .

تفریز . [تَ] (ع مص) جدانمودن وقطع کردن کاری برکسی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (از اقرب ـ الموارد).

تفریس. [ت] (مص منحوت) بعضی این صورت را بمعنی فارسی کردن استعمال کرده‌اند مانند تعریب بمعنی عربی کردن .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
مأخوذ ازتازی یعنی‌فارسی کردن مانندتعریب که عربی کردن‌است‌و عبارت‌است ازاینکه‌لفظ غیرفارسی‌را خواه تازی‌باشد یاجزآن فارسی کردن وموافق زبان فارسی تصرفات چند در آن نمودن مثل اینکه مصدر باب تفعیل‌را که بروزن فعال [فَ] باشد فارسیان درآن تصرف کرده به‌کسر میخوانند و وقار (۱) ودمار (۲) و وداع (۳) و رواج (۴) و... رابه‌کسرفا میگویند وهمچنین‌است حذف‌تای مفاعلة در کلماتی مانند مدارات و مواسات ومحاکات‌محابات‌که مدارا و مواسا ومحاکا ومحابا میخوانند.وبعضی‌الفاظ مضموم الفا، مانندصندوق وزنبور را مفتوح‌میخوانند. ونیز ازهمین‌قبیل‌است که‌تای‌آخربعضی کلمات مانند خدعة وخدشة وکلمة‌وخزانة وخطبة را به‌های غیرملفوظ‌بدل‌کرده وخدعه وخدشه وکلمه و خطبه میگویند ... و نیز ازاین قبیل‌است که الف ماقبل آخر کلمه را به‌یای مجهول بدل میکنند و اعتماد را اعتمید و تنقاد را تنقید میگویند. (ازناظم‌الاطباء).

تفریش. [تَ] (ع‌مص) بال‌گستردن‌مرغ وجنبانیدن‌جهت فرودآمدن برچیزی.(منتهی‌ـ الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || فرش گستردن جهت دیگری . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌ـ الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) ||سنگ‌گستردن درصحن خانه. (منتهی‌الارب).(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). آجر وسنگهای صاف‌گستردن صحن خانه‌را . (ازاقرب‌الموارد). || برگ گسترانیدن‌کشت . (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).||تفریخ. (اقرب‌الموارد). ورجوع به‌تفریخ شود.

تفریشی . [تَ] (رِ اِخ) (۵) فیض‌الله بن میر عبدالقاهربن ابی‌المعالم‌الحسنی . متوفی بسال ۱۰۲۵ . اوراست‌انوارالقمریة فی‌شرح‌ـ الاثنی عشریة ازکتابهای شیعه.
(اسماءالمؤلفین‌ج۱ص ۸۲۳).

تفریص . [تَ] (ع مص) به نوک‌آهن نقش کردن زیرکفش را . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تفریض . [تَ] (ع‌مص) رخنه نمودن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). ||اندک‌اندک‌واجب گردانیدن‌چیزی‌را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || فریضه‌ها مختلف‌کردن. (زوزنی) . ||جدا جداکردن. (منتهی‌الارب) (آنندراج). (ناظم‌ـ الاطباء).|| بریده‌کردن چیزی را . (منتهی‌ـ الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء). ||آشکار نمودن چیزی‌را .(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || تحزیز. (اقرب‌الموارد) . || واجب شدن زکوة در شتران.(منتهی ـ الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد) .

تفریط . [تَ] (ع‌مص) هیچکاره‌گردانیدن چیزی‌را . (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). ضایع‌کردن . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) . || پراکنده و پریشان کردن‌چیزی‌را. (ازاقرب‌الموارد). ||فرستادن پیش‌کسی،رسول‌را.(منتهی‌الارب) . (ناظم‌ـ الاطباء). (از اقرب‌الموارد) . || عجز پیش آوردن درکاری . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌ـ الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). || تقصیر کردن درکاری . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) .کوتاهی وکمی‌کردن درکاری . (غیاث‌اللغات) . کوتاهی و کمی درکار وکمترازبایست ـ ضد افراط. (ناظم‌الاطباء) .
ترکیب :
اهل تفریط. یامشبهه یا اهل تقصیر. فرقی‌از شیعه‌که خداوند را بیک‌تن ازمخلوقان تشبیه میکنند . (شهرستانی ص ۶۵ بنقل خاندان نوبختی ۲۵۰) . ورجوع به‌مشبهه‌شود .
|| دلیرشدن‌درخصومت. (ازاقرب‌الموارد) . || پیش درآمدن درخصومت . (ازاقرب‌ـ الموارد) . || درگذشتن ازکسی‌وگذاشتن آنرا. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). ترک کردن و گذاشتن و درگذشتن از کسی . (آنندراج). ترک‌کردن و پیش‌آمدن کسی‌را. (ازاقرب‌الموارد) . || زمان دادن و تأخیر کردن. (ازاقرب‌الموارد). || نیک‌افزودن درستایش . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). افراط درستایش‌کسی و همچنین است در هجوکسی. ضداست. (از اقرب ـ الموارد) . قیل و قلمایستعمل الا فی‌الشعر . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . (ناظم‌ـ الاطبء) . || دور کردن نابایست ازکسی . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . (از اقرب‌الموارد) . || فراموش‌کردن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

تفریط کردن. [تَ کَ دَ](مص‌مرکب) کوتاهی کردن و کمی کردن درکاری و ضایع کردن . (ناظم‌الاطباء) .

تفریع . [تَ] (ع‌مص) ببالا برشدن . (تاج المصادربیهقی) . (زوزنی). برآمدن برکوه . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) .||به‌نشیب فروشدن . (تاج‌المصادربیهقی) . از بالای کوه فرودآمدن. (منتهی‌الارب) (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) .(ازاقرب‌الموارد). ||چیزی را فرع کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی). || برآوردن مسئله‌هارا از اصل . (منتهی‌الارب) (آنندراج) .(ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || فرع[فَ رَ]کشتن. (تاج‌المصادربیهقی).کشتن فرع‌را. (منتهی‌ـ الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). ذبح کردن فرع‌را.(ازاقرب‌الموارد). || فزونی وفخرکردن درقوم‌خود. (ازاقرب‌الموارد). ||تفریق بین قوم خود وديگران.(ازاقرب ـ الموارد) . || (اصطلاح علم بدیع) آنستکه شاعر وصفی آغازکند به صیغت نفی وگوید نیست فلان چیزکه چنین وچنین است‌ونیست فلان چیزکه چنین وچنین است بهترازفلان. یا بیشتر از فلان . و این صنعت د اشعار عرب بسیاراست و اما در اشعار عجم چنان باشد که صیغت نفی در تشبیه تفضیل بکار دارند چنانکه گفته‌اند :

سبز دریاکه‌برآشوبد وبرخیزدموج
که زبیم غرقش خلق بود اندروا
نه‌عطابخش‌ترازخواجه‌که‌خوشنود بود
آن وزیر ملک مشرق تاج‌الامرا.

واین صنعت درشعر پارسی رونقی‌ندارد .
(المعجم فی‌معاییراشعارالعجم ص۲۷۹) .

---

(۱) وقارمصدر ثلاثی‌است. (۲) دمار، مصدرثلاثی‌است . (۳) وداع [وِ] اسم‌است از موادعة ووداع [وَ] اسم‌است از تودیع.
(۴) رواج مصدر ثلاثی است . (۵) منسوب به تفرش است که در فارسی تفرشی است واین صورت تعریبی از آن است چنانکه طبرسی هم بجای تفرشی در تعریب آمده است .

قرار دادن چیزی پس از چیز دیگر بخاطر احتیاج شئی سابق به لاحق.

(ازتعریفات جرجانی).

تفریغ. [تَ] (ع مص) بریختن. (تاج المصادربیهقی). (زوزنی). ریختن آب وجز آن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || ریختن خون. (ازاقرب الموارد). || خالی کردن خنور را ازآنچه درویباشد (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). خالی کردن ظرف را ازآنچه درویباشد. (آنندراج). (ازاقرب الموارد). || فارغ کردن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). فراغ گردانیدن. (آنندراج). فراغت. (ناظم الاطباء) :

سیف الدوله وبمزاجق بعد ازفراغ ازمهم ابو-القاسم و صاحبش و تفریغ خراسان از فساد ایشان باحضرت ناصرالدین آمدند. (ازترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۱۷۴).

ترکیب :

تفریغ حساب، پرداخت حساب وفارغ شدن ازآن. (ناظم الاطباء). ||شکیبایی فرو فرستادن خدا برکسی. (ازاقرب الموارد).

تفریق. [تَ] (ع مص) پراکنده کردن. (تاج المصادربیهقی). (دهار). (آنندراج). پراکنده شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل-بن علی). پراکنده وجداجدا کردن چیزی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). جدایی و جداکردگی. (ناظم-الاطباء) :

ان الذین فرقوا دینهم وکانوا شیعاً لست منهم فی شیء انما امرهم الی الله...

(قرآن کریم سورهٔ ۶ آیهٔ ۱۶۰).

قال یابن اُمَّ لا تأخذ بلحیتی ولابراسی انی خشیت ان تقول فرقت بین بنی اسرائیل ولم ترقب قولی.

(قرآن کریم سورهٔ ۲۰ آیهٔ ۹۵).

بیزاری دوستان دمساز

تفریق میان جسم وجانست.

سعدی.

دست فلک آن روز چنان آتش تفریق

در خرمن مازد که چوگندم بطپیدیم.

سعدی.

فرش وسقف وقبله‌اش آراستند

لیک تفریق جماعت خواستند.

(مثنوی).

درجملهٔ مواجودات یک خانه بود بزرگ از سیم ساخته که جمع وتفریق وطی ونشر وحط ونصب آن آسان بودی. (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۳۰۴).

||ترسانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم-الاطباء). (ازاقرب الموارد). || به تفاریق گرفتن حق خودرا (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). فریقه خورانیدن نفساء را. (ازاقرب الموارد).

|| (ع اِ) مدت وفاصله. (ناظم الاطباء).

|| جزء علیحده وممتاز. ج، تفاریق. (ناظم-الاطباء). || باصطلاح حساب بیرون کردن احاد عدد کوچکتررا ازاحاد عدد بزرگتر تا باقیمانده معلوم گردد. (ناظم الاطباء). بیرون کردن شماری خرد ازشماری کلان، چون سه را ازپنج تفریق کنیم دوبرجای ماند.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| (اصطلاح علم بدیع) در نزد علمای علم بدیع چنانست که دوچیزرا دریک معنی وارد سازند وبین جهت ورود آن دوفرق نهند وطیبی این آیه را ازمصادیق آن دانسته است :

الله یتوفی الانفس حین موتها و التی لم تمت فی منامها فیمسک التی قضی علیها الموت ویرسل الاخری الی اجل مسمی...

(قرآن کریم سورهٔ ۳۹ آیهٔ ۴۳).

که جمع کرده است دونوع نفس را درحکم درگذشتن سپس بین جهت ورود آن دو در درگذشتن فرق نهاده به امساک و ارسال یعنی خدایتعالی می‌میراند نفوسی را که قبض شوند ونفوسی را که قبص نشده‌اند وامساک رابراول وارسال را بردوم حمل کند.

(ازکشاف اصطلاحات الفنون).

وطواط درذیل «تفریق تنها» آرد:

ایق صفت چنان بود که شاعر در بیت میان دو چیز جدایی افکند بی آنکه جمع کرده باشد. مثالش ازشعر تازی مراست :

مانوال الغمام وقت ربیع

کنوال الامیر یوم سخاء

فنوال الامیر بدرهٔ عین

ونوال الغمام قطرهٔ ماء.

هم از اول بیت جدایی افکنده‌ام میان عطای ابرو عطای ممدوح بازآن جدایی شرح داده‌ام. مثال دیگر از شعرپارسی خسروی راست:

ابرچون توکسی است نیسانی

زرکی بارد ابر نیسانا.

اونیز اول بیت جدایی افکنده است میان ابر وممدوح پس شرح داده. ودرذیل «بیان جمع باتفریق» آرد :

این صنعت چنان باشد که شاعر دوچیز جمع کند درتشبیه بیک چیز. بازمیان ایشان جدایی افکند بدوصفت متغایر. مثالش ازشعر تازی مراست :

فوجهک کالنار فی ضوئها

وقلبی کالنار فی حرها.

در این بیت جمع کرده‌ام میان روی معشوق و دل خویش درمانندگی به آتش و با تفریق کرده‌ام به روشنایی وسوزانی :

من وتو هردو از گل زردیم

چه من ازرنگم وتو ازبویی.

دراین بیت جمع کرده است میان خویش و معشوق به بودن گل زرد وتفریق کرده است به رنگ وبه بوی. ودر «بیان جمع باتفریق و تقسیم» آرد: جمع این هرسه حال بسی مشکل است و من هیچ نظم ندیدم که این هرسه حال را جامع بود مگر شعر یکی ازشعرا، دوبیت پارسی واین است :

آنچه ترا بندکرد بنده‌ت را نیز

بندی کرده‌است، نه‌پدید، چه‌پنهان

بند توازآهن است و بندمن ازغم

بندتو برپای وبند بنده‌ت برجان.

دراین بیت نخست جمع کرده‌است شاعرمیان معشوق و میان خویشتن به‌بندکرده‌شدن. باز آن بندکرده شدن را تفریق کرده به‌پیدایی و پنهانی و باز در بیت دوم تقسیم کرده که هر بندبر کجاوچگونه است.(حدایق السحر مصحح اقبال ص ۷۵-۷۷).

و رجوع به ترجمان البلاغه چاپ آتش ص ۶۴-۷۲ و نفایس الفنون قسم اول در علوم اواخر ص ۴۱ شود.

تفریقاً. [تَ قَنْ] (قید) جداگانه و متفرقانه. (ناظم الاطباء).

تفریقانه. [تَ نِ] (قید) جداگانه و متفرقانه. (ناظم الاطباء).

تفریق کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) جدا کردن عدد. وعدد کوچکتررا ازعددبزرگتر بیرون نمودن. (ناظم الاطباء). کاهش عددی خرد ازعددکلان، خلاف افزایش.

تفریک. [تَ] (ع مص) مبالغت درفرک. (اقرب الموارد). ورجوع به فرک شود.

تفریة. [تَ رِ یَ] (ع مص) کفانیدن چیزی را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). بریدن وشکافتن. (ازاقرب-الموارد).

تفریه. [تَ] (ع مص) بچهٔ زیرک آوردن ناقه. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم-الاطباء). اقرب الموارد آرد :

فرهة الناقه وافرهت اذا کانت تنتج الفره. وفره جمع فاره است ودرمعنی فاره آرد:

الحاذق بالشی والملیح النشیط. وظاهراً معنی دوم در این مورد مناسب است.

تفزر. [تَ فَ زُ] (ع مص) از هم بشدن جامه وآنچه بدان ماند. (تاج المصادربیهقی). (زوزنی). پاره وشکافته شدن جامه وجزآن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تفزز. [تَ فَ زُ] (ع مص) چیره شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || بی‌نیاز شدن :

تفزز الرجل غنی بالغین المعجمة. (ازاقرب-الموارد). درتاج العروس آمده است: تفزز الرجل، درنسخه‌ها «عنی» آمده است و دربعضی نسخه‌ها «تغنی» است ودرست «غنی» است.

تفزع. [تَ فَ زُ] (ع مص) بترسیدن. (زوزنی). (تاج المصادربیهقی). ترسیدن و دهشت داشتن. (ناظم الاطباء).

تفزیع. [تَ] (ع مص) ترسانیدن. (زوزنی). (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). (منتهی الارب). (غیاث اللغات). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || بی بیم گردانیدن. وصلهٔ آن، عن باشد. قوله تعالی: حتی اذا فزع عن قلوبهم ای کشف عنها الفزع. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب ـ الموارد). || اندوه وابردن. (زوزنی).

تفس. [تَ] (اِ) گرمی و حرارت. (برهان). (ناظم الاطباء). بمعنی گرمی و حرارت وتفسیده وتفسیدن ازآن اشتقاق یافته. (انجمن آرا). (آنندراج):

و از او غافل نبودی نفس تو
کی چنان کردی جنون وتفس تو.
مولوی.

آبروخواهی چوخاک افتاده باش
نی چو آتش درهوا ازتاب تفس.
ابن یمین.

ورجوع به تاب وتب وتف وتفسیدن وترکیبهای آنها شود.

تفسان. [تَ] (نْ ف) بغایت گرم. (جهانگیری ـ غیاث اللغات). گرم. (آنندراج). تفسیده یعنی گرم شده. (فرهنگ رشیدی). گرم وتابدار وبغایت گرم. (ناظم الاطباء):

اگر میرد چراغ درد و داغم
پی احیا دم تفسان برآرم.
(ظهوری بنقل آنندراج).

تفساندن. [تَ دَ] (مص) خیلی گرم کردن، لفظ مذکور متعدی تفسیدن است.
(فرهنگ نظام).
گرم کردن. سوزاندن:

زآب دیدهٔ گریان چوتیغم آب دهند
کز آتش دل سوزان مرا بتفسانند.
مسعودسعد.

چوتیغ نیک بتفساندم ز آتش دل
درآب دیده کند غرق تابه فرق مرا.
مسعودسعد.

هرگاه ستارگان باشعاع آفتاب پیوسته گردد وفروتابد عنصر آتش گسترده تر شود ولختی از حیزهوا یعنی جای هوابگیرد وهوارا وزمین را بتفساند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
... تفسانند اورا و بسوزانند درآتش.
(فتوح ج ۵ ص ۶۰۵).
ورجوع به تفس وتفسیدن وتفسیده وتب وتاب وتف وتفسانیدن شود.

تفسانیدن. [تَ دَ] (مص) تبسانیدن. گرم کردن: اثرنزدیکی آفتاب اندر گرم کردن هوا چندان نیست که اثر مداومت تفسانیدن او... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). وچون آفتاب بگردد هرساعت دورترمیشود وعکس تفسانیدن او بشهر بازآید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
ورجوع به تفساندن وتبسانیدن وتب وتاب و تف وتفس وتفسیدن شود.

تفسئة. [تَ سِ ءَ] (ع مص) درانیدن جامه را وکشیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). درانیدن جامه را ودر «عباب» کشیدن تا آنکه پاره و شکافته شود. (از اقرب الموارد).

تفسح. [تَ فَ سْ سُ] (ع مص) فراخ باز نشستن. (تاج المصادر بیهقی). (اززوزنی). فراخ نشستن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل ـ بن علی). (منتهی الارب). (آنندراج). || گشاده کردن ووسعت دادن از برای کسی مجلس را. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || گشاد کردن جای را و وسعت دادن. (ازمنتهی ـ الارب). (ناظم الاطباء). (ازآنندراج). (ازاقرب الموارد).

تفسح. [ ] (اِخ) معبر یا تنگهٔ. همان تپسکس است که برساحل غربی فرات در شام واقع است ومنتهای حدود املاک سلیمان میباشد. اول پادشاهان ۴ : ۲۴.
(قاموس کتاب مقدس).

تفسخ. [تَ فَ سْ سُ] (ع مص) از هم بریزیدن. (تاج المصادر بیهقی). برافتادن موی از پوست و بهم پراکنده شد خاص بالمیت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب ـ الموارد). || سست گردیدن شتر چهار ساله ودرمانده شدن زیربار. (منتهی الارب). (ناظم ـ الاطباء). (ازاقرب الموارد). || ریزه ریزه گردیدن موش درآب. (منتهی الارب). (ناظم ـ الاطباء). (از اقرب الموارد).

تفسر. [تَ فَ سْ سُ] (ع مص) بیان شدن. واضح و آشکار ساختن. (ناظم الاطباء). || بیان کردن خواستن. (ازاقرب الموارد). و رجوع به استفسار شود.

تفسرة. [تَ سِ رَ] (ع مص) نگاه کردن طبیب بول راتابمرض پی ببرد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). بول نگریستن طبیب جهت پی بردن بمرض. (آنندراج). || (ع اِ) قاروره وبول مریض وعلامت مرض. (ناظم الاطباء).
آب بیمار که از آن بیماری اورا شناسند وگویند که قاروره ای است که بول بیمار در آن است برای نشان دادن بطبیب وآنرا دلیل نیز نامند چه احوال بدنی بیماررا برای طبیب آشکار سازد. گویند: نظر الطبیب فی تفسرة المریض. «ودربصائر» آمده است. هرچیز که حال چیزی رابیان کندتفسرهٔ آن است. (ازاقرب ـ الموارد). تفسره قاروره ایکه درنزد طبیب برند. (ناظم الاطباء). پیشاب بیمار که طبیب برای تشخیص علت بیند وآزماید. شیشهٔ که درآن پیشاب بیمار کنند تا بطبیب عرضه دارند وآن را قاروره ودلیل نیز گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نزد پزشکان ظرفی از آبگینه را گویند که بول بیمار درآن ریزند تابه پزشک عرضه دارند. وآنرا دلیل نیزگویند و وجه تسمیه آن به تفسره برای آن است که احوال جسمانیه بیماررا درنظر پزشک تفسیر میکند و روشن میسازد.
(کشاف اصطلاحات الفنون):
در تفسرهٔ صفرت او نگریست بدانست که جوان در تب منطبق عشق است.
(سندبادنامه ص ۱۸۹).
تفسرهٔ دل بدو نمود ونبض عشق پیش اوداشت.
(سندبادنامه ص ۲۳۸).

تفسطط. [تَ فَ سْ طُ] (ع مص منحوت) احمق شدن و حذیان وانکار حقایق کردن و سوفسطایی شدن. (غیاث اللغات). (آنندراج). ورجوع به سوفسطایی شود.

تفسؤ. [تَ فَ سْ سُ ءْ] (ع مص) کهنه شدن وپاره ودریده گردیدن جامه. (منتهی ـ الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || به چوب دستی بر پشت کسی زدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || پراکنده شدن بیماری در قوم. (منتهی الارب). (از آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب ـ الموارد).

تفسه. [تُ یا تَ سَ] (اِ) سیاهیی است که به سبب زیادتی بر بشره پدید آید. (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ رشیدی). وآنرا تاش نیزخوانند و به تازی کلفه و به هندی جهاتی خوانند. (فرهنگ جهانگیری). سیاهی وداغی را گویندکه در بشره و اندام آدمی میباشد و آنرا عوام ماه گرفت گویند وبعربی کلف خوانند. (برهان). (آنندراج). (ازناظم الاطباء). || اندوه و بیقراری دلهم هست. (برهان). (آنندراج). (ازناظم ـ الاطباء). || میل و خواهش به هر چیزی که دیده شود هر چند که سیر باشد واین صفت بیشتر عارض زنان آبستن ومردان تریاکی و افیونی میشود. (برهان). (آنندراج). (ازناظم ـ الاطباء). و رجوع به تاش وتاسه شود.

تفسیا. [تَ] (اِ) صمغ سداب دشتی است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). به یونانی صمغ سداب کوهی است. وبعضی گویند صمغ سداب صحرایی. (برهان). تاپسیا که صمغ سداب کوهیست. ثافسیا. (ازناظم الاطباء). ورجوع به ثافسیا شود.

تفسیج. [تَ] (ع مص) هردوپاراواگشادن برای کمیز انداختن. (منتهی الارب). (ناظم ـ الاطباء). گشادن مرد دوپارا برای بول کردن مانند تفشیج. (ازاقرب الموارد). ورجوع به تفشیج شود.

تفسیح. [تَ] (ع مص) وسعت دادن در مجلس. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || فراخ کردن وفراخی. (غیاث اللغات). (آنندراج). توسیع. (اقرب ـ الموارد).

تفسیدن . [تَ دَ] (مص) گرم شدن . (برهان). (غیاث‌اللغات). (آنندراج). گرم شدن وسوختن. (ناظم‌الاطباء) . از تفس + یدن (پسوند مصدری) = تبسیدن=تفتیدن. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمدمعین) :

چوخورشیدتابان زگنبد بگشت
بکردار آهن بتفسید دشت .
فردوسی.

زبان برگشادند بریکدگر
که‌اکنون زگرمی بتفسدجگر .
فردوسی.

گهی زسردی نجم زحل همی‌فسری
گهی‌زشمس وتف صعب‌اوهمی‌تفسی.
ناصرخسرو.

گه بجوشد برتو درجوشن
گه‌بتفسد سرتو در مغفر.
مسعودسعد.

اگر کوه‌سوی مشرق باشدگرما،گرمترباشداز بهر آنکه تفسیدن آفتاب براین کوه پس از زوال قوی‌گردد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

از گرمی آفتاب سوزان
تفسید بوقت نیم روزان.
نظامی.

تانتفسید ازآفتاب سرش
نه‌زخود بود ونزجهان خبرش.
نظامی.

پس چون‌ازآتش سخن بتفسید وازجادهٔ‌آزرم بجفسید. (مقامات حمیدی).
و مردمان بخارا بجنگ حصار راندند و از جانبین تنورهٔ‌جنگ‌بتفسید ازبیرون منجنیقها راست کردند. (جوینی).
|| تباه‌گردانیدن. (آنندراج - ناظم‌الاطباء در ذیل تفسید). || دربیت زیربمعنی‌آزرده‌شدن. رنجیدن و بخشم آمدن‌که لازمهٔ گرم‌شدن از خجلت میباشد آمده است:

زدار وزکشتن نترسم همی
ز گردان ایران‌بتفسم همی
که نامرد خواند مرا دشمنم
زنا خسته بردارکرده تنم .
فردوسی.

تفسیده . [تَ دِ] (نمف) گرم‌شده . (فرهنگ جهانگیری) . بغایت گرم شده . (برهان). (غیاث‌اللغات) . (ازآنندراج) . (ناظم‌الاطباء). تفته. تافته . افروخته :

به‌بادافره آنکه شتابیدمی
که تفسیده آهن بتابید می .
فردوسی.

توشادمان (۱) وآنکه به‌توشادمانه نیست
چون مرغ برکشیده به تفسیده بابزن .
فرخی .

ز پولاد سندانی اندر شتاب
ببردی چوتفسیده اخگرزتاب.
اسدی .

داغ فرمانش چوتفسیده شد ازآتش یاس
نسخهٔ اول ازآن شانه‌ایام‌گرفت .
انوری.

ای‌کردگار دوزخ تفسیدهٔ ترا
ازآدمی‌وسنگ‌بود هیزم وزرنگ.
سوزنی.

همواره بود ازنفس سرد حسودش
از دوزخ تفسیده تف نار شکسته.
سوزنی.

ازتوچه حاصل زیان‌کیسه به‌دنیا
دوزخ تفسیده سود روز قیامت.
سوزنی .

همچو گرمابه‌که تفسیده بود
تنگ‌آیی‌جانت بخسیده‌شود.
مولوی .

دل نگیرد یک نفس درسینهٔ‌گرمم قرار
تابهٔ‌تفسیده ازخود دوردارد دانه‌را.
صائب.

تفسیده بود ریگ بیابان دلم
ترسم قدم ناله شودآبله‌دار .
(مولاناملک قمی‌بنقل‌فرهنگ جهانگیری).

ترکیب :
تفسیده لبان ، لبهای ترکیده. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به‌تب وتاب وتف وتفت و تفته و تفسه و تفسیدن و ترکیبهای دیگر تفسیده شود .

تفسیده‌شدن . [تَ دِ شُ دَ] (مص مرکب) گرم‌شدن. تفسیدن: شعاع‌آفتاب‌عنصر آتش را ازحیزخویش بجنباند و هوا وزمین تفسیده شود. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).ورجوع به‌تفسیده وتفسیدن شود.

تفسیده‌گشتن. [تَ دِ گَ تَ] (مص مرکب) تفسیده شدن. گرم‌گشتن. تفسیدن: وجوانان از جانبین چالش و سواران بررقعهٔ حرب پیاده فرومیکردند تاتنور حرب‌تفسیده گشت. (جوینی) . و رجوع به مادهٔ قبل شود.

تفسیر . [تَ] (ع‌مص) هویداکردن . (ترجمان جرجانی ترتیب‌عادل‌بن‌علی). آنچه که معنی‌را روشن کند. (ربنجنی). ترجمه . (ازالمنجد). پیدا وآشکار کردن وبیان‌نمودن معنی‌سخن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . پیدا کردن و واکردن خبر پوشیده و باالفظ کردن مستعمل. (آنندراج) . بیان و آشکار ساختن چیزی. (ازاقرب‌الموارد) . شرح و بیان و فروزش و نمیرا . (ناظم‌الاطباء) . گزارش . (صحاح‌الفرس) .گزاره. گشاده کردن. پیداکردن . شرح کردن غامضی را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . در اصل بمعنی آشکار ساختن وهویدا کردن .
(از تعریفات جرجانی).
کلمهٔ تفسیر مصدر باب تفعیل‌است از (فسر) بمعنی ظهور وکشف .
(ازکشاف اصطلاحات‌الفنون) :

اجازت‌خواهم ازکلکش بدان تفسیر اگربینند
که تأیید ابد بنیاد عزالدین بوعمران .
خاقانی.

شمیرا نام دارد آن جهانگیر
شمیرا رامهین بانوست تفسیر.
نظامی.

آسایش دوگیتی تفسیر این دوحرف‌است
بادوستان مروت بادشمنان مدارا.
حافظ.

|| درنزدنحویان برتمییزاطلاق‌شود .رجوع‌به تمییزشود. || بگفتهٔ‌برخی‌ازمادهٔ(تفسره)است وآن‌نام‌چیزی‌است که‌پزشک بدان بیماری را تشخیص‌دهد. (ازکشاف‌اصطلاحات‌الفنون). || مقلوب (سفر) است ازماده اسفرالصبح یعنی بامداد روشنایی بخشید . (ازکشاف - اصطلاحات‌الفنون) .
|| در اصطلاح اهل رمل تفسیر عبارت از شکلی است که‌ازبستن یاگشادن شرح حاصل شود، (ازکشاف اصطلاح‌الفنون). ورجوع به‌همان مأخذ شود .
||شرح کردن‌کلام خدارا. کشف‌کردن ظاهر قرآن . بیان ادراک معانی و حقایق قرآن . آشکارکردن غوامض سخن بطورکلی : نبشتن دانست و تفسیر قرآن .
(بیهقی چاپ ادیب ص۱۴۶).
علمای عصر وفضلای دهر را جمع کرد تا در تفسیر قرآن مجید و کلام مخلوق باری جل جلاله وعظم قدرته وکماله تصنیفی مستوفی کردند . (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران‌ص ۲۵۳) . بر معرفت تفسیر و تأویل و قیاس ودلیل و ناسخ و منسوخ و صحیح و مطعون اخبار وآثار واقف.
(ترجمهٔ یمینی ایضاً ص ۳۹۸).

ترکیبها :
تفسیر وتأویل، صاحب نفائس‌الفنون‌آرد: تفسیررا بعضی اینطورمعنی کرده‌اند که: تفسر کشف ظاهر قرآن است وتأویل‌کشف باطن و بعضی دیگرگفتند تفسیر آن‌است‌که بروایت تعلق داشته‌باشد وتأویل‌آنکه بدرایت وبعضی گفتندتفسیرمحکمات‌راباشد وتأویل‌متشابهات را . و بعضی دیگر گفتند هرچه ادراک بشر درمعانی وحقایق آن برسد تفسیراست‌وهرچه نرسد تأویل خوانند و بهمین جهت خداوند فرمود ومایعلم تأویله الاالله ونگفت ومایعلم تفسیره الاالله . و طایفهٔ دیگر گفتند تفسیر آنستکه دراوخلاف نکرده‌اند و تأویل آنکه

(۱) نل: شادمانه .

خلاف کرده باشند. وبعضی دیگر گفتند تفسیر بیان حقیقت است و تأویل بیان مقصود و بعضی دیگر گفتند رأی بر دو قسم است یکی آنکه در کمال عقل ووفور فضل باشد و بتأیید ربانی و انوار روحانی ناشی شود و دوم آنکه از هواجس نفس بود وآنرا ظن وچنان خوانند ومنهی عنه این قسم است نه اول. وجمعی گفتند منهی عنه تفسیر است نه تأویل چه تفسیر آنست که در او بغیر از یک وجه نیامده باشد همچون قوله تعالی : و من الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضاة الله که باتفاق جمهور مراد بناس صهیب است و بس و دراین صورت حمل ناس بر دیگران نتوان کرد وتأویل آنستکه در وجوه بسیار آمده باشد همچون قوله تعالی انفروا - خفافاً ثقالا که مراد بخفاف وثقال بقولی جوانانند و پیران و بقولی درویشان و - توانگران وبقولی عزاب ومتاخران وبقولی تندرستان وبیماران ودراین صورت برهر کدام که خواهند عمل جایز بود . (نفایس الفنون علم تفسیر) .

التفسیر والتأویل واحد و قیل التفسیر کشف المراد عن المشکل والتأویل ردا حد المحتملین الی مایطابق الظاهر. والاشهر ان التفسیر هو ایضاح معنی اللفظ والتأویل هوسوقه الی مایؤول الیه کتأویل قولک حین تبجس الغمام بحین تبجسه . ج، تفاسیر. (اقرب الموارد). (ازمنتهی الارب) .

دانشمندان اصول وفقه درباره تفسیر وتأویل اختلاف نظر دارند ابوعبیده وگروهی بر آنند که هردو لفظ دارای یک معنی است، اما راغب گوید تفسیر اعم از تأویل است واکثر استعمال تفسیر در الفاظ ومفردات آن است امااستعمال تأویل بیشتر در معانی و جمله هااست واغلب دربارهٔ کتب آسمانی تأویل بکار رود، درصورتی که تفسیر درهمه موارد خواه کتب آسمانی و خواه جزآنها استعمال شود. ابوطالب ثعلبی گوید :

تفسیر بیان وضع برسبیل حقیقت یابر طریق مجازاست مانند تفسیر کلمه «صراط» به راه و «صیب» به باران. وتأویل معنی باطن لفظ است مأخوذ از (اول) بمعنی رجوع به عاقبت امر. (ازکشاف اصطلاحات الفنون).

و رجوع به همان متن در معنی تفسیر وتأویل شود .

در شرع عبارت است از توضیح معنی آیه وشأن وقصهٔ آن وسبب نزول آیه بالفظی که دلالت ظاهر و آشکار برآن داشته باشد . (از تعریفات جرجانی) .

— علم تفسیر، دانشی است که بدان نزول آیات (قرآن) و شؤن و قصه های آن و اسباب نازل شوندهٔ آیات در آنها شناخته شود و آنگاه دانستن ترتیب مکی بودن ومدنی بودن و محکم ومتشابه وناسخ ومنسوخ وخاص وعام و مطلق ومقید ومجمل ومفصل وحلال و حرام ووعد ووعید وامرونهی وجزاینها. وابوحیان گوید: تفسیر دانشی است که درآن از کیفیت تلفظ ونطق الفاظ قرآن و مدلولهای آنها و احکام افرادی و ترکیبی آن و معنی هایی که حالت ترکیب و تتمات آن بر آنها حمل میشود. عالمان دربارهٔ روا بودن تفسیر کردن قرآن اختلاف نظر دارند گروهی گویند روا نیست هیچکس به تفسیر هیچیک از مطالب قرآن دست یازد هرچند عالم و ادیب متبحر درمعرفت ادله وفقه ونحو واخبار وآثار باشد. و دراین باره بجز آنچه به روایت از پیامبر (ص) منتهی شود اورا راه دیگری نیست و برخی بر آنند تفسیر کردن قرآن برای کسی که در دانشهای مورد نیاز مفسر جامع باشد رواست وعلوم مزبور ۱۵ دانش است: لغت. نحو . تصریف. اشتقاق. معانی. بیان. بدیع علم قراآت (تجوید) .اصول دین یاکلام. اصول فقه . اسباب نزول و قصص. ناسخ و منسوخ . فقه. احادیث مبین تفسیر. مبهم و مجمل. دانش موهبت.

(ازکشاف اصطلاحات الفنون باختصار) : ورجوع به همان متن شود . و صاحب کشف‌الظنون آرد : دانشی است که در آن ازمعنی نظم قرآن برحسب طاقت بشری و برحسب اقتضای قواعد ومبادی عربی و اصول کلام و اصول فقه وجدل ودیگر علوم بسیار گفتگو میشود. وغرض ازآن معرفت معانی نظم است و فایدهٔ آن حصول قدرت براستنباط احکام شرعی بروجه صحت است وموضوع آن کلام خدای سبحانه و تعالی که منبع هر حکمت و معدن هرفضیلت است وغایت آن توصل به فهم معانی قرآن و استنباط حکمت های آن است برای فائز شدن به سعادت دنیوی واخروی . (ازکشف الظنون) .ورجوع به همان متن شود. و ابن خلدون تفسیررا بدوگونه تقسیم کرده است .

یکی تفسیر روایتی مستند بآثار وروایات نقل شده از سلف که عبارت از شناختن ناسخ و منسوخ و موجبات نزول مقاصد آیه هاست وبرای دانستن کلیهٔ این مسائل هیچ راهی بجز نقل از صحابه و تابعان وجود نداشت و متقدمان دراین باره مجموعه های کاملی فراهم آوردند. ولی باهمهٔ اینها کتب منقولات ایشان مشتمل برغث و سمین و روایات پذیرفتنی و مردوداست .

گونهٔ دوم تفسیر مسائلی است که به زبان باز میگردد مانند شناختن لغت واعراب وبلاغت در ادای معنی بر حسب مقاصد و اسلوبها و اینگونه تفسیر کمتر ممکن است ازنوع نخست جدا شود و مستقلا تألیف گردد . زیرا گونهٔ نخست مقصود بالذات بوده است و این نوع هنگامی متداول شده است که علوم مربوط به زبان جنبهٔ تعلیمی بخود گرفته است وفقط گاهی دربعضی ازتفاسیر گونهٔ دوم برگونهٔ نخستین غلبه دارد وبهترین تفسیرهایی که مشتمل برآن فن میباشد کتاب زمخشری است که مؤلف آن ازمردم خوارزم عراق « ایران » است. ولی زمخشری پیروعقاید معتزله است. .. وبه همین سبب محققان مذهب سنت از آن دوری - میجویند. (ازمقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ محمد پروین گنابادی ج ۲ ص ۸۹۸-۹۰۰).

|| (ع ا) کتاب هایی که محتوی کشف معانی وحقایق قرآن مجید باشد:

یکنزون الذهب نکردی درس
یوم یحیی نخواندی از تفسیر.
خاقانی .

نسخهٔ این تفسیر درمدرسهٔ صابونی به نیشابور مخزون بود .
(ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۲۵۳).

|| (اصطلاح علم بیان).
نام صفتی است وآن چنان است که شاعر اولا چند صفت برسبیل اجمال ذکر کند و ثانیاً تفصیل نماید وآن دوقسم است جلی وخفی. جلی آنستکه شاعر درمصرعی یابیتی الفاظی آرد که مبهم باشد و درمصرع یا بیت دیگر تفسیر کند وهمان الفاظ را عندالتفسیر بیارد مثال ازنظیری نیشابوری:

بخت مادرکش، یتیمم درغریبی کرده است
کرده گردون را یکی آیین ودوران مادری
دایهٔ گردون تنک شیراست، گوید خاک خور
مادردوران گران خواب است گوید خون گری.

هرچند یتیم در لغت بمعنی طفلی است که پدر ازسرش رفته باشد لیکن شعرا هرکودک که مادرش بمیرد نیز اطلاق کنند . . . (از - آنندراج).

رشیدالدین وطواط آرد:
تفسیر جلی چنان باشد که شاعر لفظی مبهم بگوید چنانکه به تفسیر محتاج بود وبه وقت تفسیر همان لفظ بازآرد وتفسیر کند مثالش ازتازی من گویم:

یحیی ویردی بجدواه و صارمه
یحیی العفاة ویردی کل من حسدا.

مثال دیگر فیاض راست:

یعطی و یمنع یعطی المال زائره
ویمنع الجار من ذل وارهاق .

دراین هردوبیت یحیی ویردی ویعطی و یمنع اعادت کرده آمد و تفسیر کرده شد . پارسی عنصری گوید :

یا ببندد یا گشاید یاستاند یادهد
تاجهان برپای باشد شاه را این یادگار
آنچ بستاند ولایت آنچ بدهد خواسته
وآنچ بندد پای دشمن وآنچ بگشاید حصار.

در تداول بدیع بر حسب گفتهٔ صاحب مجمع الصنایع ، تفسیر آن است که شاعر نخست چند صفت مجمل بر شمارد وسپس تفسیر آنهارا درابیات بعد بیاورد و آن بردوگونه است : تفسیرجلی وتفسیرخفی .

تفسیر جلی آن است که بهنگام تفسیر الفاظ مجمل آنها را اعاده کند ...
(ازکشاف اصطلاحات الفنون).
وخفی آنستکه تفسیر مجمل بی اعادهٔ الفاظ مذکور نماید. علی رضای تجلی:
خشک وتر، هریک برنگی در رهش جان میدهند
گشته صحرا ازغمش مدهوش ودریا می‌طپد.
(ازآنندراج).
و تفسیر خفی چنان باشدکه لفظ مبهم راکه بهتفسیر محتاج بود بوقت تفسیر باز آورده نشود وپوشیده گذاشته آید مثالش عنصری گوید:
همه فام کین وبهرخاش مرد
دل جنگجوی وبسیج نبرد.
همی‌توختند و همی تاختند
همی‌سوختند وهمی‌ساختند.
ومثال دیگر محمدبن عبده راست:
چنانکه نیست نگاری چو تودگرنبود
چومن صبور وچومن زاروار برنایی
ترا ومن رهی وخواجه راکسی بجهان
بحسن و صبر وسخاوت ندید همتایی.
(حدایق السحر فی‌دقایق الشعر مصحح اقبال ص ۸۷).
تفسیر خفی چنانست که بهنگام تفسیرالفاظ مجمل آنهارا اعاده‌نکند بدینسان:
همی‌آرند پیوسته زبهرجشن توپیدا
همی‌زایندهمواره زبهربزم‌توآسان.
رطب نخل‌وعسل‌نحل‌وبریشم کرم‌ومشک‌آهو
دُر دریا، وزرخارا وشکرنای وگوهرکان.
(ازکشاف اصطلاحات‌الفنون).
|| درنزد علمای بیان نوعی از اطناب زیاده است. چنانکه‌درسخن نوعی پوشیدگی‌باشد و برای روشن‌گردانیدن‌آن، سخنی دیگرایراد کنند تا سخن پوشیده ماقبل را روشن سازند مانند این آیات: ان‌الانسان خلق هلوعا اذا مسه الشر جزوعا و اذامسه‌الخیرمنوعا. که (هلوع) درآیهٔ نخست چون نیاز به تفسیر دارد دردوآیه بعد آنچنان تفسیرشده‌است‌که درواقع‌پوشیدگی‌آن‌مرتفع‌شده ومعنی‌آن‌روشن گشته‌است. (ازکشاف‌اصطلاحات‌الفنون). ورجوع به‌ج۲ ص ۱۱۱۶ همان‌متن وکتاب الاتقان درذیل کلمه اطناب شود.

تفسیردان. [تَ] (نف‌مرکب) کسی که علم تفسیرداند.عالم‌به علم‌تفسیر. مفسر:
زبان میکند مرد تفسیردان
که‌علم و ادب میفروشد بنان.
(بوستان).
ورجوع به‌تفسیر ودیگرترکیب‌های آن‌شود.

تفسیر کردن. [تَ کَ دَ] (مص - مرکب) آشکار وهویداکردن سخن. ترجمه کردن. شرح کردن و بیان کردن سخنی از زبانی بزبانی دیگر و یا توضیح کردن سخنی غامض را بزبانی روشن وآشکار:
زسینه تاب‌لب آیین نیشتردارم
حدیث ازجگرپاره میکنم‌تفسیر.
خاقانی.
کنم تفسیرسریانی زانجیل
بخوانم ازخط عبری معما.
خاقانی.
میکند باد صبا هرروز پیش‌ازآفتاب
مصحف خلق‌ترا ازبوی‌گل تفسیرها.
(صائب بنقل‌آنندراج).
عقل‌نتواند اداکردن ادای حسن را
عشق میخواهدکه‌تفسیری کند این‌آیه‌را.
(واله‌هروی ایضاً).
داردگل ریاض حقیقت‌گلاب راز
مصحف به‌پیش دارم وتفسیرمیکنم.
(اسیری‌ایضاً).

تفسیرگوی. [تَ] (ن‌ف مرکب) کسی که کلام خدا را شرح کند. مفسر. آشکار کنندهٔ سخنان غامض، شرح کنندهٔ مدلول‌ها و الفاظ قرآن‌کریم و فحاوی آیات و اسباب نزول‌وتأویلات وسایراحوال واحکام‌وغرائب وبدایع آن:
ازمن بگوی عالم تفسیرگوی را
گردرعمل نکوشی نادان مفسری.
سعدی.

تفسیری. [تَ] (اِخ) محمدبن شیخ علی‌الرومی‌الحنفی‌القاضی باسکوب.متوفی‌به سال ۱۰۷۷. اوراست رسائل علی انوار - التنزیل‌للبیضاوی.
(ازاسماءالمؤلفین ج۲ص ۲۹۱).

تفسیق. [تَ] (ع مص) فاسق خواندن. (تاج‌المصادر بیهقی). به فسق نسبت کردن کسی را. (ازاقرب‌الموارد). || ناراست گردانیدن. (منتهی‌الارب). (آنندرج). (ناظم‌الاطباء).

تفسیل. [تَ] (ع‌مص) فسل[فَ سَ -] خواندن. (زوزنی). نبهره خواندن و رذل شمردن. || ناروان ساختن متاع و درهمها. (از اقرب الموارد).

تفسیله. [تَ لَ] (ع‌مص) جنسی‌ازپارچهٔ ابریشمی باشدکه از آن قبا و چیزهای‌دیگر دوزند. (برهان). (از انجمن آرا). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازفرهنگ - رشیدی). (از فرهنگ جهانگیری).

تفش. [تَ] (اِ)سرزنش و طعنه‌راگویند. (برهان).(ازانجمن‌آرا).(آنندراج). تفشه. تفشل. بیغار. (ناظم‌الاطباء). (از انجمن آرا).

تفش. [تَ فِ] (اِ)حرارت‌و گرمی‌باشد. (برهان). (ازناظم‌الاطباء). حرارت وگرمی و تپش است. (انجمن آرا) بغایت گرمی. (آنندراج). (غیاث‌اللغات). || کف وتف‌و آب دهن. (ناظم‌الاطباء).

تفشج. [تَ فَ شْ شُ] (ع‌.مص) پایهااز دور نهاده نشستن و رفتن (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). تفحج (ازاقرب الموارد). || تفشج‌ناقه، پایهاازهم گشاده داشتن ماده شتربرای‌دوشیده‌شدن‌یابول کردن. (از اقرب الموارد). ورجوع به مادهٔ بعد شود.

تفشح. [تَ فَ شْ شُ] (ع‌مص) گشاده داشتن میان هردوپای در رفتن‌وکمیزانداختن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || گشاده داشتن میان هر دوپای درگاییدن دختر را. (منتهی‌الارب). (ازآنندراج). (ازناظم‌الاطباء).

تفشره. [تَ شَ یاش رِ] (ع‌مص)قلیه‌ای که از سبزی آلات پزند. (ناظم الاطباء). رجوع به تفشله شود.

تفشغ. [تَ فَ شْ شُ] (ع مص) جامهٔ نیکو پوشیدن با پیری وسفید مویی.(منتهی - الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب‌الموارد). || جامهٔ درشت پوشیدن. (ازاقرب‌الموارد). || بسیارشدن‌سپیدی‌موی. (تاج المصادر بیهقی). افزون و پراگنده گشتن موی سپید درسر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب - الموارد). || بسیارشدن خون‌در تن.(تاج - المصادربیهقی). غالب وپریشان گردیدن‌خون درکسی‌ورفتن‌دراندام‌او. (ازاقرب‌الموارد). || بمیان هردوپای‌دختردرآمدن ودوشیزگی بردن. (از منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || درآمدن در سرای و پوشیده‌شدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). ||بزبرچیزی‌فروپوشیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم - الاطباء). (ازاقرب الموارد). || کاهلی کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم - الاطباء). (ازاقرب الموارد). || فراوان و پراگنده شدن خیردرمیان قومی. (ازاقرب - الموارد). || برآمدن‌وبرنشستن بر چیزی. (ازاقرب‌الموارد).

تفشق. [تَ فَ شْ شُ] (ع‌مص) حمایل وار افکندن جامه‌را. (منتهی‌الارب). (ناظم - الاطباء). توشح به‌جامه. (از اقرب‌الموارد).

تفشل. [تَ شَ] (اِ) بمعنی‌اول تفش‌است که طعنه‌وسرزنش‌باشد. (برهان) (آنندراج). تفش وطعنه وسرزنش و تفشه‌وبیغار. (ناظم - الاطباء). ورجوع به تفش‌شود.

تفشل. [تَ فَ شْ شُ] (ع‌مص) دویدن‌آب. (تاج‌المصادربیهقی). (زوزنی). روان‌شدن‌آب. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || زن خواستن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). تزوج. (ازاقرب‌الموارد) ||برفشل‌نشستن زن (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم - الاطباء).

تفشله. [تَ شِ لَ] (اِ) تفشیله. (فرهنگ جهانگیری). (آنندراج). قلیهٔ باشد که از گوشت و تخم مرغ و زردك و عسل پزند و گشنیز و گندنا در آن کنند. (برهان). (ناظم الاطباء). || بعضی گویند عدس سبز نیم پخته باشد. (برهان). عدس سبز نیم پخته را نیز گویند که مردم تهران عدسی گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تفشیله شود.

تفشؤ. [تَ فَ شْ شُ ءْ] (ع مص) پراگنده گردیدن مرض بقوم و فاش شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || فسوس کردن با کسی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). و رجوع به تفشی شود.

تفشه. [تَ شَ] (اِ) بمعنی طعنه و سرزنش باشد. (برهان). (آنندراج). طعنه و سرزنش و نکوهش. (ناظم الاطباء). طعنه. (فرهنگ رشیدی). || (مص) طعنه زدن. (صحاح الفرس). طعنه زدن و سرزنش کردن را نیز گویند. (برهان). (آنندراج). رجوع به تفش و تفشل و مادهٔ بعد شود.

تفشه زدن. [تَ شَ زَ دَ] (مص مرکب) طعنه زدن. سرزنش کردن. رجوع به مادهٔ بعد شود.

تفشه زن. [تَ شَ زَ] (نف مرکب) طعنه زن. (آنندراج). آنکه سرزنش می کند و طعنه می زند. مفتری:

به جنگ دعوی داری و سخت تفشه زنی
درشت گویی و پرخوار و خستوانه تنی.
(ابوالعباس بنقل آنندراج و بهار عجم).

تفشی. [تَ فَ شْ شی] (ع مص) زیاده گشتن بیماری درقوم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). ||پراکنده شدن و گستردن. گویند: هذا قرطاس یتفشی فیه المداد، ای ینتشر. (از اقرب الموارد).
|| فراخ شدن و تباه شدن ریش. (تاج المصادر بیهقی). بزرگ شدن و تباه شدن ریش. (زوزنی). فراخ گشتن ریش. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). اتساع. (کشاف اصطلاحات الفنون). || (ع اِ) عند اهل العربیه عبارة عن تفخیم الحروف عندالنطق به. (ازاقرب الموارد). در اصطلاح قاریان انتشارباد است تابدان حد که به مخرج ظاء معجمه پیوسته شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

تفشیج. [تَ] (ع مص) پا ازهم دور نهادن جهت شاشیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). تفشج. (اقرب الموارد). و رجوع به همین کلمه شود.

تفشیح. [تَ] (ع مص) پایها از هم دور نهادن. (منتهی الارب). (آنندراج).

(ناظم الاطباء). || بازگردیدن از کسی و روی گردانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

تفشیخ. [تَ] (ع مص) نرم و سست گردانیدن بندهای اندام را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). نرم و سست گردانیدن مفاصل را. (ازاقرب الموارد).

تفشیر. [تَ] (مص منحوت) مصدر جعلی از فشار فارسی. مصدر ازفشردن فارسی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

ورتیز بگاودن خرانی
دندان بفشر بگاه تفشیر.
(سوزنی مصحح دکتر شاه حسینی ص ۴۶).

تفشیره. [تَ رِ] (اِ) عدس سبز پختهٔ نرم کوفته که مردم تهران عدسی گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تفشله شود.

تفشیغ. [تَ] (ع مص) فرو گرفتن کسی را و پوشیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). مثل فشغ است. (ازاقرب الموارد). و رجوع به فشغ شود. || چیره شدن خواب. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تفشیل. [تَ] (ع مص) فشل ساختن بزن. (منتهی الارب). (آنندراج). فشل ساختن برای زن. (ازناظم الاطباء). (اراقرب الموارد). || برفشل نشستن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || (ع اِ) شیر که در پستان باقیمانده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). (آنندراج).

تفشیله. [تَ لَ یا لِ] (اِ) گوشت و گندنا و گوزمغز و خایه درهم هریک اندر کنند و بپزند و تفشیله خوانند. (لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۲۴۴). گوشت و گندنا و گشنیز و مغز گوز و انگبین بدیگ اندر کنند و بپزند و تفشیله گویند. (فرهنگ اسدی نخجوانی). تفشله. (برهان). انجمن آرا). (آنندراج). (فرهنگ رشیدی). قلیهٔ با گوشت و تخم مرغ و زردك و عسل باشد و بعضی گندم و مویز و کردکان و گشنیز هم داخل کرده اند. (برهان). (از فرهنگ جهانگیری). (ازفرهنگ رشیدی) (از شرفنامهٔ منیری). (از اوبهی). (از انجمن آرا). (آنندراج):

غمزی (۱) ای نابکار چون غلبه
روی چونانکه، پخته تفشیله.
(منجیک بنقل لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۴۴۴).

|| در کتب طبی آشی که از سرکه و عدس پزند برای دفع خمار طفشیل معرب آن. (فرهنگ رشیدی). (از انجمن آرا). (ازآنندراج):

سالکان مسالك تحقیق
فارغند ازشراب و تفشیله.
(فخری بنقل فرهنگ رشیدی).

|| عدس سبز پخته را نیز گویند. (برهان). (از فرهنگ جهانگیری). و رجوع به تفشله شود.

تفشیة. [تَ شْ یَ] (ع مص) آشکار کنانیدن. (ناظم الاطباء).

تفصح. [تَ فَ صْ صُ] (ع مص) شیوا زبانی نمودن. (تاج المصادر بیهقی). زبان آور شدن مرد عربی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). ||بزبان عرب سخن گفتن اعجمی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ||به تکلف فصاحت نمودن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). و رجوع به تفاصح شود.

تفصح. [تَ صَ] (اِخ) دوم پادشاهان ۱۵:۱۶ بگمان «کاندر» درموقع تفسیح حالیه که درجنوب نابلس می باشد، واقع بوده است لکن سایرین گمان برده اند که درنزدیکی رود اردن یا در نزدیکی ترصه بوده است. (قاموس کتاب مقدس).

تفصد. [تَ فَ صْ صُ] (ع مص) روان شدن چیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تفصفص. [تَ فَ فُ] (ع مص) پراکنده شدن از چیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد).

تفصم. [تَ فَ صْ صُ] (ع مص) شکسته گردیدن بی جدایی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). (تاج المصادر بیهقی).

تفصی. [تَ فَ صْ صی] (ع مص) از دشواری و تنگی بدر آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). (از غیاث اللغات). (از آنندراج). خلاص شدن انسان از مضیقه و بلیه و دین. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد):
واز مضایق مداخل و مخارج تفصی تواند نمود. (جوینی).
و از ملامت و تقریع مسلمانان بکدام بهانه تفصی نمایم. (جوینی). و هیچکس از مضایق آن تفصی نتواند بود. (جوینی).
اگر استبداد و استقلال تو ... و تفصی از عهدهٔ این کار محقق بودی من ازهمه مطیع تر وراضی تر بودمی. (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص۱۸۹). || رهایی یافتن از هرچه باشد (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). جدا شدن از کسی. (ازاقرب الموارد):
لیتنی انفصی من فلان، ای تخلص منه. وکل شئی باین شیئاً فقد تفصی عنه. (اقرب الموارد).
|| به نهایت چیزی رسیدن. تفصی الشئی استقصاه. (ازاقرب الموارد).

---

(۱) دزدی. تصحیح ازمرحوم دهخدا. و درنسخهٔ آقای سعید نفیسی این شعر چنین آمده است: مردی ای نابکار چون غلبه   مردی ازآرزوی تفشیله.

تفصیح. [تَ] (ع مص) بی کفک گردیدن شیر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تفصید. [تَ] (ع مص) به آب اندک سیراب شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || ترنهادن چیزی در آب اندک. (از اقرب الموارد). || کفتگی و انجوخیدگی. یقال فی الارض تفصید ای تشقق وتحدد. (منتهی الارب). (از آنندراج). (ناظم الاطباء).

تفصیص. [تَ] (ع مص) گشادن چشم و نیک نگریستن مردم. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || سوار کردن نگین برانگشتری. (از اقرب الموارد).

تفصیع. [تَ] (ع مص) دادن. (منتهی الارب) (آنندراج). دادن چیزی. (ناظم الاطباء). بخشیدن مالی را بکسی. (از اقرب الموارد). || تیزدادن یاگند کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || بیرون کردن. (تاج المصادر بیهقی). بیرون آوردن کودک سرنره را از غلاف. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). بیرون کردچیزی رااز چیزی. (از اقرب الموارد).

تفصی کردن. [تَ فَ صِ ک دَ] (مص مرکب) بدرآمدن ازدشواری. خلاصی یافتن از تنگی و مشکلات. رهایی یافتن از مضیقه و بلیه:

واوچند فرزه شهراز شهرهای هند باز گذارد... تاازعهدهٔ این مشروطات تفصی کند. (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۳۹). و رجوع به تفصی شود.

تفصیل. [تَ] (ع مص) جدا کردن. (تاج المصادر بیهقی). جداجدا کردن ازیکدیگر. (زوزنی). جدا نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). || پاره پاره کردن. (زوزنی). قطعه قطعه کردن پارچه برای دوختن لباس. (از اقرب الموارد). || فصل فصل ساختن کتاب وسخن را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (از اقرب الموارد). (اززوزنی). || اندام اندام کردن قصاب گوسپند را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (از اقرب الموارد). || قراردادن میان هر دو دانه از گردن بند که هم رنگ باشند، دانه دیگری یامرجانی یاگوهری برنگی دیگر. (از اقرب الموارد). || هویدا کردن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). پیدا و بیان کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). (آنندراج). مقابل اجمال. (از کشاف اصطلاحات الفنون):

ماکان هذاالقرآن... ولکن تصدیق الذی بین یدیه وتفصیل الکتاب لاریب فیه من رب العالمین. (قرآن کریم سورهٔ ۱۰ آیهٔ ۳۸)... ولکن تصدیق الذی بین یدیه وتفصیل کل شئی وهدی ورحمة لقوم یؤمنون. (قرآن کریم سورهٔ ۱۲ آیهٔ ۱۱۱).

|| (ع اِ) شرح وبیان. (ناظم الاطباء):

این نکته چند نبشتم از حدیث وی وتفصیل حال وی فرا دهم در این تاریخ. (بیهقی).

علی الخصوص غرر سیرالملوک که ابومنصور ثعالبی جمع کرده است بر تفصیل آن مشتمل است. (کلیله). اما شرح و تفصیل اسامی آن ممکن نیست.

(کلیله).

حاضران گفتند تفصیل اسامی ایشان باز گوی.

(کلیله).

قاضی روی به زاهد آورد تاتفصیل نکته بشنود.

(کلیله).

ترکیبها:

— تفصیل نسبت، اصطلاحی است درعلم هندسهٔ قدیم. بیرونی در التفهیم آرد: این نسبت افزونی نخستین بردوم بدوم چون نسبت افزونی سوم برچهارم بچهارم و به نمودهٔ ما نخستین خردتر است از دوم پس تفصیل نسبت میان ایشان نباشد مگر از پس عکس کردن. ای نسبت نخستین تا دوم نخستین شود و به نسبت مقدم. آنگاه نسبت به تفصیل چهارپارشود. (التفهیم مصحح همائی ص ۲۰). ورجوع به نسبت وکشاف اصطلاحات الفنون شود.

— علی التفصیل، مفصلا ومشروحاً و به تفصیل. (ناظم الاطباء).

|| (اصطلاح فن خط) آنکه هرحرفی را از حروف متصله که مد او حسن باشد بکشد و مد هرحرف جهت سه چیز تواند بود از برای تحسین کلمه. مثل میم محمد. یابرای از الت اشکال مثل سین سبع. یااز برای تمامی سطر همچون نون عالمین.

(نفایس الفنون).

تفصیلاً. [تَ لَن] (قید) مشروحاً و مفصلا. (ناظم الاطباء). مقابل اجمالا.

تفصیلات. [تَ] (اِ) ج تفصیل. شرح وبسط ها.

تفصیلانه. [تَ نِ] (قید) علی التفصیل ومشرحاً وبا شرح وبیان. (ناظم الاطباء).

تفصیل کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) سیاهه کردن. نوشتن. بقلم درآوردن:

بعد ازاین ای یار اگر تفصیل هشیاران کنی
گر درآنجا نام من بینی قلم در سرزنش.
سعدی.

باختیار بقلعهٔ غزنه رفت و به حبس رضا داد واسباب تجمل تفصیل کرد و به سلطان فرستاد. سلطان از این حرکت در خشم شد و اورا به جنایت خرابی ولایت... مؤاخذه کرد. (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۳۶۰).

تفصیل نامه. [تَ مِ] (اِ مرکب) یادداشت نامه واعلان نامه. (ناظم الاطباء).

تفصیل وار. [تَ] (قید مرکب) به تفصیل مشروحاً. مفصلا وبادقت. (ناظم الاطباء).

تفصیله. [تَ لَ] (اِ) ظاهراً نوعی صوف آهار داراست:

صوف سته عشری قبرسی و تفصیله کستمانی حلبی حبروغری بسیار. (نظام قاری ص ۱۵).
آش بر صوف تفصیله مریزید که آن خود آش خود دارد.
(نظام قاری ص ۱۶۷).

تفصیلی. [تَ] (ص نسبی) مقابل اجمالی. منسوب به تفصیل. مشروح. مفصل. به تفصیل.

تفصیة. [تَ صِ یَ] (ع مص) رهایی دادن کسی را. (منتهی الارب). (آنندراج). (از اقرب الموارد). || گوشت ازاستخوان جدا کردن. (تاج المصادر بیهقی). (از اقرب الموارد): فصیت اللحم عن العظم. (از اقرب الموارد).

تفضج. [تَ فَ ضُ ضُ] (ع مص) تر بودن بن موها ازخوی وعرق. (ناظم الاطباء). خوی کردن بن موی بقدرکه روان نگردد. (ازاقرب الموارد). || پرشدن بدن ازوسومت. (ناظم الاطباء). نیک بهم رسانیدن اندام پیه را چنانکه عروق لحم در مداخل شحم، بین مضابع کفته گردد. (از اقرب الموارد). || لاغرو کم گوشت شدن اندام ناقه. (ازاقرب الموارد). || منبسط شدن. (ناظم الاطباء). گشاده وفراخ شدن چیزی (۱). (ازاقرب الموارد).

تفضض. [تَ فَ ضُ ضُ] (ع مص) پراکنده شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). پراکنده شدن چیزی یاقومی. (ازاقرب الموارد).

تفضل. [تَ فَ ضُ ضُ] (ع مص) افزون شدن برکسی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). برتری و فزونی. (ناظم الاطباء). || افزونی نمودن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

|| نیکویی کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطبا). (ازآنندراج). (ازاقرب الموارد). لطف ومرحمت و احسان ومهربانی و خاطر نوازی. (ناظم الاطباء):

بهر تفضل ازو کشوری به نعمت وناز
بهر عنایت ازو عالمی به جامه وجام.
فرخی.

(۱) منتهی الارب این معانی را در ذیل مادهٔ تفضیج آورده ولی درتاج العروس ولسان العرب ودیگر کتب لغت بروزن تفضیل نیامده است.

مرکب نیکیت رابه جل و فاها
پیش خداوند کش به دست تفضل .
ناصرخسرو .
کرده‌ام از راه عشق چند گذر سوی او
او به تفضل نکرد هیچ گذرسوی من .
سعدی .
سعدی گر آسمان بەشکر پرورد ترا
چون می کشد به زهر ندارد تفضلی.
سعدی .

ترکیب :
به تفضل دادن ، به تبرع دادن . نه به بیع و مکافات وقرض. (یادداشت بخط مرحوم - دهخدا) .
|| فضل کردن ودعوی فضل کردن براقران . (تاج المصادربیهقی). فضل کردن. (زوزنی). دعوی فضل نمودن براقران خویش . (منتهی-الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . افزونی جستن براقران خود. (آنندراج). فضل وسروری جستن . (ترجمان جرجانی ترتیب عادن بن علی) :هو یتفضل علی قومه. (اقرب- الموارد) .
|| یک جامه پوشیدن برای کار. (تاج المصادر- بیهقی). (زوزنی) . جامه بادروزه پوشیدن برای کار. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). یک جامهٔ بی آستین پوشیدن زن در خانه از برای انجام کار. (آنندراج). (ازاقرب الموارد).
|| یک جامه پوشیدن و اطراف آن را بر خلافت بردوش انداختن. (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) .(ازاقرب الموارد). || بصیغهٔ امر ، [تَ َ فَ ضَ ضَ َ] در اصطلاح امروزخواستن ازکسی دیدار یا جلوس و مانندآن بر سبیل تجمل . (ازاقرب الموارد) . بفرمای . پیش شو . درآی . بسم‌الله . (یادداشت بخط - مرحوم دهخدا) .
تفضلاً . [تَ َ فَ ضَ ضُ ُ لَن](قید)مقابل وجوباً . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
تفضلات. [تَ َ فَ ضَ ضُ ُ](ع اِ) درفارسی امروزی نعمتها و نیکوئیها وعنایتها وبخششها وملاطفتها . (ناظم الاطباء) .
ترکیب :
تفضلات اللهی ، نعمتهای اللهی و الطاف خداوندی . (ناظم الاطباء) . و رجوع بتفضل شود .
تفضل داشتن. [تَ َ فَ ضَ ضُ تَ َ](مص مرکب) فزونی داشتن . (ناظم الاطباء) .
|| نیکویی داشتن. لطف واحسان و خاطر نوازی داشتن درحق کسی :
منت پذیراونه منم در زمین پارس
درحق کیست آنکه ندارد تفضلی .
سعدی .
تفضل کردن . [تَ َ فَ ضَ ضُ کَ دَ َ] (مص مرکب) لطف کردن . احسان کردن . نیکویی کردن :

احسان چرا کنی و تفضل بجای آنک
فردا به روز جنگ وجفا بر کشی حسام .
ناصرخسرو .
سبک باش ای نسیم صبحگاهی
تفضل کن بدان فرصت که خواهی.
نظامی .
ورجوع به تفضل شود .
تفضیج . [تَ] (ع مص) خوی کردن بن موی بقدریکه روان نگردد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . || نیک بهم رسانیدن اندام پیه را چنانکه عروق لحم درمداخل شحم کفته گردد. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
|| ترنجیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
|| کم گوشت شدن اندام ناقه. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || گشاده و فراخ شدن هر چیزی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . و رجوع به تفضج و ذیل آن شود .
تفضیح . [تَ](ع مص) نیک رسوا کردن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . فضیحت و رسوا کردن. (غیاث اللغات). (آنندراج). || برآمدن بامداد . (ازاقرب الموارد) .
تفضیض . [تَ] (ع مص) به سیم کردن. (تاج المصادربیهقی). (زوزنی) . سیم کوب وسیم اندود کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازصراح) . (ازاقرب - الموارد).
تفضیل . [تَ] (ع مص)افزونی دادن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . فضل نهادن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) . فزونی نهادن کسی را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . فزونی و برتری وفضیلت . (ناظم الاطباء) :
انظر کیف فضلنا بعضهم علی بعض و للاخرة اکبر درجات و اکبر تفضیلا. (قرآن کریم - سورهٔ ۱۷ آیهٔ ۲۲) . . . و رزقناهم من الطیبات وفضلناهم علی العالمین .(قرآن کریم سورهٔ ٤٥ آیهٔ ۱۵) .
در هیچکس به چشم حقارت نظرمکن
تادر توهم به دیدهٔ تحقیر منگرند.
زیراکه هرکه هست زدرویش وپادشاه
چون نیک بنگری زیکی اصل و گوهرند.
تفضیل پس میانهٔ این هردوجنس چیست؟
درخوردوخواب چون همه باهم برابرند.
خواجه عبدالله انصاری .
هرطایفه که دیدم در ترجیح دین وتفضیل مذهب خویش سخنی میگفتند .
(کلیله) .
ازبر حق می‌رسد تفضیلها
بازهم ازحق رسدتبدیلها.
مولوی .
|| حکم کردن بر فضل کسی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

|| فاضل گردانیدن . (تاج المصادربیهقی) . فاضل وافزون گردانیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .
|| برگزیدن کسی رابر دیگری. (منتهی الارب). (ازآنندراج) . (ناظم الاطباء).
تفضیل بردن . [تَ بُ دَ َ](مص مرکب) افزونی یافتن . برتری یافتن . مزیت بردن . به آب ورنگ تیغش برده تفضیل
چو نیلوفر هم از دجله هم ازنیل .
نظامی .
ورجوع به تفضیل شود .
تفضیل نهادن. [تَ نَ دَ َ](مص مرکب) برتری دادن . برگزیدن کسی را بردیگری. افزونی نهادن یکی بردیگری :
یگانه بار خدایبکه از فضائل او
همی نهند زمین را به آسمان تفضیل.
(امیرمعزی بنقل آنندراج) .
تفطح . [تَ فَ طْ طُ] (ع مص) پهن شدن وواگشوده گردیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
تفطر . [تَ فَ طْ طُ](ع مص) شکافته شدن. (تاج المصادربیهقی). (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . شکافته گردیدن . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء). (آنندراج) . (از اقرب الموارد) . || آشکار شدن برگ شاخ درخت. (از اقرب الموارد) . ||شکافته شدن زمین بهنگام سربرآوردن رستنیها ازآن. (از اقرب الموارد) .
تفطن . [تَ فَ طْ طُ](ع مص) دریافتن. دانستن . به فطانت درک کردن . (فرهنگ - فارسی دکترمحمدمعین) . || (اِ) زیرکی . هوشمندی . ج ، تفطنات . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) . و رجوع به تفطین .
تفطیح . [تَ] (ع مص) پهنا گردانیدن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج). پهن گردانیدن چیزی را یقال : فطح الحدیدة، اذا عرضها وسواها المسحاة او مغرق اوغیره. (از اقرب الموارد) .
تفطیر . [تَ] (ع مص) روزه بگشادن کسی را . (زوزنی). روزگشادن. (دهار) . روزه گشایانیدن کسی را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازآنندراج) . (ازاقرب - الموارد). || افطاری دادن کسی را. (از - اقرب الموارد) . || شکافتن چیزی را . (از اقرب الموارد) .
تفطیس . [تَ] (ع مص) سخن را بر روی سخن گفتن . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . || سخن را بر روی کسی گفتن . (ازاقرب الموارد) . || ا ماته، میرانیدن. (ازاقرب الموارد) .
تفطین . [تَ] (ع مص) فهمانیدن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء).

(از اقرب الموارد) . || دانا و زیرک و خاطر ساختن معلم کسی را به‌تأدیب وتثقیف او . (ازاقرب‌الموارد) .

تفظع . [تَ فَ ظْ ظُ] (ع مص) زشت یافتن کاری را. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) .(از اقرب‌الموارد) .

تفعفع . [تَ فَ فُ] (ع‌مص)شتابی کردن . (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء) .(از اقرب‌الموارد) .

تفعل . [تَ فَ عُ ع] (ع مص) یکی از اوزان ابواب ثلاثی مزیدفیه ومعنی‌آن‌بیشتربر مطاوعت و قبول فعل است . و رجوع به نشوء اللغة ص ۱۵ شود .

تفعی . [تَ فَ ع ع] (ع‌مص) بد خوی شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). مانندافعی‌گردیدن در بدی‌وخباثت. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . چون افعی در میان مردم نا پسند شدن و در اساس آمد که‌مانند افعی‌شدن در بدی و خباثت. (از اقرب‌الموارد) .

تفعیل . [تَ] (ع‌مص) یکی از اوزان ابواب ثلاثی مزیدفیه و این باب بیشتر برای تعدیهٔ فعل آید . و رجوع به نشوء اللغة ص ۱۵ شود .

تفغم . [تَ فَ غْ غُ] (ع مص) شکفتن گل .(تاج‌المصادر بیهقی) .(منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (از اقرب ـ الموارد) .

تففة . [تِ فَ فَ] (ع اِ) ج تف [تُ فُ ف] رجوع به تف شود .

تففة . [تُ فَ فَ] (ع اِ) کرمکی‌است خرد . (منتهی‌الارب). (آنندراج) .کرمکی خردکه چرم را می‌خورد . (ناظم‌الاطباء) .

تفقئة . [تَ تِ قِ ءَ] (ع مص) برکندن و شکستن چشم و آبله ومانند آن را .(منتهی ـ الارب) .(ازاقرب‌الموارد) .(ناظم‌الاطباء). || شکافتن.(تاج‌المصادر بیهقی).(زوزنی) . || چشم کورکردن . (تاج‌المصادربیهقی) . کورساختن . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). رجوع به تفقؤ شود .

تفقح . [تَ فَ قْ قُ] (ع مص) شکفتن گل . (تاج‌المصادر بیهقی) .(منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . بشکفتن . (زوزنی). ||گشاده‌گردیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . تفتح درکلام و منهم من عم فقال‌التفقح التفتح. (ازاقرب ـ الموارد) . || چشم بازکردن سگ بچه . (زوزنی) .

تفقد . [تَ فَ قْ قُ] (ع‌مص) واجستن. (زوزنی) . جستن. (ترجمان جرجانی‌ترتیب عادل‌بن‌علی). گمشده‌راجستن.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). گمشده را واجستن و واپرسیدن بالفظ کردن مستعمل . (آنندراج). گم‌شده‌رابازجستن وپرسش‌نمودن ومجازاً بمعنی دلجوئی‌ومهربانی وغمخواری. (غیاث‌اللغات).غمخواری ودلجوئی‌وملاطفت و مهربانی و ترحم .(ناظم‌الاطباء) :

و او در ابواب تفقد و تعهد ، ایشان را انواع تکلف وتنوق واجب‌داشتی.(کلیله) .

آخر نگهی به سوی ماکن
دردی به تفقدی دواکن .
سعدی .

بر حالت ببخشید و کسر حالت را به‌تفقدی جبرکرد. (گلستان) .

چون‌ابوعلی‌به‌بخارا رسیددرتعهدوتفقدواجلال واکرام‌قدراومبالغت رفت. (ترجمهٔ یمینی) .

ابو ابراهیم چادر کنیزکی که به تعهد و تفقد ایشان قیام می‌نموددرسر کشید و در خفارت آن زی از مجلس خویش بیرون گریخت . (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص۲۱۹) .

تفقد فرمودن . [تَ فَ قْ قُ فَ دَ] (مص مرکب) تفقد کردن . (ناظم‌اطباء) . و رجوع به تفقد کردن شود .

تفقدکردن . [تَ فَ قْ قُ کَ دَ] (مص ـ مرکب) تفقد فرمودن. دلجوئی وغمخواری کردن . (ناظم‌الاطباء):

مدت دوسال است تا تفقدش میکنم و تعهد واجب می دارم . (سندباد نامه ص۱۹۵) .

شکر فروش که عمرش دراز باد،چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخارا .
(حافظ ، مصحح دکترغنی‌ص ۴) .

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوارا.
(حافظ ایضاً ص ۵) .

ورجوع به تفقدو دیگر ترکیب‌های آن‌شود.

تفقدنمودن . [تَ فَ قْ قُ نَ دَ] (مص مرکب) تفقدکردن : کاروان زده وکشتی شکسته و مرد زیان رسیده را تفقد نماید . (مجالس سعدی ص۲۲) . ورجوع به تفقد و دیگر ترکیبهای آن شود .

تفقع . [تَ فَ قْ قُ] (ع مص) شکافته وپاره شدن. (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء) . ||تحرک قال‌جریر: یجرالمخازی من‌لدن ان تفقعاً .(اقرب الموارد) .

تفقم . [تَ فَ قْ قُ] (ع‌مص) به سربینی گرفتن‌کسی را . (منتهی‌الارب) . گرفتن فقم یعنی چانه و یا سربینی کسی را . (از ناظم الاطباء) . چانه یعنی ریش‌کسی گرفتن. (ازاقرب‌الموارد) .

تفقؤ . [تَ فَ قْ قُ ءْ] (ع مص) کور گردیدن .(منتهی‌الارب) .(از ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).|| برکندن و شکسته‌شدن چشم و آبله و جز آن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) مطاوع تفقئة است. (ازاقرب ـ الموارد) .و رجوع به تفقئةشود. ||شکافته شدن . (زوزنی) . برکنده و شکافته شدن ابر . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || شکافته شدن لفائف گیاه بهمی [بُ ما] از میوهٔ آن. (از اقرب‌الموارد) . و یقال تفقأت البهمی اذاتشققت لفائفهاعن‌ثمرها. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || پرشدن اندام کسی از پیه چنانکه پوست او شکافته‌گردد . (از اقرب الموارد) .

تفقه . [تَ فَ قْ قُ](ع‌مص) فقه‌آموختن. (تاج‌المصادربیهقی). (زوزنی) . (ازاقرب ـ الموارد). یقال: هویتفقه‌فی العلم ،ای‌یتعلم. (اقرب‌الموارد).||فقیه‌شدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . || دانا شدن . (ترجمان‌جرجانی‌ترتیب‌عادل‌بن‌علی).فهمیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). فهمیدن‌سخن و جز آن . (ازاقرب‌الموارد)

تفقیح . [تَ] (ع‌مص) چشم بازکردن سگ بچه . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . و فی الحدیث :«فقحنا وصأصأتم» ای فتحنا عیوننا و انتم حرکتم عیونکم بدون ان تفتحوها و مراده انا ابصرنا الحق ولما تبصروه . (اقرب‌الموارد) . || بازشدن‌گل. (ازاقرب ـ الموارد) .||باز شدن برگ درخت. (از ـ اقرب‌الموارد) .

تفقیر . [تَ] (ع‌مص) کندن.(منتهی ـ الارب) .(آنندراج).(ناظم‌الاطباء).|| گوها بزمین فرو بردن برای درخت نشاندن . (زوزنی). حفره‌کندن‌برای‌غرس نهال‌خرما . (ازاقرب‌الموارد) . || جوی نهال کندن . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).(آنندراج) . || سوراخ کردن مهره و جزآن . (منتهی ـ الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد).

تفقیع . [[تَ] (ع مص) به تکلف فصاحت‌کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطبا) . تشدق درکلام .(ازاقرب ـ الموارد). || سخن‌بی معنی‌گفتن. (ازاقرب ـ الموارد). || بانگ از انگشتان بیاوردن . (تاج المصادر بیهقی) . از انگشتان بانگ برآوردن به خمانیدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).(آنندراج).(ازاقرب‌الموارد). || بانگشت زدن برگ‌گل را تا پاره گردد و آواز دهد .(منتهی‌الارب) .(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . به‌کف دست زدن برگ‌گل که‌بردست‌دیگراست تا پاره شودوآوازدهد . (ازاقرب‌الموارد) . ||سرخ کردن چرم را . (منتهی‌الارب) .(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || کج کردن نوک‌موزه را یازدن نوک آن . (از اقرب الموارد) .

تفقیه . [تَ] (ع مص) زیرک و فقیه گردانیدن.(تاج المصادر بیهقی) . آموزانیدن و آگاه گردانیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب ـ الموارد).

تفک . [تُ تَ فَ] (اِ) چوبی باشد میان تهی به درازی نیزه که گلولهٔ از گل ساخته در آن نهند و پف کنند تا بزور نفس ، آن بیرون آید و جانور کوچک مانند گنجشک بآن زنندونندق را بمشابهت آن تفک گویند. (فرهنگ جهانگیری) . (ازفرهنگ رشیدی). (ازبرهان) .(از ناظم الاطباء) . همان پفک است ... مخفف تفنگ . (ازانجمن آرا) . بمعنی بندوق . . . مبدل تپک که تصغیر و تخفیف توپ است . .. (از غیاث اللغات). (از آنندراج) . سبطانة . (دهار) . نی نیزهٔ خالی کرده که بدان غلوله اندازند · (شرفنامهٔ منیری) :

جان خصم ازتیغ سیمرغ افکنت برشاخ عمر
بادلرزان دربرش چون جان بنجشک ازتفک.
انوری .

مرد ثابت قدم آنستکه از جا نرود
ورچه سرگشته بود گرد زمین همچو تفک
همچو سیمرغ که طوفان نبرد از جایش
نه چو گنجشک که افتد بدم باد تفک.
(ابن یمین بنقل فرهنگ جهانگیری) .

تفک بی خطای شاه جهان
نقطه از روی حرف بردارد
راست رومو شکاف صید افگن
دریک انگشت صد هنر دارد .
کلیم .

ای میرکه شرم سیدان باختهای
صدوجه برای پیسیت ساخته ای
گویی دستم سوخته داروی تفک
گویا که به پایم تفک انداخته ای
(باقر کاشی بنقل آنندراج) .

دلاوی تفک انداز ، ز آستین قبا
که خوانیش مله شد در ملاملامنگر .
(نظام قاری ص۱۹) .

|| تفنگ آهنی را نیزگفته اند . (برهان) . تفنگ و بندوق . (ناظم الاطباء) . و رجوع به تفنگ شود .

تفک . [ ] (اِخ) دهی است از دهستان زهرا در بخش بوئین شهرستان قزوین که درحدود ۳۰۰ تن سکنه دارد. ورجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ شود .

تفکده . [تَ كَ دِ] (اِ مرکب) کنایه از پزاوه و آتشدان و مانند آن. (آنندراج) . آتشدان و منقل وپرکین .(ناظم الاطباء) :

داغت به مغز رفته فرو، حال جسم و جان
از شعله‌های تفکدهٔ استخوان مپرس .
(ظهوری بنقل آنندراج) .

تفکر . [تَ فَ كُ] (ع مص) اندیشه کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (دهار) . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . (آنندراج). تأمل. (تاج العروس) .اندیشیدن. (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء) .نظر کردن و تأمل در چیزی.(ازاقرب الموارد) .اندیشه و فکر و تعمق. (ناظم الاطباء) . تصرف دل است در معانی اشیاء بخاطر درک مطلب. (ازتعریفات جرجانی). اندیشه کردن . اندیشیدن :

در این تفکر بودند کافتاب ملوك
شعاع طلعت کرد از سپهر مهد اظهار .
(ابوحنیفهٔ اسکافی بنقل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۷۸) .

حیران و دلشکسته چنین امروز
از رنج وازتفکر دوشینم .
ناصرخسرو .

در آن تفکر مانده دلم که فردا را
بگاه این شب تیره چه خواهدم زادن .
مسعود سعد .

و به تأمل و تفکر ، محاسن این کتاب بهتر جمال داد . (کلیله) .

تفکر در مناجات الهی
تضرع شد به مقصودی که خواهی .
نظامی ـ الحاقی.

نمودش گر نمود آسمانست
تفکرها تضرعهای جانست .
نظامی ـ ایضاً .

سر به جیب تفکر فرو برد . (گلستان) .

ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
ماکجاییم در این بحر تفکر تو کجایی.
سعدی .

بی تفکرپیش هر داننده هست
آنکه باگردنده، گرداننده هست.
مولوی .

و رجوع به تفکرکردن شود ·

تف کردن . [تُ كَ دَ] (مص مرکب) تف انداختن ، بیرون افگندن آب دهان . کراهت و نفرتی سخت نمودن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

پس گرفتش یک صیاد ارجمند
بر سرش تف گردو برخاکش فکند .
مولوی .

آبرو ننگ است بهر بکر دنیا ریختن
خصم مردان است تف برکیش این قطامه کن .
(تأثیر ، بنقل آنندراج).

دشمن که رخم به چنگ غم بخراشید
تف کرد بر آسمان وبر خود پاشید .
(باقر کاشی ایضاً) .

و رجوع به تف ودیگر ترکیبهای آن شود .

تفکر کردن . [تَ فَ كُ كَ دَ](مص مرکب)اندیشیدن وفکر کردن. (ناظم الاطباء):

چو در عادت او تفکر کنی
همه غدر و مکر و فریب و دهاست .
ناصر خسرو .

تفکر کن از این معنی تو در شاهین ومرغابی
گریزان است این از آن و آن بر این ظفر دارد .
ناصرخسرو.

باز در عواقب کارهای عالم تفکر کردم . (کلیله) .

تفکر شبی بادل خویش کرد
که پوشیده زیر زبانست مرد .
(بوستان) .

گفت هرگه من تفکر می کنم
خلق عالم را تصور می کنم .
(اسیر لاهیجی بنقل آنندراج).

و رجوع به تفکر شود ·

تفک ساز . [تُ تَ] (ن ف مرکب) آنکه تفکها بسازد. (آنندراج). سازندهٔ تفک.

تفک ساز (۱) تاکرد دل را نشان
نباشد دلم چو تفک بی فغان .
(وحید بنقل آنندراج) .

تفکک . [تَ فَ كُ] (ع مص) از هم واشدن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی). نزدیک زادن رسیدن ناقه ، پس فروهشته و سست گردیدن گرداگرد فرج وی و بزرگ گشتن پستانش. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || نیک آرزومند نر گردیدن ماده شتر . (منتهی الارب) . (ناظم ـ الاطباء) .

تفکن. [تَ فَ كُ] (ع مص) به شگفت آمدن. (منتهی الارب). (آنندراج) .(ناظم ـ الاطباء) . تعجب . (اقرب الموارد) . || اندیشیدن وپشیمان شدن ودریغ خوردن و اندوهگین شدن بر گذشته ، به گمان حصول آن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).(آنندراج). (ازاقرب الموارد): بقی قومهٔ یتفکنون ، و قیل تندم . (اقرب الموارد) .

تفکه . [تَ فَ كُ كُ](ع مص) شگفتی نمودن . (ازتاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . (از آنندراج) . به شگفت آمدن از چیزی. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . تعجب. (ازاقرب الموارد) . || پشیمان بودن. (تاج ـ المصادربیهقی) . پشیمان شدن . (منتهی ـ الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). تندم.

(۱) در این بیت معنی تفک انداز ، آنکه تفک اندازد ظاهر است تا تفک ساز .

(اقرب‌الموارد): قوله‌تعالی فظلتم تفکهون ، ای تندمون . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || برخورداری گرفتن. (تاج‌المصادر بیهقی). برخورداری یافتن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). لذت گرفتن از چیزی و برخورداری یافتن. (آنندراج) . تمتع. (اقرب‌الموارد): مدتی دراین زرع و ضرع تفکه وتنزه نمودی. (سندباد نامه ص ۱۷۰) . || میوه‌خوردن. (منتهی‌الارب) (آنندراج). (غیاث‌اللغات). (ناظم‌الاطباء). (ازاقراب‌الموارد). || پرهیز کردن از میوه. ازاضداد است. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) .

تفکیر. [تَ] (ع مص) اندیشه کردن. (زوزنی) . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . (ازآنندراج) . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . ورجوع به‌تفکر شود.

تفکیک. [تَ] (ع مص) از هم بگشادن. (تاج‌المصادر بیهقی). (زوزنی). جداکردن دوچیز ازیکدیگر . (آنندراج). جداکردگی چیزی ازدیگری. (ناظم‌الاطباء). || رهانیدن و خلاص کردن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . جدا کردن و خلاص کردن . (ازاقرب‌الموارد).

تفکیه. [تَ] (ع مص) خوش منشی نمودن باکسی به‌سخن شیرین ولطیف. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || میوه‌آوردن جهت قوم. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . میوه خورانیدن قوم را . (ازاقرب‌الموارد).

تفل. [تَ] (ع مص) خدو انداختن وافکندن از دهان چیزی . تفل تفلا فالتفل اقل من البزق واوله البزق ثم النفث ثم النفخ. و منه - تفل الراقی. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازآنندراج). (ازاقرب‌الموارد) .

تفل. [تَ فَ] (ع مص) ناخوش شدن بوی تن ازنابکارداشتن عطر. (ازتاج‌المصادر بیهقی). بدبوی گردیدن وبدبوئی که ترک طیب باشد . (منتهی‌الارب) . (ازناظم‌الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || تفلت المرأة ، خوشبوی گردیدآن زن. ضد . (ناظم‌الاطباء) .

تفل. [تَ فِ] (ع ص) رجل تفل، مرد بد بوی، نعت است ازتفل [تَ فَ] (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء).

تفل. [تُ فَ] (ع ا) لغتی است در تتفل بمعنی روباه‌یاروباه‌بچه. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌تتفل وتتفله‌شود.

تفل . [تُ] (ع ا) خدو. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . تفال [تُ] ،بصاق. (اقرب‌الموارد) . || کفک. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

تفل . [تِ] (ع ا) تفاله [تُ لَ]. ثفل [ثِ] . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . اغلب بجای ثفل آید . (دزی ج۱ ص ۱۴۹) . || فضله: شکمش درد گرفت و بسی تفل از زیر او بیرون آمد. (ترجمهٔ تفسیر طبری، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تفلات. [تَ فِ] (ع ا) ج تفلة [تَ فِ لَ] . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به‌تفلة شود .

تفلایس . [تَ تَ فَ لْ ل] (ع ا) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه‌را بمعنی پیچیدگی (۱) والتواء مفاصل آورده‌است. ورجوع به دزی ج۱ ص۱۴۹ شود .

تفلت. [تَ تَ فَ لُ] (ع مص) درگذشتن چیزی از کسی. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). ||رهایی یافتن. (ازاقرب‌الموارد): و قل من رأیناه تفلت منه (۲).(ابن البیطار ج ۱ ص ۱۳۲).||پیکارنمودن باکسی .(منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . || بر- جستن برکسی. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

تفلج. [تَ تَ فَ لُ] (ع مص) شکافته‌شدن قدم. (تاج المصادر بیهقی). کفته گردیدن پای . (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) .(آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) .

تفلحس. [تَ تَ فَ حُ](ع مص) ناخوانده به‌مهمان آمدن. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). تطفل. (اقرب‌الموارد).

تفلدان . [تُ] (اِ) ظرفی که در آن آب دهن وخلط سینه‌اندازند. (ناظم‌الاطباء). این کلمه (۳) عربی و فارسی است بمعنی خلط‌دان وظرف مخصوص آب دهان. (ازدزی ج۱ ص۱۴۹).

تفلسف . [تَ تَ فَ سُ] (ع مص) بمعنی حکمت . (غیاث‌اللغات). (آنندراج) . تعاطی فلسفه کردن و حکمت داشتن و مهارت در چیزی. (ازاقرب‌الموارد).

تفلص. [تَ تَ فَ لُ] (ع مص) رهایی یافتن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). تخلص. (اقرب‌الموارد) .

تفلطس. [تَ تَ فَ طُ] (ع مص) فراخ - گردیدن بینی. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) .

تفلع. [تَ تَ فَ لُ] (ع مص) شکافته‌شدن. (تاج المصادر بیهقی) . شکافته و بریده‌شدن و ترکیدن پای. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). تشقق: تفلعت البطیخة. وازابن فارس: تفلعت البیضه، ای انفلقت. (ازاقرب‌الموارد).

تفلفل. [تَ تَ فَ فُ] (ع مص) گام نزدیک نهادن دررفتار وخرامیدن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب - الموارد): جاء فلان یتفلفل اذامشی مشیة - المتبختر. (اقرب‌الموارد). || دندان مالیدن به سواک . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . || سردو پستان پیش سیاه شدن . (از منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || پرپیچان شدن موی سیاه . (ازاقرب‌الموارد).

تفلق. [تَ تَ فَ لُ] (ع مص) شکافته شدن. (زوزنی) . (دهار) . (ازاقرب‌الموارد) . شکافته و پاره گردیدن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || سخت کوشیدن در دویدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . سخت کوشیدن دردویدن چندانکه از تیزی سرعت بشگفت آورد مردم را. (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد).

تفلقح . [تَ تَ فَ قُ] (ع مص) مژده دادن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) .

تفلک . [تَ تَ فَ لُ] (ع مص) بادریسه شدن پستان زن. (تاج‌المصادر بیهقی). پستان دخترگرد شدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تفلل . [تَ تَ فَ لُّ] (ع مص) رخنه شدن تیغ . (تاج‌المصادربیهقی) . (زوزنی) . (ازاقرب‌الموارد) . رخنه شدن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || خفتن روی تیغ وکارد ومانندآن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || شکست‌خوردن لشکر. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) .

تفلة. [تَ فِ لَ] (ع ص) نعت مؤنث است : امرأة تفلة، زن بدبوی. از تفل [تَ فَ] بمعنی بدبوی گردیدن. (از منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به‌تفل شود .

تفلی. [تَ تَ فَ لْ لی] (ع مص) برآوردن شپش از سر و لباس . (ازاقرب‌الموارد). || کاویدن پرنده با منقارمیان پرهای خودرا. (ازاقرب‌الموارد).

تفلیج. [تَ] (ع مص) گشاده کردن دندان. (تاج‌المصادر بیهقی). || قسمت کردن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد): فلجوا الجزیة بینهم. (اقرب‌الموارد). || نظر کردن در کاری و تقسیم وتدبیر کردن در آن. (ازاقرب‌الموارد).

---

(1) Entorse. (۲) Nous en avons vu peu y échapper (لکلرک ج ۱ ص ۲۹۹).

(۳) ضبط دزی [تَ فَ].

تفلیح . [تَ] (ع مص) فسوس ولاغ کردن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . استهزاء کردن (ازاقرب الموارد).|| فریفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). مکر کردن با کسی. (ازاقرب الموارد) .

تفلیخ. [تَ] (ع مص) زدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تفلیذ . [تَ] (ع مص) پاره پاره کردن . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد): فلذت اللحم . (ازاقرب الموارد).

تفلیس . [تَ] (ع مص) مفلس خواندن. (زوزنی). بافلاس منسوب کردن و حکم نمودن قاضی برافلاس کسی. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تفلیس. [تِ یا تَ] (اِخ) (۱) عامه بکسر خوانند ولی به فتح است . نام شهری است که آب دریای ارس ازکنار آن میگذرد و آن دوسور دارد و آب حمامهای آن گرم می برآید بدون آتش . شهری است که درزمان خلافت عثمان بن عفان مفتوح گشته . (منتهی الارب). شهری است به اران، بزرگ و خرم و استوار و آبادان و بانعمت بسیار و دوباره دارد و ثغر است برروی کافران ورود کر اندرمیان وی بگذرد واندروی یک چشمهٔ آب است سخت گرم که گرمابه ها بروی ساخته اند و دائم گرم است بی آتش (حدودالعالم) . نام شهری بوده از اجزای ایران و پایتخت مملکت خارجیه یعنی گرجستان. و درتصرف سلاطین صفویه وازشهرهای آن (گرجستان) کاخت و کارتیل و غیره اکنون درتصرف دولت روسیه است ودر بای پارسی (تبلیس) گذشت و تفلیس معرب آن است و گویند شهری آبادان و منظم است. (انجمن آرا). (آنندراج). شهری که دارالملک ارمن است. و در رسالهٔ معربات تفلیس بالفتح وفامعرب تبلیس نوشته . (غیاث اللغات). نام شهری که رود ارس (۲) کنارهٔ آن میگذرد. (شرفنامهٔ منیری). شهری از قفقازیهٔ روس که در قدیم مقر سلطنت گرجستان ودردورهٔ تزاری محل حکومت عمومی قفقاز بود واینک پایتخت گرجستان و مرکز حکومت جمهوریهای ماوراء قفقاز و درکنار رود کر واقع است . (ازناظم الاطباء) .

بزبان گرجی « تی لیس کولاخی » (۳) شهری است درماوراء قفقاز اتحاد جماهیر شوروی و پایتخت جمهوری گرجستان و برساحل کور (۴) قرار دارد واسقف نشین ارتدکس ها و ارامنه است و از شهرهای کهن است و کوه داود مقدس برآن مشرف است . ونام این شهر از چشمه های آب گرم آن ناحیه بوجود آمده است. ودرحدود سالهای ۴۵۵ میلادی مرکز حکومت گرجستان گردید ودرسال ۱۷۹۹ م. بوسیلهٔ دولت روس اشغال گردید و ازسال ۱۹۱۷ پایتخت گرجستان جدید ومستقل شد ودرسال ۱۹۲۲ درشمار سویت های فدراتیو ماوراء قفقاز درآمد . این شهر در حدود ۶۳۵ هزارتن سکنه دارد واز مراکزصنعتی است . (ازلاروس) :

خاقانی وخاقان وکنارکر وتفلیس
جیحون شده آب کر وتفلیس سمرقند.
خاقانی.

چنین گفت باپوردهقان پیر
که تفلیس ازو (۳) شده عمارت پذیر .
نظامی.

ورجوع به ایران باستان ج ۳ص ۲۴۵۹ ، ۲۵۹۰ ، ۲۶۱۵ و مرآت البلدان ج۱ص ۴۶۹ ، ۴۷۳، ۴۸۲، ۴۸۶، ۴۹۲، ۴۹۳ ، ۴۹۴ و تاریخ سیستان ص ۷۷ و تاریخ ـ جهانگشای ج ۲ ص ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۶۷ ، ۲۶۱ ، ۲۶۲ ونزهة القلوب ص۹ ، ۹۳ ، ۹۴، ۱۸۲ ، ۲۱۸، ۲۴۴ وتاریخ گزیده ص ۵۰۱، ۵۸۲ واخبار دولت سلجوقیه ص۴۵و ۱۵۷ و مجمل التواریخ ص۳۴۱ ، ۳۴۸ و سبک شناسی بهار ج۳ص ص ۱۶۰ ، ۴۰۲و حبیب السیر چاپ خیام و مراصد الاطلاع و قاموس الاعلام ترکی ومعجم البلدان و تاج ـ العروس شود.

تفلیسی. [تَ] ( ) منسوب است به تفلیس آخرین شهر آذربایجان است این ـ ورمرز. جمعی از دانشمندان ومحدثان ازاین مکان بظهور رسیده اند. (سمعانی). ورجوع به تفلیس وتفلیسی (اِخ) شود .

تفلیسی. [تَ] (اِخ) جیش . رجوع به جیش تفلیسی ابن ابراهیم بن محمد شود .

تفلیسی. [تَ] (اِخ) عیسی الرقی از پزشکان مشهور بود و در دانش پزشکی و مداوای بیماران هنرنمایی های بدیع از او دیده شد و در خدمت سیف الدولة بن حمدان بود و از جملهٔ طبیبان وی بشمار میآمد . در مذهب و جزآن کتاب هایی تصنیف کرد واز مترجمان بنام سریانی به عربی درزمان خود بود. ورجوع به عیون الانباء ج۲ص ۱۴۰ و تاریخ علوم عقلی درتمدن اسلامی ص۹۱ و قاموس الاعلام ترکی ج۳ ص۱۶۵۸ شود .

تفلیسی . [تَ] (اِخ) مبارک بن محمدبن علی موسوی که پس ازسال ۶۴۴ درگذشت . سبکی در طبقات شافعیة از تصنیفات او یاد میکند ولی اسم کتاب را نمیبرد .
(ازاسماءالمؤلفین ج۲ص ۳).

تفلیص . [تَ] (ع مص) رهانیدن . (منتهی الارب).(آنندراج) . (ناظم الاطباء). تفلص . انفلاص. تملص. تخلیص.(اقرب ـ الموارد).

تفلیع . [تَ] (ع مص) شکافتن چیزی را و نیک بریدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

تفلیق . [تَ] (ع مص) شکافتن. (تاج ـ المصادربیهقی). (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تفلیک . [تَ] (ع مص) بادریسه درپستان دختر پدید آمدن. (زوزنی). گردشدن پستان دختر وگردپستان شدن دختر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). فلک ثدی الجاریة وفلکت الجاریة . (ناظم ـ الاطباء). || چیزی را برسان بادریسه کردن. (زوزنی). || ستیهیدن درکاری . (منتهی ـ الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). لجاج کردن درکاری.(ازاقرب الموارد) .|| گشن خواه شدن ماده سگ . (منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء). || خون آوردن ماده سگ . (منتهی الارب). حیض شدن ماده سگ . (ذیل اقرب الموارد) . || دهان بند ساختن از موی و پشم ، شتربچه را ، تاشیر نخورد.(منتهی الارب). (ازآنندراج) . (از ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تفلیل . [تَ] (ع مص) بسی رخنه کردن. (تاج المصادربیهقی) (زوزنی). رخنه کردن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تفلیة . [تَ لِ یَ] (ع مص) شپش جستن درسر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم ـ الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تفن. [تَ] (ع اِ) چرک. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

تفناک . [تَ] (ص مرکب). بدبو ومتعفن. (ناظم الاطباء): بخراء [بَ] تفناک. (منتهی ـ الارب) .

تفنذ . [تَ فَ نُ] (ع مص) کاری از کسی خواستن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . || پشیمان شدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب ـ الموارد) .

تفنشخ. [تَ فَ شُ] (ع مص) گشاده کردن زن پایها را وقت جماع . (منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء).

تفنق . [تَ فَ نُ] (ع مص) بناز زیستن . (تاج المصادربیهقی). باناز ونعمت زیستن . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم ـ الاطباء). تنعم. (اقرب الموارد). || تعمق و ریزه کاری کردن درامری. (ازاقرب الموارد). تأنق. تنطع . (اقرب الموارد).

---

(۱) Tiflis . Tbilisi.
(۲) ظ : کریا کور .
(۳) Thilis-Kolakhi (شهر آبهای گرم).
(۴) Kour.
(۵) از اسکندر .

تفنگ . [تُ ـَف] (اِ) بمعنی بندوق ، در کلام متأخرین است ودرکلام متقدمین تفک واقع است. (فرهنگ رشیدی). بندوق ومرکب است ازتف [تُ] مبدل تپ به‌یای فارسی که مخفف توپ است . . . وتفق معرب آنست وبه‌لفظ انداختن وافکندن وسردادن وخوردن مستعمل است نه بلفظ گذاشتن . (از آنندراج) . سلاح آتشی درازوحمل پذیر. (ناظم‌الاطباء): و عرصه را وسعت نبود که کثرت را ازقلت فرق باشد . سواران لشکر بخارا بر زبر یکدیگر میراندند و ازبالای سرایشان تیر و وتفنگ ونیزه و سنگ روان. فی‌الجمله‌اکثر آن لشکرهلاک گشتند. (ازاندرزنامهٔ منسوب به‌خواجه نظام‌الملک) . به‌زخم ناوك دلدوز و تفنگ جانسوز به دفع و منع مخالفان - پرداخت. (حبیب‌السیر جزءچهارم‌ازجلدسیم ص ۳۸۰) .

درمعرکه‌این تفنگ فریادرس‌است
خصم افکن وگرم‌خوی وآتش‌نفس‌است.
(ابوطالب کلیم بنقل‌آنندراج)

دارد آن عزت تفنگ ثانی صاحبقران
کزشرف خاقان اگرباشد بدوشش میبرد.
(ایضاً) .

ترکیب ها :

تفنگ بادی، نوعی تفنگ خرد ومخصوص کودکان‌که بااهرمی‌هوای داخل لوله فشرده شود و با نیروی آن ساچمه‌را پرتاب کند.

— تفنگ‌ته‌پر، مقابل‌تفنگ سرپر. تفنگهایی که با فشگ بکار برند وبیشتر به تفنگهای شکاری اطلاق شود.

— تفنگ جنگی ، تفنگ نظامی. رجوع به همین کلمه شود.

— تفنگ دولول ، که بجای یک‌لوله، دو لوله‌دارد که هم ازنوع سرپربود وهم ازنوع ته‌پر .

— تفنگ سرپر ، این نوع تفنگها بجای فشنگ ، باروت و گلوله یا ساچمه‌را از سر لوله بداخل تفنگ میگذاشتند و سپس باسمبهٔ آنهارامیفشردند وسپس‌مقداری‌کهنه درداخل لوله‌کرده مجدداً باسمبه آنرا درانتهای‌تفنگ میفشردند بحدی که باروت بمحل چاشنی تفنگ که پستانک نامیده میشد برسد آنگاه که چاشنی آتش میشد تفنگ خالی میگردید.

— تفنگ شکاری ، مقابل تفنگ جنگی . این تفنگ‌ها مخصوص‌شکارچیان واعم است ازتفنگ سرپر وته‌پر ودولول وجزاینها .

— تفنگ‌کمرشکن، تفنگی‌است که بافشنگ بکاربرند وبرای بکارگذاشتن فشنگ‌یابیرون آوردن پوکهٔ آن ، محل اتصال لوله تفنگ به‌قنداق را بااندك فشارخم‌کنند چنانکه‌بتوان فشنگ درآن‌نهاد وسپس‌بازگردانند تابحالت نخست‌گردد وآماده تیراندازی شود .

— تفنگ‌نظامی ، این‌گونه وبعضی‌ازانواع تفنگهای‌شکاری جدید ازپهلووبوسیلهٔ گلنگدن بازمیشوند و چون شانهٔ فشنگ را در مخزن قرار میدهند بابستن‌گلنگدن آمادهٔ تیراندازی میشوند وبمجرد آنکه‌تیری انداخته شد پوکهٔ فشنگ‌بخارج‌پرتاب میشود وفشنگ دیگری درلوله‌جای میگیرد وآمادهٔ تیراندازی مجدد میگردد واین‌گونه تفنگ‌ها‌که‌هنوزهم متداول است‌به‌پنج‌تیر وسه‌تیر معروفند.

امثال:

تفنگ کارقلی‌است هیچکس نخورده است که بگوید خیرش را ببینی، غذایی ناپخته وثقیل یامعاشری خشن وناتراشیده‌است .

(امثال وحکم دهخدا ج۱ص۵۴۹) .

— ازتفنگ خالی دوتن ترسند . درقدیم از کمان شکسته دو تن ترسند ، می گفته اند ، تمثل :

عجب‌ترزین ندیدم داستانی
دوتن‌ترسد زبشکسته کمانی.
(ویس ورامین).

(امثال وحکم ایضاً ص۱۱۲).

تفنگا . [تُ ـَف] (اِخ) دهی‌است برکنار سیاه‌رودبار وبرسرراه‌محمودآباد به‌فرح آباد. (ازمازندران رابینو بخش‌انگلیسی ص۴۷ و ترجمهٔ فارسی ص ۷۴) .

تفنگا . [تُ ـَف] (اِخ) دهی‌است درآمل و رجوع به مازندران رابینوبخش‌انگلیسی‌ص ۱۱۳ ، ۱۵۷ و ترجمهٔ فارسی ص۱۵۲ و ۲۰۹ شود .

تفنگ انداختن. [تُ ـَف ـَا ت] (مص مرکب) تیرانداختن.تیراندازی. خالی کردن گلولهٔ تفنگ.

تفنگ‌چی. [تُ ـَف] (اِمرکب)تفنگ‌بردار. (آنندراج) . مأخوذ ازترکی کسی که دارای تفنگ است وتفنگ را بردوش حمل میکند . (ناظم لاطباء). تفنگدار.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترکیب :

تفنگچی آقاسی، منصبی‌ازمناسب امراء دولت صفویه . رئیس تفنگداران . رئیس فوج تفنگدار. ورجوع به‌تذکرة‌الملوك ص۵ ، ۹ ، ۳۹ ، ۵۳ شود.

تفنگ‌خوردن. [تُ ـَف خُ ـَد] (مص مرکب) تیرخوردن. گلوله خوردن. فرود آمدن گلولهٔ تفنگ بربدن:

به‌اشتهای غرض‌پسندان
زبان ندارد تفنگ‌خوردن.
(بیدل، بنقل‌آنندراج).

زتوپ آید سلامی هرمقامش
خورد یارب تفنگی برسلامش.
(محمدسعید،اشرف ایضاً).

تفنگدار. [تُ ـَف] (نف‌مرکب) آنکه تفنگ برمیدارد و نگهبان تفنگ . (ناظم - الاطباء). تفنگ‌چی.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| دستهٔ از نظامیان بعهد قاجاریه .

(یادداشت ایضاً).

ترکیب‌ها:

تفنگداران دریایی ، یکی از رسته‌های سپاه انگلستان.

— تفنگدارباشی ، ازمناصب قشون دردورهٔ قاجاریه.

— تفنگدارخانه،اسلحه‌خانه.جاییکه تفنگهای قشون درآن نگهداری میشد .

تفنگ‌ساز . [تُ ـَف] (ن ف مرکب) تفنگ سازنده و صانع تفنگ . (ناظم - الاطباء) .

تفنگ سازی . [تُ ـَف] (ص‌مرکب) . منسوب ومتعلق‌به‌ساختن‌تفنگ. (ناظم‌الاطباء). جایی‌که درآن تفنگ سازند. کارگاهی‌که‌در آن تفنگ ساخته‌میشود. || (حامص‌مرکب) صنعت تفنگ ساختن . (ناظم‌الاطباء).تفنگ ساختن. ساختن تفنگ .

تفنن . [ت ـَف ـَن ن] (ع‌مص) نوع نوع شدن . (تاج‌المصادربیهقی) . (زوزنی). گونه گونه‌شدن. (دهار). (غیاث‌اللغات). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). تنوع فنون چیزی. (ازاقرب الموارد). ||شاخ‌درشاخ‌شدن. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). ||چون‌شاخ‌لرزان شدن‌کسی . (ازاقرب‌الموارد). ||گونه‌گونه سخن‌گفتن‌وازهرگونه‌سخن‌گفتن . (ازاقرب- الموارد) . || در فارسی زبانان امروزین ، تفرج وتماشاووقت گذرانی‌وبازی‌ولهوولعب. کردن کاری ازروی هواوهوس. (از ناظم- الاطباء) .

تفنو. [ـَت] (اِ) مشتق ازتپ (۱). تب. تفت. و رجوع به‌تپ وتفت و فرهنگ ایران باستان ص۹۰ شود.

تفنود. [ـَت](اِ)نجدت‌باشد وآن‌استواری نفس‌است در مقام خوف به‌حیثیتی که جزع وفزع بر اوغالب نشود . (برهان). (از - انجمن‌آرا) . (از آنندراج) . (از ناظم- الاطباء) .

تفنه . [ـَت ـَن] (اِ) پردهٔ عنکبوت . (صحاح‌الفرس).(برهان).(فرهنگ‌رشیدی). (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . تنتنه‌عنکبوت.(شرفنامهٔ‌منیری).تفنی.(فرهنگ رشیدی). (انجمن‌آرا) . (آنندراج). (ناظم- الاطباء) :

پردهٔ عنکبوت را ماند
که تنیده‌است(۲)تفنه گرد دلم.
(شهیدبنقل فرهنگ‌رشیدی وانجمن‌آرا).

---

(۲) نل:بتنیده‌است .

(1) Tap.

بحق کردگاری کونگه داشت
زدشمن احمد مرسل به تفنه .
شمس فخری.

ورجوع به‌تفنی شود .

تفنی . [تَ] (اِ) تفنه باشد که پرده عنکبوت است . (برهان) . ورجوع به تفنه شود .

تفنیخ . [تَ] (ع مص) چیره‌شدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). ||خوار گردیدن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب الموارد) . ||کوفتن استخوان بدون شکستگی وخون‌ریزی.(ازاقرب‌الموارد).

تفنید . [تَ] (ع مص) به‌دروغ،به‌ضعف، به‌عجز ، به‌جهل ، به‌خرفی منسوب کردن . (زوزنی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . نسبت کردن کسی‌رابه‌دروغ وبه‌ضعف‌وخطای رأی و دانش وبه‌عجز . (منتهی‌الارب) .(از اقرب‌الموارد) .به‌دروغ‌وخرفی نسبت کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). به دروغ نسبت کردن . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . نسبت کردن کسی را بدروغ و ضعف وپیری ونقصان عقل وخطای رأی و دانش وبه عجز. قوله تعالی : انی لاجدریح یوسف لولا ان تفندون . (ناظم‌الاطباء) . ||نکوهیدن.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). نکوهیدن کسی‌را به‌ضعف رأی . (غیاث‌اللغات). (آنندراج) . (از - اقرب‌الموارد) :
فلان ملوم مفند کل لسان علیه سیف مهند . (اقرب‌الموارد).||خواستن کاری راازکسی. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌- الموارد).|| پیوسته‌خوردن شراب‌را.(منتهی‌- الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . ||برسر کوه نشستن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌- الاطباء).(ازاقرب‌الموارد)||علف‌دادن‌اسب‌را بعدفربهی و لاغرگردانیدن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . تضمیر اسب . (از اقرب‌- الموارد) .

تفنیش . [تَ] (ع‌مص) سست شدن در کار وفروهشتن . (منتهی‌الارب). (ناظم - الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تفنیق . [تَ](ع‌مص)بنازونعمت‌پروردن. (تاج‌المصادربیهقی) . (زوزنی). (منتهی - الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد).

تفنین. [تَ] (ع‌مص)گوناگون کردن . (تاج‌المصادربیهقی) . نوع نوع کردن . (زوزنی).گونه‌گونه ساختن مردم‌را.(منتهی‌- الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . ||درآمیختن.(منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء) . آمیختن چیزی‌را به‌چیزی . (ازاقرب‌الموارد) . || کهنه شدن جامه‌بی‌دریدگی. (منتهی‌الارب) .(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . || بافتن (۱) جامه را جایی تنگ و جایی سطبر . (از منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || تلون رای داشتن و ناپایدار بودن بررایی واحد . (از اقرب الموارد) . || (ع اِ) خطوط جامه: وثوب فیه تفنین، یعنی جامهٔ که درآن خطها از غیر جنس اوست. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌- الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) .

تفو . [تُ] (اِ) خیو انداختن بود در چیزی. (لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۴۰۸) .
خیوباشد، یعنی انداختن آب دهان بچیزی یا بروی کسی. (اوبهی) . آب دهن راگویند و آب دهن انداختن‌را نیزگفته‌اند . (برهان). آب دهن راگویند وآب دهن انداختن رانیز گفته اند ...(ازانجمن‌آرا) . (آنندراج) . بمعنی تف یعنی آب دهان . (غیاث‌اللغات). آب دهان وخدو وتف وتفش.(ناظم‌الاطباء). آب دهن مرادف تف. (فرهنگ رشیدی) . آب دهان چون برافکنند. خیو. تف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
به نشکرده ببرید زنراگلو
تفوبرچنان ناشکیبا تفو .
(ابوشکور . بنقل لغت فرس مصحح اقبال ص۴۰۸) .
تفوباد براین گزند جهان
بترآشکارا مراورا نهان .
فردوسی .
بدو دوک وپنبه فرستد نثار
تفو برچنین بی‌وفا شهریار .
فردوسی .
زشیر شتر خوردن وسوسمار
عرب‌رابجایی رسیده است کار
که دیهیم شاهی کنند آرزو
تفوبرتوای چرخ گردون‌تفو .
(فردوسی ، یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا).
برآن صفت که خرپشت ریش را برریش
تفو زنند بتوباد صد هزار تفو .
سوزنی .
تفوبرچنین ملک ودولت که راند
که شنعت براو تا قیامت بماند .
(بوستان) .
قرین عیش محب‌توباد راحت روح
انیس جان عدو توباد رنج وتفو .
(ازشرفنامهٔ منیری) .

تفوت . [تَ‌فَ‌وُ‌](ع مص)درگذشتن در مال کسی بی او.(منتهی‌الارب) .(ناظم - الاطباء) : تفوت علیه فی‌ماله ، فاته؛ وبه وبه علی‌متعدی‌شده است متضمن‌معنی‌غلبه‌باشد. (از محیط‌المحیط) . (از اقرب‌الموارد) .

تف وتاب. [تَ فُ] (اِ مرکب) ازتف بمعنی‌گرمی وحرارت وتاب به همین معنی :
از بهر که‌بایدت بدینسان شوو گیر
وزبهرچه بایدت‌بدینسان‌تف‌وتاب .
کسایی .
نسوزد تنش زآتش وتف‌وتاب
زدریاست‌خودبیم‌زایدش‌زآب .
اسدی .
ورجوع به تف وتاب و تب وتفت و دیگر ترکیبهای‌آن شود .

تفوح . [؟] (اِخ) (درخت سیب) اول- مردی‌ازنسل یهودا. اول‌تواریخ۲ : ۴۳ دوم – اسم دو شهر بود که یکی در دشت یهودا بطرف دریای روم واقع بود.صحیفهٔ یوشع ۱۵ : ۳۴ و آن غیر از بیت تفوح می‌باشدکه در نزدیکی‌حبرون واقع ودیگری متعلق به سبط افرائیم ودر مرزو بوم منسی واقع بود صحیفهٔ یوشع ۱۶: ۸ و۱۷: ۸. ودورنیست که‌همان‌عین‌تفوح‌باشدایضاً ۱۷ : ۷. خود شهر به‌فرائیم وزمین‌به منسی تعلق‌داشت ایضاً ۱۷ : ۸. امّا تفوح که در صحیفهٔ‌یوشع ۱۲ : ۷ مذکوراست‌نمیدانیم‌کدامیک‌میباشد. (قاموس کتاب مقدس) .

تفؤد . [تَ فَ ءْءُ] (ع مص) سوخته شدن وافروخته‌گردیدن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . تحرق وتوقدآتش.(ازاقرب‌- الموارد) .

تفود . [تَ فَ وْ وُ] (ع‌مص) برآمدن بالای‌کوه . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد) .

تفور . [تَ] (اِ) گل باشد وآن رابتازی طین‌گویند وبعضی بازای‌منقوطه نیزخوانند. (فرهنگ جهانگیری). (ازفرهنگ‌رشیدی). گل باشد که بعربی طین‌خوانند . (برهان). بمعنی گل است که بعربی طین خوانند و در برهان تفوز بر وزن تموز نیز آورده . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . گل . و قیل بازای‌تازی . بتازیش طین‌خوانند . (شرفنامهٔ منیری) .گل‌وطین وسفال . (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به تفوز شود .

تفوز . [تَ] (اِ) بمعنی تفور است که گل باشد . (برهان) . همان تفوز است ... (شرفنامهٔ‌منیری). تفور وگل وطین وسفال . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به مادهٔ قبل‌شود .

تفوف . [تُ](ع اِ) ج تف [تُ ف ف]. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). و رجوع به همین کلمه شود .

تفوق . [تَ] (ع‌مص) فراخی نمودن در عیش . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم - الاطباء). || فواق مکیدن بچه شیر را. (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء) .

(۱) در منتهی الارب چاپ تهران : یافتن .

(از اقرب‌الموارد) . || نوشیدن چیزی بعد چیزی . (از اقرب‌الموارد) . || فواق به فواق دوشیدن.(منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). || انفاق کردن بر مهل . (از اقرب‌الموارد) . ||ترفع برقوم. (از اقرب الموارد) . برتری نمودن . (غیاث‌اللغات) . افزونی داشتن بر چیزی. (آنندراج) . برتری وبالایی .(ناظم‌الاطباء) .

تفوق جستن . [تَ فَ وْ وُ جُ تَ] (مص مرکب) بالاتر رفتن وبالاتر شدن . (ناظم‌الاطباء) . برتری جستن . غلبه‌یافتن . تفوق یافتن . و رجوع به تفوق و دیگر ترکیبهای آن شود .

تفوق داشتن . [تَ فَ وْ وُ تَ] (مص مرکب) برتری‌ورجحان‌داشتن بر کسی یا چیزی. مزیت داشتن :

زنقش پای تو معراج سربلند بهاست
زمین هزار تفوق برآسمان دارد .
(میرنجات بنقل آنندراج).

و رجوع به تفوق دیگر ترکیبهای آن‌شود.

تفوق یافتن . [تَ فَ وْ وُ تَ] (مص مرکب) برتری یافتن. غلبه‌یافتن . فایق‌شدن. رجحان ومزیت یافتن بر کسی یا چیزی . و رجوع به تفوق و دیگر ترکیبهای آن‌شود .

تفؤل . [تَ فَ ءْ ءُ] (ع مص)فال گرفتن. (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . خلاف تطیر . (از اقرب‌الموارد) . فال نیک گرفتن و این‌مقابل تطیر است و بالفظ‌کردن به صلهٔ بر مستعمل. (آنندراج) . فال نیک زدن . وشگون نیک گرفتن.(غیاث‌اللغات). ورجوع به تفاؤل شود .

تفؤل کردن . [تَ فَ ءْ ءُ کَ دَ](مص مرکب) فال نیک گرفتن‌فال نیک زدن : عشق بر کشتن عشاق تفؤل‌میکرد

اول قرعه که زد برمن بد نام‌آمد .
(جمال‌الدین سلمان بنقل آنندراج

تفؤم . [تَ فَ ءُ ءُ] (ع مص)برگشتن دهان شتر ازگیاه سبز. (از اقرب الموارد). (از محیط‌المحیط) .

تفون . [تَ فَ وُ] (ع مص) افزایش وافزون شدن وحسن‌نماء وگوالیدگی نیکو . (منتهی‌الارب).(ناظم الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) .

تفوه . [تُ] (ع مص) تفه‌تفهاً وتفوهاً و تفاهة (از باب‌نصر وسمع) . اندك و حقیر گشتن‌ولاغرشدن‌و کهنه گردیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || تفه‌تفوهاً (از باب سمع) .احمق گردیدن. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) . (آنندراج).

تفوه . [تَ فَ وْ وُ] (ع مص)سخن گفتن. (تاج‌المصادر بیهقی). (منتهی‌الارب) .(از آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب - الموارد) . || به‌دهانهٔ جایی در آمدن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب‌المواود) : فلما تفوه البقیع یرید لمادخل فمه . (اقرب الموارد) .

تفویت . [تَ] (ع مص) فائت کردن . (تاج‌المصادر بیهقی). (منتهی‌الارب) . ||رها کردن ورخصت دادن. (ناظم‌الاطباء) .

تفویج . [تَ] (ع مص) سردو خنک گردانیدن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). تبرید. (اقرب‌الموارد) .

تفویر . [تَ] (ع مص) فیره ساختن‌زچه را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء) فیره خوردنی زچه که ازدانهٔ سنبلید وخرما ودیگر دانه‌ها پزند . (آنندراج) . فیره ساختن . نفساء [نُ یا نَ] را . (از اقرب‌الموارد) .

تفویز . [تَ] (ع اِ) بمردن. (تاج - المصادر بیهقی) . (زوزنی) . (ازمنتهی‌الارب) . (ازآنندراج) .(از ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). || پیدا وآشکارگردیدن راه . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد). ||درگذشتن وبیابان بریدن باشتر. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج).گذشتن‌مرد.(ازاقرب‌الموارد) .

تفویض . [تَ] (ع مص) کار باکسی گذاشتن . (تاج‌المصادر بیهقی).(زوزنی). کار بکسی بازگذاشتن . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). بازگذاشتن کاربر کسی (منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(از صراح‌اللغة).حاکم گردانیدن کسی‌رادرامری. (از اقرب الموارد) . سپردن و بازگذاشتن کارخود بکسی یا بخدا . (غیاث‌اللغات) . واگذاری وتسلیم.سپردگی . (ناظم‌الاطباء). اختیار مقابل جبر.

ترکیب :

تفویض بخدا ، توکل بخدا و پناه بخدا . (ناظم‌الاطباء) . تسلیم بخدا . و رجوع به تفویض کردن شود .

|| زن دادن بی‌دست پیمان. (منتهی‌الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب - الموارد) .

تفویض کردن . [تَ کَ دَ] (مص مرکب) تسلیم‌کردن . بخشیدن :

عنان کامرانی وزمام جهانداری به ایالت و سیاست او تفویض‌کرد .
(کلیله) .

وصیت کردکه بامدادان نخستین کسی که از در این شهر درآید تاج شاهی برسر وی‌نهند وتفویض‌تخت‌وممالک‌بوی کنند. (گلستان).

تفویف . [تَ] (ع مص) برد باخطهای سپید بافتن . (تاج المصادر بیهقی) . برد با خطها ونقطه‌های‌سفیدبافتن.(زوزنی).نگارین کردن جامه را.(منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) :

برد مفوف ، رقیق وقیل فیه خطوط بیض علی‌الطول‌وفی‌حدیث کعب:ترفع‌للعبدغرفةمفوفة تفویفها لبنة من‌ذهب واخری‌من‌فضة .(اقرب الموارد) :

معترف شدندکه‌مثل‌آن‌جامه‌ها درحسن‌صنعت وتلطف‌تفویف‌ندیده بودند. (ترجمهٔ‌یمینی) .

|| (اصطلاح علم بیان) تفویف آنست‌که بناء شعر بر وزنی خوش و لفظی شیرین‌وعبارتی متین‌و قوافی درست ، ترکیبی سهل و معانی لطیف نهند چنانکه به افهام نزدیک باشد ، و در ادراك و استخراج آن به‌اندیشه،بسیار وامعان‌فکر احتیاج نیفتد و از استعارات‌بعید و مجازات شاذو تشبیهات کاذب وتجنیسات متکرر خالی باشد و هر بیت در لفظ ومعنی به نفس خود قایم بوده و جز ازروی معانی و تنسیق کلام به دیگری محتاج و بر آن موقوف نباشد و الفاظ و قوافی در مواضع خویش متمکن باشد و جملهٔ قصیده یک‌طرز و یک شیوه بوده و عبارت گاه بلند وگاه پست نشود ومعانی‌گاه متسق و گاه مضطرب نگردد و مجاورت‌الفاظ ولیاقت‌آن بیکدیگر مرعی باشد و از غرایب الفاظ و مهجورات لغت‌الفرس در آن مستعمل نباشد بلکه از صحیح و مشهور لغت دری و مستعملات الفاظ‌عربی که‌درمحاورات‌و مراسلات پارسی گویان فاضل متداول باشد مرکب بودچنانکه انوری‌گفته است :

ای در ضمان عدل تو معمور بحر و بر
وی در مسیر کلک تو اسرار نفع‌وضر
ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز
وی آسمان ثابت و خورشید سایه ور .

(ازالمعجم‌فی‌معائیر اشعارالعجم‌مصحح مدرس رضوی ص ۲۴۵ - ۲۵۰) .

تفویق . [تَ] (ع مص) تیر را فوق کردن و فوق‌تیر بر زه‌کمان نهادن.(زوزنی). یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . سوفار ساختن تیررا .(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). فوق قرار دادن تیررا. (از- اقرب‌الموارد) . || فواق فواق خورانیدن شیر ، فصیل را . و فی‌الحدیث علی : و ان بنی امیه لیفوقوننی تراث محمد تفویقاً ای یعطوننی من‌المال قلیلا قلیلا . (از اقرب الموارد) . || تفضیل دادن‌کسی‌را بر قوم. (از اقرب‌الموارد) .

تفویم . [تَ] (ع‌مص) نان گندمین‌پختن. (تاج‌المصادر بیهقی) . (از زوزنی) . نان پختن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) :

فوموالنا ای اختبزولنا . (اقرب‌الموارد) .

تفویه . [تَ] (ع مص) زفان آور کردن وفراخ دهن کردن . (تاج المصادر بیهقی) . فراخ دهان و دراز دندان گردیدن . (منتهی - الارب) .(ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد).

تفه . [تَ] (ع مص) اندك و حقیرو کهنه ولاغر گردیدن . (منتهی الارب) . اندك و زبون شدن . (آنندراج).

تفه . [تَ فِ] (ع اِ وص) اندك.(منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . رجل تفه، مرد حقیر و خسیس ودون . (ناظم الاطباء). || طعامی که مزه حلاوت و ترشی و تلخی نداشته باشد . (منتهی الارب) . (ازاقرب - الموارد) . و بعضی نان و گوشت را از آن شمارند . (منتهی الارب) . تفاهة . بی مزه . (از دزی ج ۱ ص ۱۴۹) . طعام تفه، طعام بی‌مزه که نه شیرین باشد و نه تلخ ونه‌ترش وتند ونه شور ونه چرب ونه عفص.(ناظم - الاطباء) . بمعنی چیزیکه هیچ مزه نداشته‌باشد مثل خیار و کدو.(غیاث اللغات). (آنندراج). تفه چیزی را گویند که مزهٔ او پیدا نباشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تفه . [تُ فَ یا تُ فَ فَ] (ع اِوص) زن خوار وذلیل.(منتهی الارب).||(اِ)سیاه گوش (منتهی الارب).(ناظم الاطباء) . (ربنجنی). جانورکی چون بچه سگ یاموش.(ازاقرب- الموارد) . عناق الارض . غنجل . قراقلاغ تمیله . قره قولاق. برید.فرانق. قره قولاخ. پروانه . پروانک . (یادداشت بخط - مرحوم دهخدا). || فی المثل استغنت التفه عن الرفه.(منتهی الارب) . مثلی است که دربارهٔ لئیم زنندهنگامی که‌سیر باشدورفه [رُ ف ف] کاه است ، یعنی چهارپااز کاه‌بی‌نیاز گردید. (از اقرب الموارد) .

تفهر .[تَ فَ هْ هُ] (ع مص)فراخ‌حال گردیدن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . فراخ حال گردیدن: تفهر - الرجل فی المال،اتسع فیه.(ازاقرب الموارد). || فراخ سخن گردیدن : تفهر فی الکلام ، اتسع فیه کانه‌مبدل‌من تبحر.(ازاقرب الموارد).

تفهق . [تَ فَ هْ هُ] (ع‌مص) فراخ و گشاده گردیدن برق‌وجز آن.(منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد). || روان گردیدن خون‌وجز آن.(منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . ||پر گردیدن ظرف . (ازاقرب الموارد) .

تفهم . [تَ فَ هْ هُ] (ع‌مص) دریافتن به درنگ . (تاج المصادر بیهقی).دریافتن. (زوزنی) . (دهار). اندك اندك‌دریافتن. (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . ادراك . دریافت وباز یافت . (ناظم الاطباء) : که اگردرخواندن فرو ماند به تفهم معنی کسی تواند رسید . (کلیله) .

تفهنا . [تَ فِ] (اِخ) شهری‌است‌بمصر در ناحیهٔ جزیرهٔ قوسنیا. (از معجم البلدان).

تفهة . [تَ فِ هَ] (ع‌ص) امراةتفهة، زن حقیر ودون وخسیس. (ناظم الاطباء) . ||اطعمةتفهة، طعامهای‌بی مزه.(ناظم الاطباء).

تفهیر . [تَ] (ع‌مص) تاسه برافتادن‌اسب را ودرماندن ومانده‌شدن ازضعف و سستی . (منتهی الارب). (آنندراج) .(ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) .

تفهیم .[تَ] (ع‌مص)دریاوانیدن. (تاج- المصادر بیهقی) . (زوزنی) . دریاوانیدن. (دهار) . (ترجمان جرجانی ترتیب‌عادل بن- علی) . (آنندراج) . فهمانیدن . (منتهی- الارب) . (از اقرب الموارد) . فهمانیدن و دریافت کنانیدن . تدریس و تعلیم و آموختگی . (ناظم الاطباء) . و با لفظ کردن مستعمل.(آنندراج) . تفهیم وتفهم ، فهمانیدن وفهمیدن . (ناظم الاطباء) . رساندن معنی به فهم شنونده بوسیلهٔ لفظ. (ازتعریفات جرجانی) :

وچون درعزیمت اینکار پیوست،آنچه‌ممکن شد برای تفهیم متعلم ... در شرح و بسط تقدیم‌افتاد . (کلیله). وخوانندگان‌این کتاب را باید که همت‌برتفهیم‌معانی‌مقصور گردانند. (کلیله) . لیکن می‌نماید که مراد ایشان‌تقریر سمرو تحریر حکایت بوده است نه تفهیم حکمت‌وایضاح‌موعظت . (کلیله) . ورجوع به‌تفهم شود .

تفهیه . [تَ] (ع مص) درمانیدن.(تاج- المصادر بیهقی) . کند گردانیدن از سخن گفتن. (زوزنی).درمانده گردانیدن.(منتهی- الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

تفی . [تَ](اِ) انجیلی (درگرگانرود). و رجوع به انجیلی وجنگل‌شناسی ساعی ص ۱۸۲ شود .

تفیأة . [تَ یِ ءَ] (ع‌مص) سایه‌انداختن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب - الموارد) :

فیات الشجرة تفیأة وفیاه تفیأة ، باسایه‌قرار داد اوراوبرگردانید اورا. (ازناظم الاطباء). ||حرکت‌دادن باد شاخه‌ها را . (ازاقرب - الموارد) . || حرکت دادن زن موی خود را. (از اقرب الموارد).

تفیئة . [تَ ءَ] (ع اِ) تفیئة‌الشئی.هنگام آن چیز. (منتهی الارب). وقت آن‌چیزو اول آن چیز. (ناظم الاطباء) . || دخل علی‌تفیئة فلان ، ای اثره . (منتهی الارب) . در آمد در اثر فلان . (ناظم الاطباء) .

تفیحس. [تَ فَ حُ] (ع‌مص)خرامیدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . تبختر . (اقرب الموارد) .

تفیحة . [تُ حَ] (ع اِ) دزی درذیل قوامیس عرب آرد : طلسم ، یا دعای دفع اجنه وشیاطین و دیو . ورجوع‌به همین کتاب ج ۱ ص ۱۴۸ شود .

تفید . [تَ فَ یُ](ع‌مص)خرامیدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . تبختر . و قیل‌هوان یحذرشیئاً فیعدل عنه‌جانباً .(اقرب- الموارد) .

تفیدن . [تَ دَ] (مص) (۱) گرم کردن و گرم شدن با آتش ونشستن در آفتاب و گذاشتن‌در آفتاب‌یابروی آتش.(ناظم الاطباء). ||ترکیدن وشکاف خوردن‌ازگرما . (ناظم- الاطباء) . || اندك اندك‌جمع کردن .(ناظم- الاطباء) . ||حفظ منافع‌خود نمودن . (ناظم- الاطباء) .

تفیده . [تَ دِ یا دَ](ن مف) گرم‌شده. تابیده : دعصاء ، زمین نرم تفیده بآفتاب . (منتهی الارب) . ورجوع به تف وتپ‌وتب‌و تاب وتفت وتفته شود .

تفیرا . [تَ] یا [تُ فَ] (اِ) تفیرك. (ناظم الاطباء) .

تفیرك . [تُ رَ] (اِ) تفیرا. سنگ‌نرم سپید و سنگ ریزه . (ناظم الاطباء) .

تفیش . [تَ فَ یُ] (ع مص) لاف زدن . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء) . ادعای باطل کردن چیزی را . (از اقرب الموارد) . || برگردیدن از چیزی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . روی گرداندن از چیزی به سبب عجز وضعف . (ازاقرب الموارد) .

تفیظ . [تَ فَ یْ یُ](ع‌مص)جان‌دادن. (منتهی الارب).(آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

تفیل . [تَ فَ یْ یُ] (ع مص) بنهایت رسیدن گیاه . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء).اکتهال‌نبات.(اقرب الموارد) . || زیاده را فزون شدن جوانی. (منتهی — الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || فربه گردیدن. (منتهی- الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . ||ضعیف شدن وخطا کردن رای کسی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . ضعیف‌شدن رای کسی . (از اقرب الموارد) . || برفیل نشستن . فیل- سواری : وان‌عشت تفیلت . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

---

(۱) مصدر منحوت‌ازتف بمنی حرارت و گرمی و رجوع به تف و تپ وتب و تاب وتفت‌شود .

تفیلق. [تَ فَ لُ] (ع مص) سطبر شدن وفربه گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || کوشیدن در دویدن چندانکه از شدت سرعت شگفت آورد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تفیلم. [تَ فَ لُ] (ع مص) فربه و سطبر گردیدن غلام. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تفین. [تَ] (اِ) تفینه. (ناظم الاطباء).

تفینه. [تَ نِ] (اِ) تفین. عنکبوت وپودهٔ عنکبوت. (ناظم الاطباء).

تفیوء. [تَ فَیْ یُءْ] (ع مص) سایه گرفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تتبع سایه کردن. (ازاقرب الموارد). || واگشتن سایه. (روزنی). بازگشتن سایه. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). برگردیدن سایه. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تفیهان. [ ] (اِخ) قریة است به چهار فرسنگی میانهٔ جنوب ومشرق شیراز. (فارسنامهٔ ناصری). دهی است ازدهستان قره باغ بخش مرکزی شهرستان شیراز که ۳۹۱ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

تفیهر. [تَ فَ هُ] (ع مص) فراخ حال شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || تاسه گرفتن اسب را و مانده گردیدن آن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). رجوع به تفهیر شود.

تفیهق. [تَ فَ هُ] (ع مص) فراخی کردن در سخن وپرگردانیدن دهن را بسخن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). توسع وتنطع درسخن. (از اقرب الموارد). || تفحم وتفتح. یقال: یتفیهق علینا بمال غیره. (اقرب الموارد). || تبختر دررفتار. (ازاقرب الموارد).

تفیید. [تَ] (ع مص) فال بدگرفتن از آوازبوم نر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد): فید فلان اذا تطیرمن صوت الفیاد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || تبخترمرد. (از اقرب الموارد). || گریختن ازحریف خود. (از اقرب الموارد).

تفییل. [تَ] (ع مص) ضعیف رأی خواندن. (تاج المصادربیهقی). زشت کردن رأی کسی را ومنسوب کردن به خطا وستی رأی و سست رأی گفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد): مدحت بقول صادق لم تفیل، ای لم یفیل رأیک. (اقرب الموارد).

تقاء. [تِ] (ع مص) پرهیز کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تقاب. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند است و۶۳۶ تن سکنه دارد. محصول آنجا غله و پنبه ومیوه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

تقابل. [تَ بُ] (ع مص) بایکدیگرهم برشدن. (زوزنی). بایکدیگر هم روی شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). با هم روباروی شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). باهمدیگر روبروشدن. (آنندراج). تواجه. (اقرب الموارد).

|| (اصطلاح بدیعی). تقابل آنستکه شاعر اسماء متلازم و متقابل در شعر خویش بیارد چنانکه بلفرج گفته است:

خم دهی حرص را به بخشش پست
برکنی آز را به بذل شکم.

ونطنزی گفته است:

شاه کیوان کین هرمزد اختر بهرام رزم
مهر چهر تیرتیر زهره طبع مه نشان.

وبلفرج گفته است:

صلح وجنگ توشادی آمد وغم
خصم وخشم تو تیهو آمد وباز.

وظهیر گفته است:

گفتار تلخ ازآن لب شیرین نه درخوراست
خوش کن عبارتت که خطت هرچه خوشتراست.

ودراین ابیات پشت و شکم وخم دهی وبرکنی وخصم و خشم وکین ورزم و اختر و تیر وچهر و طبع وخط وعبارت تقابل است وصلح وجنگ وشادی وغم وتلخ وشیرین از باب مطابقه وتیهو و بازوکیوان و بهرام از صنعتی است هم نزدیک بدین که آنرامراعات النظیر خوانند. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۲۸۳). و رجوع به مقابله وکشاف اصطلاحات الفنون شود.

|| (اصطلاح منطقی) خواجه نصیرالدین طوسی درمعرفت اقسام تقابل آرد: متقابلان دوچیز را گویندکه یک موضوع را در یک زمان مجتمع نتوانند بود بالفعل واگرچه بالقوه هردو آن موضوع راتوانندبود وآن چهارقسم بود. تقابل سلب و ایجاب - اول متقابلان به سلب وایجاب وآن دونوع بود: مفرد، مانند فرس ولافرس. ومرکب، مانند زید فرس است - زید فرس نیست، چه اطلاق این دومعنی بریک موضوع دریک زمان محال بود.

تقابل تضایف - دوم متقابلان به تضایف. مانند ابوت وبنوت ودیگر انواع مضاف، چه اجتماع این دونوع دریک موضوع بیک وجه دریک زمان محال بود.

تقابل تضاد - سیوم متقابلان به تضاد. مانند سواد وبیاض وحرارت وبرودت. وضدان دو متقابل را گویند که دریک موضوع جمع نتوانند آمد، وانتقال موضوع ازهریکی به یکی محال نبود، و لامحاله اضافت عارض تضادباشد، چه ضدبه اضافت باضدی دیگر تواند بود.

تقابل عدم وملکه - چهارم متقابلان به ملکه وعدم و ملکه را قنیه نیزخوانند مانند تقابل بصر وعمی، و مراد به بصر اینجا، نه آن قوت ابصاراست که بمعنی امکان بود وجنین را درشکم مادر حاصل بود نه آن فعل ابصار که درحال مشاهدهٔ مبصراست حاصل بود، بل آن قوت که حیوان بینارا درهمهٔ احوال چه درحالت دیدن و چه درحالت چشم برهم نهادن حاصل باشد وباوجودآن قوه قادربود برفعل ابصار، هرگاه که خواهد. وعدم ملکه نه عدم مطلق بود، بل عدم بصربود درموضوعی که از شأن او بود ابصار، مانند حیوانیکه کورباشدوبینایی ازشأن اوبود، نه مانندحیوانی که اورا در خلقت چشم نبود، مانندکژدم و ویا مانند عدم تذکیر درانات. واگرکسی آن را عدم خواند، درصورت اول موضوع عدم وملکه جنس حیوان رانهاده باشد، ودرصورت دوم نوع راو بحسب اعتبارمذکور این معانی نه از باب عدم ملکه باشد و همچنین نابینایی حیوانی را که هنوز وقت بینایی او نبود، مانند بچهٔ سباع پیش از آنکه چشم بازکند عدم ملکه نباشد باین اعتبار، چه ابصار درآن وقت از شأن او نیست... (اساس الاقتباس مصحح مدرس رضوی ص۵۳-۵۴). ورجوع به همین کتاب ص۵۴-۵۸ شود.

ترکیب:

تقابل قضایا، وآن اتفاق دو قضیه بود در موضوع و محمول ولواحق هردو ازاضافت وشرط وجزو وکل و قوت و فعل و زمان و مکان. واختلاف هردو درکیفیت یعنی ایجاب وسلب، وآن چنان بودکه موضوع یکی بعینه موضوع دیگرقضیه بود ومحمول همان محمول ولواحق همان لواحق و بعدازآن یکی سالبه بود ودیگرموجبه. (ازاساس الاقتباس مصحح مدرس رضوی ص ۹۷). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

تقابی. [ ] (اِ) بقلهٔ یهودیه. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۹۹).

تقاة. [تُ] (ع اِ) تقاة. رجوع به همین کلمه شود.

تقاتر. [تَ تُ] (ع مص) همدیگر را فریفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). تخاتل. (اقرب الموارد).

تقاتق. [تَ تِ] (ع ص) باسرعت وشتاب. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تقتاق. (منتهی الارب). (آنندراج). یقال: قرب تقاتق. (ناظم الاطباء).

تقاتل. [تَ تُ] (مص) اقتتال. (زوزنی). کارزار کردن وبهم کشتن نمودن. (منتهی-

الارب). (ازاقرب الموارد). یکدیگر را کشتن. (غیاث اللغات). (آنندراج).

تقادع. [تَ دُ] (ع مص) درپی یکدیگر شتافتن در چیزی وجوق جوق درافتادن، گویی هریکی پیشی میجوید برصاحب خود. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || همدیگر را بازداشتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تدافع وتکافؤ قوم. (ازاقرب الموارد). || پیاپی مردن قوم. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || نیزه زدن یکدیگر را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || تراجع. (اقرب الموارد).

تقادم. [تَ دِ] (ع اِ) جِ تقدمة [تَ دِمَ]. (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). رجوع به تقدمة شود.

تقادم. [تَ دُ] (ع مص) دیرینه شدن. (زوزنی). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). (آنندراج). || بایکدیگر برابر ایستادن و مقابل شدن. (آنندراج).

تقادیر. [تَ] (ع اِ) جِ تقدیر. (ناظم الاطباء): اذاحلت التقادیر بطلت التدابیر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
و انواع تدابیر موافق انوار تقادیر نمی آید. (سندبادنامه ص ۵۵).
تقادیر مخالف تدابیراست.
(سندبادنامه ص ۲۷۸).

روزگم گشتن فرزند تقادیرقضا
چاه دروازهٔ کنعان به پدرننماید.
سعدی.

ورجوع به تقدیر شود.

تقاذع. [تَ ذُ] (ع مص) یکدیگر را فحش گفتن ودشنام دادن وتهمت زدن. (ناظم الاطباء). رجوع به اقذاع شود.

تقاذف. [تَ ذُ] (ع مص) بهم انداختن و بهم انداخته شدن. (زوزنی). همدیگر را انداختن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). سنگ انداختن بسوی یکدیگر. (ازاقرب الموارد). || شتابی کردن در اسب تاختن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || روان شدن آب بهشتاب. (ازاقرب الموارد). || یکدیگر رادشنام دادن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تشاتم. (اقرب الموارد).

تقار. [تَ رر] (ع مص) قرار و ثبات ورزیدن وآرمیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ثابت وساکن شدن. (ازاقرب الموارد).

تقارب. [تَ رُ] (ع مص) با یکدیگر خویشی داشتن. (زوزنی). بیکدیگر نزدیک شدن. (دهار). (ازآنندراج). (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). خلاف تباعد. (ازاقرب الموارد). || کم گردیدن شتران و گذشتن آن. (منتهی الارب). کم گردیدن شتر کسی و پشت ریش گردیدن آن. (ازاقرب الموارد). || نزدیک رسیدگی رسیدن کشت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || اذا تقارب الزمان لم تکد رؤیا المومن تکذب. مراد از آن آخر روزگار است ونزدیکی قیامت. لان الشی اذاقل تقاصرت اطرافه اوالمراد استواءاللیل والنهار ویزعم العابرون ان اصدق الازمان لوقوع العبارة وقت انفتاق الانوار و وقت ادراک الثمار و حینئذ یستوی اللیل والنهار اوالمراد زمن خروج المهدی علیه وعلی آبائه الکرام اکرم التحیة و افضل السلام. حین تکون السنة کالشهر والشهر کالجمعة. والجمعة کالیوم. والیوم کالساعة. یستقصر لاستلذاذه. (منتهی الارب). || (اِ) نام بحری است ازبحرهای شعر. (آنندراج). ابونصر فراهی درنصاب الصبیان بحر متقارب را برای ضرورت شعر تقارب خوانده است:

به بحر تقارب تقرب نما
بدین وزن میزان طبع آزما.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
ورجوع به متقارب شود.

تقارش. [تَ رُ] (ع مص) باهم پیوستن نیزه ها در معرکه: تقارشت الرماح، اذاتداخلت فی الحرب. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). || نیزه زدن قوم یکدیگررا. (ازاقرب الموارد).

تقارض [تَ رُ] (ع مص) وام دادن یکدیگر را. (دهار). || یکدیگررا تقریض کردن. (صراح). همدیگر را شعر خواندن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ورجوع به تقریض شود. || بیکدیگر بهدنبال چشم نگریستن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || یکدیگر را نیکی یابدی از پیش فرستادن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || هریک دیگری راثناگفتن. (ازاقرب الموارد).

تقارظ. [تَ رُ] (ع مص) همدیگر را ستودن و مدح کردن. (منتهی الارب). (از آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تقارع. [تَ رُ] (ع مص) بهم بر (با هم) قرعه زدن. (زوزنی). (مجمل اللغة). میان همدیگر قرعه زدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || باهم شمشیر زدن. (زوزنی). نیزه زدن بهیکدیگر. (ازاقرب الموارد).

تقارن. [تَ رُ] (ع مص) تصاحب. (اقرب الموارد).

تقاره. [تَ رَ] (اِ) تغاره. صاحب منتهی الارب درذیل اصیص آرد:... لگن و تقاره یاکاسهٔ بزرگ. ورجوع به تغاره شود.

تقاریر. [تَ] (ع اِ) جِ تقریر. (ناظم الاطباء).

تقازیح. [تَ] (ع اِ) دیگ افزارها. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ابازیر. (اقرب الموارد).

تقاسم. [تَ سُ] (ع مص) باهم وابخشیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || میان خود بخش کردن مال را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). مال بخش کردن. (آنندراج). گرفتن هریک قسمت خودرا ازمال. (ازاقرب الموارد): چون قصابی ذبیحه بکشتی فقرا را برتقاسم اجزای خون وی مزاحمت رفتی و بدان تسکین نایرهٔ جوع میکردند.
(ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۳۲۶).
|| بایکدیگر سوگند خوردن.
(ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی).
بهم سوگند خوردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازآنندراج). تحالف. (اقرب الموارد).

تقاص. [تَ صص] (ع مص) قصاص از یکدیگربستدن. (زوزنی). قصاص ازیکدیگر گرفتن. یقال: تقاص القوم، اذا قاص کل واحد منهم صاحبه فی الحساب او غیره. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). (ازآنندراج). || (اصطلاح فقهی) بوسیله ای از وسائل طلب خود را از مدیون منکر وصول کردن. دائن که مدیون وی ازپرداخت دین خود امتناع میکند، حق دارد که بههروسیله ای که دردسترس او موجود است، طلب خویش را وصول کند. این عمل را تقاص گویند. وصول کردن دین خود از مدیون منکر بهروسیله ای که بتواند برمال او دست یابد.
مثل:
تقاص بهقیامت نمی ماند. نظیر:
از مکافات عمل غافل مشو.
ورجوع بهامثال وحکم دهخدا ج ۱ ص ۱۵۸ و ۵۴۹ شود.
ترکیب:
تقاص گرفتن، درتداول عامه انتقام گرفتن. مجازات دادن.

تقاصر. [تَ صُ] (ع مص) اظهارکوتاهی نمودن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || باز ایستادن ازامری. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بازایستادن ازامری درحالیکه برآن قادرباشد. (ازاقرب الموارد). || خرد و حقیرشدن نفس کسی. (ازاقرب الموارد). || پست ودرکشیده وکم گردیدن. (ازاقرب الموارد).

تقاصف. [تَ صُ] (ع مص) فراهم آمدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). اجتماع و تزاحم قوم: ترکتهم یتقاصفون علی رجل یزعم انه نبی. (ازاقرب الموارد).

تقاصیر. [تَ] (ع اِ) جِ تقصاره و تقصار. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). گردن‌بندها. ‖ جِ تقصیر. (ناظم الاطباء): اینانج با امرای عراق تا به سمنان بخدمت استقبال آمدند و از تقلد تقاصیر تقصیرات گذشته را درمقام خجالت... (جوینی).

تقاضا. [تَ] (ع مص) در فارسی بجای تقاضی استعمال شده‌است.

(ازیادداشت بخط مرحوم دهخدا).

مأخوذ ازتازی، درخواست وطلب و خواهش ومطالبه. (ناظم الاطباء). خواهش و بالفظ کردن وداشتن وآمدن مستعمل. (آنندراج):

گویی ازدولب من، بوسه تقاضا چه کنی
وامخواهی نبود، کو به‌تقاضانشود.
منوچهری.

نه‌طمع کرده‌ام زکیسه کس
نه‌تقاضاست شعرمن نه‌هجا.
مسعودسعد.

باتقاضای عقل ونفس‌وحواس
کی‌توان بودکردگارشناس.
سنایی.

و هرکسی را رسمی و معیشتی فرمودندی و هرسال بدورسانیدندی بی‌تقاضا.

(نوروزنامهٔ منسوب به‌خیام).

درحضور انعام دیدم اربه‌غیبت نیست‌آن
وام احسان را تقاضا برنتابد بیش‌ازاین.
خاقانی.

خود پیشت‌آفتاب چومن هست سائلی
کش لرز شرم وقت تقاضا برافکند.
خاقانی.

نه‌لفظ من به‌تقاضای سرد معروف‌است
نه‌صدر تو به‌مواعیدکج سزاواراست.
خاقانی.

بلبل نیم که عاشق یاقوت وزربوم
برشاخ گل حدیث تقاضابرآورم.
خاقانی.

به تمنای‌گوشت مردن به
که‌تقاضای‌زشت قصابان.
(گلستان).

حلاوت نباشد (۱) شکردر نیش
که باشد (۲) تقاضای‌تلخ‌ازپیش.
(بوستان).

‖ سخت‌گیری. (ناظم الاطباء). ‖ اقتضا و وتأکید وابرام. (ناظم الاطباء). ‖ افزول و احتیاج. (ناظم الاطباء). ‖ ترغیب. (ناظم - الاطباء). ‖ عادت. (ناظم الاطباء).

ترکیب:

تقاضای سن، عادت سن ولازمهٔ سن واقتضای سن. (ناظم الاطباء).

— تقاضای شدید، ابرام سخت. (ناظم - الاطباء).

تقاضا آمدن. [تَ مَ دَ] (مص مرکب) تقاضا برآمدن. میل کردن. خواهان شدن:

چوکار ازپای‌بوسی برترآمد
تقاضای دهان‌بوسی برآمد.
نظامی.

تقاضای آن شوی چون‌آیدش
که ازسنگ‌وآهن برون‌آیدش.
نظامی.

ورجوع به‌تقاضا ودیگرترکیبهای آن شود.

تقاضا داشتن. [تَ تَ] (مص - مرکب) میل داشتن. خواهان بودن. طلب کردن:

مقصد نالهٔ دل از من مدهوش مپرس
شوق مست است ندانم چه تقاضادارد.
(میرزا بیدل بنقل آنندراج).

و رجوع به تقاضا و دیگر ترکیب های آن شود.

تقاضاشدن. [تَ شُ دَ] (مص‌مرکب) احتیاج غایط شدن، این اصطلاح اطباست. (آنندراج):

داد جلابی نمیدانم چه بود اجزای او
آسمان را شد تقاضایی وبرتیگاه رید.
(درویش واله هروی‌بنقل آنندراج).

تقاضا کردن. [تَ کَ دَ] (مص‌مرکب) خواستن وخواهش نمودن. (ناظم الاطباء). مطالبه:

حاجت شود روا چو تقاضاکندکرم
رحمت روان‌شود چواجابت شود دعا.
خاقانی.

ابریق‌گرآب تابه‌گردن نکنی
از لوله برون شدن تقاضا نکند.
سعدی.

روزی‌که برصحرا مجتمع بودند ناصرالدین اورا تقاضای سخت‌کرد.

(ترجمهٔ یمینی).

عدالت این تقاضا میکند کز خرمن قسمت
نیابد نان‌جو هرکس‌که نان گندمی دارد.
(صائب بنقل آنندراج).

تقاضاگر. [تَ گَ] (ن. ف مرکب) خواهنده. درخواست کننده. خواستار. جوینده:

خودکرا آمد چنین دولت بدست
قطره رابحری تقاضاگر شده‌است.
مولوی.

این بمن‌بگذارکاستادم دراین
گرتقاضاگر بود هم‌آتشین.
مولوی.

و رجوع به‌تقاضا و دیگر ترکیب‌های آن شود.

ترکیب:

عرضه وتقاضا، اصطلاح علم اقتصاداست‌که گروهی از علمای این علم آنرا از عوامل اصلی تعیین و تغییر ارزش‌کالا میدانند وعدم موازنه این دورا موجب تغییر ارزشها اعلام میکنند چنانکه اگر عرضهٔ کالایی کم‌گردد و تقاضای آن کالا ثابت بماند یا افزایش یابد ارزش آن کالا ترقی خواهدکرد واین ترقی تابرقراری موازنهٔ ثانوی ادامه خواهد داشت و بالعکس اگر عرضهٔ کالایی فراوان گردد و تقاضای آن کالا ثابت بماند و یا آنکه‌کم گردد ارزش آن کالاکاهش می‌یابد ولی اگر عرضه وتقاضای کالایی بانسبت دقیق و همگام کم یازیادگردد اثری در ترقی یاتنزل ارزش آن کالانخواهدکرد.

تقاضائی. [تَ] (ص‌نسبی) درخواستی وابرامی وتأکیدی واحتیاجی. (ناظم الاطباء). درخورتقاضا. قابل‌تقاضا.

تقاضی. [تَ] (ع‌مص) وام بازخواستن ووام بازگرفتن. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ‖ خواهش نمودن. (آنندراج). تقاضاکردن. (زوزنی، یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا).

تقاطر. [تَ طُ] (ع مص) گروه گروه آمدن قوم. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ‖ پیاپی شدن. (دهار). پیاپی گردیدن چیزی. (منتهی- الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ‖ پیاپی قطره چکیدن. (غیاث اللغات). (آنندراج). قطره قطره جاری شدن و چکیدن آب و جز آن. (ازاقرب الموارد): موسم تقاطر اقطار و تکاثر امطار بود.

(ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۲۵۹). ‖ رویا روی شدن کرانه‌ها. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تقاطع. [تَ طُ] (ع مص) ازیکدیگر بریدن. (زوزنی). بریدن دو گروه از یکدیگر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). باهم قطع نمودن یکدیگررا. (غیاث اللغات). (آنندراج). ضد تواصل. (اقرب الموارد). حصه‌حصه شدن‌ارحام. (ازاقرب الموارد). ‖ جداشدن‌پاره‌ازچیزی. (ازاقرب الموارد). از هم جداشدگی. (ناظم الاطباء). ‖ قطع کردن دو چیز همدیگر را از وسط و مانند خاج واقع شدن دوچیز برروی هم. (ناظم- الاطباء): چهارراه محل تقاطع دوراه است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تقاعد. [تَ عُ] (ع مص) نرساندن حق‌کسی به او و باین معنی با «ب» متعدی میشود. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ‖ بازایستادن. (دهار). ازکردن کاری‌بازنشستن وازکاری بازماندن. (غیاث اللغات). (آنندراج). اکراه ودرنگی و سستی و کاهلی و تغافل وتوقف ازکاری. (ناظم الاطباء):

(۱) نل: ندارد. (۲) نل: چودارد.

دمنه از زیارت شیر تقاعد نمود . (کلیله) . و گردتخلف وتقاعد برآمد. (کلیله). ازخدمت ودیدار او (شیر) تقاعد نمود . (کلیله) . تقصیر وتقاعدی که درمواظبت خدمت بارگاه خداوندی‌می‌رود . (گلستان). امرا چون این اندیشه بشنیدندهرکس‌تقاعدنمودند و متوحش گشتند . (جوینی) .

ابوعلی ازجفای برادر وتقاعد او از نصرت ومعاونت درچنان وقت دل شکسته شد .

(ترجمهٔ‌یمینی چاپ‌اول‌تهران ص۱۴۶).

معاذیر نامقبول و علتهای معلول درمیان نهاد ورای تقاعد وتکاسل پیش گرفت .

(ترجمهٔ یمینی ایضاً ص ۳۴۱) .

نیست دشمن را تقاعد، جزکه‌ازبی‌قوتی
هست مستوری مریم ازچه‌ازبی‌چادری.
سلمان ساوجی.

|| باز نشستن . بازنشستگی . رجوع به - بازنشستگی شود .

تقاعد کردن. [تَ عُ کَ دَ] (مص - مرکب) بازایستادن و تغافل وتکاهل کردن . (ناظم‌الاطباء) : سپاه فرستاد به زمین نوبه و ایشان تقاعد کرده بودند در مال فرستادن . (مجمل‌التواریخ). ورجوع به‌تقاعد شود.

تقاعد ورزیدن . [تَ عُ وَ دَ] (مص مرکب) تقاعد کردن . و رجوع به مادهٔ قبل شود .

تقاعس. [تَ عُ] (ع‌مص) بازپس شدن ازکاری. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). بازپس شدن ازکاری واقدام‌نکردن بآن. (ازاقرب‌الموارد) . || دیری کردن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || سپس ماندن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). خویشتن راکشیدن ازکاری . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || سرباززدن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). ||برطرف نشدن شب از درازی . (ازاقرب‌الموارد) : تقاعس حتی قلت لیس بمنقض. (نابغة بنقل اقرب‌الموارد). ||خودرا همانند اقعس‌نمودن. (ازاقرب‌الموارد) . || پایداری و امتناع و سرفرود نیاوردن . (از اقرب‌الموارد) .

|| بیرون دادن مرد سینهٔ خودرا. (ازاقرب- الموارد).

تقافر. [تَ فُ] (ع‌مص) برجستن باهم. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

تقافس. [تَ فُ] (ع‌مص) باهم‌برجستن یقال: همایتقافسان بشعورهما ،ای یتواثبان. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) .

تقافص. [تَ فُ] (ع مص) بیکدیگر درآمدن‌چیزی. ودرآمیخته‌گردیدن ومشتبک شدن. (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

تقافط. [تَ فُ] (ع مص) یارمندی نمودن‌نرو‌ماده‌به‌گشنی‌کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

تقالّ. [تَ قالل] (ع‌مص) کم‌شمردن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد) : تقاللت ما اعطانی . (اقرب‌الموارد). || برآمدن وبلندشدن آفتاب. (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .

تقالد. [تَ لُ] (ع‌مص) به‌نوبت‌گرفتن. یقال : هم یتقالدون الماء ، ای یتناوبونه . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب- الموارد).

تقالی. [تَ] (ع مص) یکدیگر را دشمن داشتن. تباغض. (ازاقرب‌الموارد).

تقالیب. [تَ] (ع اِ) بازگونه‌گشتن‌ها و انقلابات وگردشهای زمانه. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). تبدیلات وتحویلات وانقلابات. (ناظم‌الاطباء).

تقامر. [تَ مُ] (ع‌مص) باهم‌قماربازیدن. (زوزنی). (دهار). قمار بایکدیگر . (ناظم- الاطباء). همدیگر به‌گرو چیزی‌باختن ونبرد کردن باهم به‌گرو. (منتهی‌الارب). (ناظم- الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) .

تقاود . [تَ وُ] (ع‌مص) برابر وهموار شدن مکان . (ازاقرب‌الموارد) . ||بسرعت گذشتن دوتن ازیکدیگرچنانکه‌گوئی هریک ازآنان دیگری‌را بسرعت میکشد. (ازاقرب- الموارد) . || رام شدن . (ناظم‌الاطباء) . || واضح وروشن‌گشتن راه. (ناظم‌الاطباء). ||راه نشان دادن و هدایت کردن. (ناظم - الاطباء) .

تقاول. [تَ وُ] (ع مص) با یکدیگر سخن‌گفتن . (زوزنی). گفت و شنید نمودن و باکسی قول‌کردن. (منتهی‌الارب). (ناظم- الاطباء). (ازآنندراج) . تفاوض. (اقرب- الموارد).

تقاوم. [تَ وُ] (ع‌مص) ایستاده شدن بعض قوم برای بعضی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (از ناظم‌الاطباء) .(ازاقرب- الموارد).

تقاوه. [تَ وُ] (ع مص) باهم بانگ کردن تاهمدیگر را شناسند . یقال : هما یتقاوهان، یعنی باهم آواز میدهند تا شناسند یکدیگررا ، گویا به‌آوازی بانگ میکنند که آن، میان آنها نشان‌است‌معرفت را (منتهی- الارب) . (ازناظم‌الاطباء) . (از اقرب - الموارد).

تقاوی . [تَ] (ع مص) افزون شدن شریکان . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

||شب گذاشتن باگرسنگی. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . ||قوت دادن. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). || (ع اِ) دانه‌که برای زرع ذخیره کنند .

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . (ازاقرب‌الموارد). ||به‌اصطلاح عمال زری که به‌مزارعان نادار دهند برای درستی کار زراعت. (غیاث‌اللغات).(آنندراج). مأخوذ ازتازی، زریکه پیشکی بکشاورز دهند برای خریداری بزر وجزآن . (ناظم‌الاطباء):

زر داد وتخم و گاو وتقاوی به‌هرزمین
و آورد پیشه ورز ودهاقین زهرکنار.
قاآنی .

تقاویم. [تَ] (ع اِ) جِ تقویم. (ناظم- الاطباء). ورجوع به‌تقویم شود.

تقاة . [تُ] (ع اِ) پرهیزگاری. (منتهی- الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) .

تقای تیمور . [تُ تَ] (اِخ) رجوع به‌تغاتیمور وطغاتیمور وتاریخ جهانگشای ج ۱ ص ۱۴۵ و ۲۰۵ شود.

تقایل. [تَ یُ] (ع‌مص) باهم برانداختن بایع و مشتری بیع را . (منتهی الارب) . || (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . تفاسخ بیع . (اقرب‌الموارد). ورجوع به‌اقاله‌شود .

تقبب. [تَ قَب بُ] (ع‌مص) به‌قبه‌درآمدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) .

تقبص. [تَ قَب بُ] (ع‌مص) گردآمدن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب - الموارد). ورجوع به‌تقبض شود.

تقبض. [تَ قَب بُ] (ع‌مص) درترنجیده شدن‌پوست‌ودر کشیده گردیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب - الموارد) . || باهم آمدن. (تاج‌المصادر - بیهقی) . فراهم آمدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). تجمع. (اقرب- الموارد). ||برجستن‌برکسی.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . برجهیدن. (از اقرب‌الموارد). ||توقف‌برکاری.(ازاقرب- الموارد). || درگرفته‌شدن‌ازچیزی . (منتهی- الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) .

تقبل. [تَ قَب بُ] (ع مص) پذیرفتن. (تاج المصادربیهقی). (زوزنی) . (ترجمان- جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). (آنندراج) . پذیرفتن وقبول‌کردن . (غیاث اللغات) . و در دعاگویند تقبل‌الله اعمالکم ، یعنی خدایتعالی کردارهای شما را بپذیرد .

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

(ازاقرب‌الموارد). || گرفتن چیزی.(ازاقرب الموارد). || ضامن دادن عامل . (منتهی - الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). ضامن گرفتن برکار از کار کن . (ناظم- الاطباء) . || همانند شدن مرد پدر خودرا . (ازاقرب‌الموارد) .

تقبلات. [تَ قَب بُ] (ع اِ) در فارسی امروزی تقبلها وپذیرفتاریهاواجابتها . (از ناظم الاطباء) .

تقبل کردن . [تَ قَب بُ کَ دَ] (مص مرکب) پذیرفتن و اجابت نمودن. (ناظم - الاطباء). بعهده گرفتن. بگردن گرفتن.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
تقبل نمودن : بروفق مزاج او سخنها گفته بودند و تقبلها و تکلفها کرده. (جوینی) .

تقبل نمودن . [تَ قَب بُ نُ دَ] (مص مرکب) اجابت نمودن درخواست و مستدعیات (ازناظم الاطباء). تقبل کردن .

تقبی. [تَ قَب بی] (ع مص) قباپوشیدن. (تاج- المصادربیهقی) . (زوزنی). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || از پس آمدن کسی را . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || مانند قبه شدن چیزی . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب - الموارد) . اصل آن تقبب است و «ب» به الف تبدیل شده است چنانکه در تقضی البازی ای تقضض. (ازاقرب الموارد) .

تقبیب. [تَ] (ع مص) بهقبه کردن. (تاج- المصادر بیهقی) . (زوزنی) . قبه ساختن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ||خشک شدن. (منتهی- الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد).

تقبیح . [تَ] (ع مص) آشکار کردن و بیان نمودن زشتی کار کسی . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب - الموارد) . زشت کردن . (دهار) . قباحت و زشتی کار. (ناظم الاطباء) :
گرد تقبیح ملت ونفی حجت مخالفان میگشتند. (کلیله). گفت اگر قربتی یابم... ازتقبیح احوال وافعال وی بپرهیزم. (کلیله). بی هنران درتقبیح اهل هنر... مبالغت نمایند. (کلیله).
|| یکسوکردن و دور گردانیدن از نیکی و خیر . یقال قبحه الله ، ای نحاه عن الخیر . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازآنندراج). (ازاقرب الموارد). || آبله شکستن که ریم از وی برآید . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ||شکستن تخم مرغ . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ||قبحاله گفتن کسی را . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

تقبیح کردن . [تَ کَ دَ] (مص - مرکب) زشت کردن وزشت شمردن کارکسی را. قبیح گردانیدن :
شبهت نکرد که دشمنی تقبیح صورت کرده است. (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص۳۴۶) .

تقبیص . [تَ] (ع مص) به سرانگشتان گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) . (ناظم- الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

تقبیض. [تَ] (ع مص) باهم آوردن . (زوزنی) . باهم آوردن یعنی جمع کردن . (مجمل اللغه) . فراهم آوردن و گرد کردن (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || چیزی دادن مرکسی راکه بگیرد. (مجمل اللغة) . در دست و قبضهٔ کسی دادن چیزی را. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب - الموارد) . || بهصاحب قبض دادن مال را. (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء).

تقبیط . [تَ] (ع مص) روی ترش و وآژنگناک کردن. (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . مقلوب تقطیب است یعنی آژنگ افکندن دوابرو .(ازاقرب الموارد) . ورجوع به تقطیب شود.

تقبیل. [تَ] (ع مص)بوسه دادن. (تاج- المصادربیهقی). (زوزنی). (دهار). (منتهی- الارب). (آنندراج). چون بقاعده باشدبوسه دادن. (ناظم الاطباء) . بوسیدن چیزی را و بوسه دادن. (غیاث اللغات) : بعد از تقدیم خدمت و تقبیل خاک حضرت و تقریر ثنا و تحیت گفت ... (سندبادنامه ص ۱۹۸) .
|| تقبل العامل العمل تقبیلا ، ضامن دادن عامل، واین نادراست. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب- الموارد) . (ناظم الاطباء) . و رجوع بهتقبل شود .

تقبیة. [تَ بِ یَ] (ع مص) آراستن و آماده کردن سامان چیزی را.(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . تعبیة. (اقرب- الموارد) . ||ستم کردن برکسی . (منتهی- الارب).(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || قبا ساختن جامه را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب- الموارد) .

تقتاق . [تَ] (ع ص) باسرعت وشتاب. (منتهی الارب).(آنندراج). (ازناظم الاطباء). ورجوع بهتقاتق شود.

تقتال. [تَ] (ع مص) کشتن کسی را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب- الموارد) .

تقتر . [تَ قَ تُ] (ع مص)خشم گرفتن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . خشمگین شدن و تنفش . (ازاقرب الموارد). || دم بر زدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || آماده شدن کارزار را. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . آمادهٔ جنگ شدن مانندتقطر. (از اقرب الموارد). || فریب دادن کسی را. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . درقتره پنهان شدن فریب دادن صید را. (ازاقرب - الموارد) . || مهیاشدن کاری را.(ازاقرب- الموارد). || یکسوشدن ازکسی. (منتهی- الارب) . (ناظم الاطباء). ||کناره گزیدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب- الموارد) .

تق تق. [تِ تِ] (اِ صوت) آواز نرم و پیاپی خوردن تخته به تخته یاچیزدیگر به تخته ومانندآن. آواز نرم چکش درخانه،یاکوفتن در، باسرانگشت .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تقتقة. [تَ تَ قَ] (ع ص) حرکت وسیر سخت باسرعت. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء).

تقتل. [تَ قَ تُ] (ع مص) برای حاجت آمدن: تقتل لحاجته. (منتهی الارب). (ناظم- الاطباء). || تأنی برای حاجت. (ازاقرب - الموارد) . || خمیدن و در پیچیدن زن در رفتار وبرگشتن. (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء).(ازاقرب الموارد). || فروتنی کردن و ذلت نمودن. (ازاقرب الموارد) .

تقتمش خان. [تُ تَ...] (اِخ) حاکم دشت قبچاق که درسال ۸۹۸ مغلوب امیرتیمور گورکانی گردید. (ازقاموس الاعلام ترکی).

تقتیت. [تَ] (ع مص) سخن چینی کردن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || فراهم آوردن دیگ- افزار وبختن آن. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || در گل پروردن روغن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

تقتید . [تَ] (ع مص) قتاده را بریده سوخته بخورش شتران دادن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب - الموارد) . قتاد [قَ] درختی است سخت خارکناک. (آنندراج).

تقتیر . [تَ] (ع مص) نفقه را برعیال تنگ گرفتن . وقوت روزگاردادن.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . نفقه را برعیال تنگ کردن وقوت روز گذاردن.(آنندراج). تنگی کردن درنفقهٔ عیال . (غیاث اللغات). (ازاقرب - الموارد) : نمیتوانم که بر نفس خویش و اقارب واتباع تنگ گیرم وبه تقتیر روزگار گذرانم . (تجارب السلف هندوشاه ص۳۳). ||گوشت را برای شیر درزبیه نهادن تابوی آن دریابد. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم- الاطباء). (ازاقرب الموارد) . ||بلندشدن بوی بریانی وجزآن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . برآمدن بوی گوشت. (از اقرب الموارد) . || بهپشم وصوف شتر دود کردن تا شکار بوی شکاری را در نیابد . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || برخاک وغبارومانندآن برافکندن کسیرا. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). || بر- انگیختن بوی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || قرین یکدیگر گردانیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تقتیل. [تَ] (ع مص) مبالغت کردن در کشتن. (تاج المصادر بیهقی). (از زوزنی). بسیار کشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). بسیار کشتن و میرانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (از اقرب الموارد).

تقثر. [تَ قَ ثْ ثُ] (ع مص) دودله شدن و ترسیدن و بیمناک گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تقحز. [تَ قَ حْ حُ] (ع مص) سخن درشت وزشت برزبان راندن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تقحزم. [تَ قَ زُ] (ع مص) در آویختن در کاری. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تقحزن. [تَ قَ زُ] (ع مص) افتادن از بی تابی زدوکوب. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تقحل. [تَ قَحْ حُ] (ع مص) پوست بر استخوان خشک گردیدن و خشک اندام گشتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). پوست بر استخوان خشک گردیدن از کلان سالی. (از اقرب الموارد).

تقحلز. [تَ قَ لُ] (ع مص) برزمین افتادن از بی تابی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). انصراع و انجدال: ضربهُ فتقحلز. (از اقرب الموارد).

تقحم. [تَ قَحْ حُ] (ع مص) سرنگون افگندن اسب سوار را. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء). برروی افکندن اسب سوار خودرا. (از اقرب الموارد). || داخل شدن اسب درنهر. (از اقرب الموارد).

تقحیب. [تَ] (ع مص) سرفه زده گردیدن. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). ورجوع به قحب و قحبة شود.

تقحیز. [تَ] (ع مص) زدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). باعصا زدن کسی را. (از اقرب الموارد). || برجهانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || درشت گفتن کلام را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تقحیص. [تَ] (ع مص) دور کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

تقحیط. [تَ] (ع مص) گشن دادن خرما بن را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || آبستن کردن زن را. (از اقرب الموارد).

تقحیم. [تَ] (ع مص) بعرف درآوردن چیزی را درچیزی. (تاج المصادر بیهقی). بی اندیشه در آوردن کسی را درکار و چیزی را درچیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). بی رویه داخل کردن کسی یا چیزی را درامری. (از اقرب الموارد). || بر روی افکندن اسب سوار را. (تاج المصادر بیهقی). (از اقرب الموارد). برروی انداختن اسب، سوار را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

تقخیة. [تَ خِ یَ] (ع مص) آب بینی بزشتی افکندن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). و رجوع به تنخع شود.

تقدد. [تَ قَدْ دُ] (ع مص) بشکافته شدن. (زوزنی). شکافته وبریده گردیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || مختلف و متفرق گردیدن قوم. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). پراکنده شدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). پراکنده شدن قوم و دارای امیال و آراء مختلف گردیدن آنان. (از اقرب الموارد). || خشک شدن هرچیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || پاره شدن جامه. (منتهی لارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). پاره و کهنه شدن جامه. (از اقرب الموارد). || بهزال درآمدن ناقه یالاغربوده فربه شدن گرفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تقدر. [تَ قَدْ دُ] (ع مص) ساخته شدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). آماده شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || باندازه شدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). باندازه شدن جامهٔ برکسی. (از اقرب الموارد). و در حدیث: کان یتقدر فی مرضه این انا الیوم، ای یقدر ایام ازواجه فی الدو علیهن. (اقرب الموارد).

تقدس. [تَ قَدْ دُ] (ع مص) پاک شدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (دهار). (منتهی الارب). تطهر. (اقرب الموارد). پاک شدن وپاک کردن. (غیاث اللغات). (آنندراج). پاکی و پارسایی. (ناظم الاطباء). پاک و پاکیزه بودن:

آفریدگار جل جلاله وتقدست اسماؤه.
(بیهقی چاپ ادیب ص ۹۱).

جل جلاله و تقدست اسماؤُه و لااله غیره.
(بیهقی ایضاً ص ۲۰۱).

آنی که نداند بجهان قدر تراکس
جز ایزد دادار تعالی و تقدس.
ناصرخسرو.

ایزد تعالی و تقدس همیشه روی زمین را به جمال عدل ورأفت... آراسته دارد. (کلیله).

ماهمه فانی وبقا بس تراست
ملک تعالی وتقدس تراست.
نظامی.

خواست حق، تقدست اسماؤُه آن بود که... (جوینی).

تقدع. [تَ قَ دْ دُ] (ع مص) آمادهٔ بدی گشتن مرکسی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تقدم. [تَ قَ دْ دُ] (ع مص) درپیش شدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (دهار). (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). پیش آمدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). پیش شدن. (غیاث اللغات). (آنندراج). || بسیار پیشی نمودن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || پیشی گرفتن از قوم. (از محیط المحیط). (از اقرب الموارد). || مقدم بودن. (از اقرب الموارد). (از محیط المحیط). سبقت وپیش روی وبرتری وترجیح واولویت. (ناظم الاطباء). پیش بودن شی بر شی ثانی. (غیاث اللغات). (آنندراج):

تقدم هست یزدان را چو براعداد، واحد را
زمان حاصل مکان باطل حدث لازم قدم برجا.
ناصرخسرو.

تقدم او براهل روزگار گذاشت تامخدوم همه شد. (ترجمهٔ یمینی).

|| پیش گویی طبیب ازعاقبت بیماری که تقدمة المعرفة نیز گویند:

... و قیل تقدم المعرفة، یطلق فی الطب علی الازمنة الثلاثة. ورجوع به تقدمه المعرفة شود.

|| (اصطلاح فلسفی)... بدانکه تقدم برپنج نوع است اول تقدم بالمکان چنانکه تقدم امام برمقتدی واین را تقدم بالرتبه نیز نامند. دوم تقدم بالزمان چنانکه تقدم آدم علیه السلام برمحمد مصطفی (ص). سوم تقدم بالشرف چنانکه تقدم محمد مصطفی (ص) برآدم علیه السلام. چهارم تقدم بالعلت چنانکه تقدم حرکت دست برحرکت کلید. پنجم تقدم بالطبع و آن بودن شی مقدم بحیثیتی که محتاج باشد بطرف او متأخر ونبود متقدم علت نامه برای متأخر چنانکه تقدم وضو برصلوة واحد براثنین. (غیاث اللغات). (آنندراج). ورجوع بهجامع الحکمتین ناصر خسرو مصحح دکتر کربن و دکتر معین ص ۲۴۳ - ۲۴۵ و تعریفات جرجانی وکشاف اصطلاحات الفنون وفرهنگ علوم عقلی واساس الاقتباس ص ۵۸ شود.

|| فرمودن یاوصیت کردن کسی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازمحیط المحیط). امر کردن کسی را بهچیزی. (از اقرب الموارد).

تقدم داشتن. [تَ قَدْ دُ تَ] (مص مرکب) پیش کردن. (ناظم الاطباء). مقدم بودن. پیش بودن برکسی از جهت رتبه ومال وحق وجز اینها. ورجوع بهتقدم شود.

تقدمة. [تَ دِ مَ] (ع مص) درپیش شدن. (زوزنی). (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). (غیاث اللغات). (آنندراج). تقدیم. (اقرب الموارد).

|| درپیش کردن. (زوزنی). (ازغیاث‌اللغات). (ازآنندراج) . پیش فرستادن. (ترجمان - جرجانی‌ترتیب عادل‌بن علی). پیش کردگی. (ناظم‌الاطباء). || (ع ا) هدیة. ج ،تقادم. (اقرب‌الموارد) . || باصطلاح زری که پیش از کار بکارگردهند ودرفارسی پیشداد گویند. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). (ازناظم‌الاطباء). آنچه‌ازپیش بستانند. (نفایس‌الفنون قسم‌اول درعلم استیفاء ص ۱۰۵) :

اجناس ثنارا به‌سلم هست‌خریدار
جودتودهد تقدمه‌ارباب‌سخن را.
(ظهوری‌بنقل آنندراج) .

|| مگربمعنی مفعول آید بمعنی مقدمه‌وپیشوا مستعمل میشود . (غیاث‌اللغات).(آنندراج). مقدمه وپیشوا . (ناظم‌الاطباء) .

ترکیب‌ها :

تقدمة الجیش ، بمعنی پیشوای لشکر . . . اگرچه تقدمة مصدر است بمعنی پیش کردن مگر در اینجا برای مبالغه بمعنی مفعول آمده از قبیل زیدٌ عدل. (غیاث‌اللغات) . (آنندراج).

— باصطلاح طب، تقدمة‌المعرفة. پیشگویی طبیب از عاقبت مرض که پیش اندیشی نیز گویند. (ناظم‌الاطباء) :

اندربیان‌کردن استخراج‌المرض یعنی شناختن هر بیماری که کدام بیماری است و همچنین شناختن آنچه حال بیمار چگونه خواهد بود و این را طبیبان در اصطلاح تقدمة‌المعرفة گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

قال العلامة ، تقدمة‌المعرفة عبارة عن‌المعرفة بماسیکون من‌المرض‌ولهذا یتباین‌تقدمة‌المعرفة لتلاحق‌انذارات‌فانهاعبارة‌عن‌المعرفة‌بماسیکون فی‌حالتی‌الصحة والمرض. (بحرالجواهر) . ورجوع به‌تقدم المعرفة شود.

تقدمة . [تَ دِ مَ] (ع ا) پیش‌رفتگی در حرب . یقال : هو یمضی‌التقدمة . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .

تقدمیة . [تُ دُ یَ] (ع‌مص) پیش - رفتگی. اسم‌است تقدم را . (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد): مشی فلان‌الیقدمیة والتقدمیة‌والقدمیة اذا تقدم فی‌المکارم و معالی الامور و التقدیر مشی - المشیة‌المنسوبه الی قول الناس یقدم وتقدم. (الاساس بنقل اقرب‌الموارد).

تقده. [تِ دَ یا تَ دَ یا تَ قِ دَ] (ع ا) گشنیز. (منتهی‌الارب). (آنندراج). گشنیز و کزبره. (ناظم‌الاطباء). به‌لغت بربرگشنیزرا گویند وآن رستنیی باشد که بیشتر درآشهای بیمارکنند و بعربی‌کزبره خوانند. (برهان). بزبان اهل‌بربر گشنیز راگویند ...که فارسی نخواهد بود . (انجمن‌آرا). کزبره .

(تذکرهٔ داود ضریرانطاکی ص۹۹) . کزبره بری است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

صاحب نشوءاللغة کزبرة [کُ بُ رَ] را کلمه اعجمی ومرادف‌آن را تقدة [تَ دَ] کلمهٔ‌متروک عربی‌آورده‌است.ورجوع به‌همین کتاب ص۹٤ شود. || زیرهٔ رومی. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || دیگ‌افزار. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) .

تقدی. [تَ قَ دد] (ع‌مص) لازم گرفتن راه وروش. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد). یقال : تقدت به دابته‌ای‌لزمت سنن الطریق و تقدی هوعلیها . (منتهی‌الارب) .

تقدیح. [تَ] (ع‌مص)باریک‌میان‌کردن اسب . (زوزنی). لاغرگردانیدن اسب را . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). تضمیر فرس. (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به تضمیر شود . || درگود افتادن چشم . (زوزنی).فرورفتن چشم درمغاک . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد) .

تقدید . [تَ] (ع مص) بدرازا شکافتن وازبن‌بریدن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). بریدن چیزی ازبن وگفته‌اند بریدن آنرا بطور مستطیل وگفته‌اند شکافتن آن ازطول . (ازاقرب‌الموارد) . || قدید کردن گوشت. (تاج‌المصادربیهقی).گوشت را قطعه‌قطعه‌کردن و درهواگذاشتن تاخشک شود. (ازاقرب‌الموارد) . و رجوع به قدید شود .

تقدیر . [تَ] (ع مص) اندازه کردن . (زوزنی) . (دهار) . (ترجمان جرجانی - ترتیب عادل بن علی) . (آنندراج) : قدرهٗ علیه‌وله تقدیراً ، اندازه نمود آن چیز را بروی . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) : و کشاورزی و عمارت زمینها وتقدیر آبها ودر ورزیدن غله‌ها وثمره‌ها پدید آورد .
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص۲۷)

|| مقایسه‌کردن چیزی را به چیزی وبمقدار آن کردن‌آن‌چیز.(اقرب‌الموارد) . || درنزد مهندسان بمعنی شمردن آید . و رجوع به عد وکشاف اصطلاحات الفنون شود .

|| بخش کردن رزق را . (منتهی الارب) . بخش کردن روزی را. (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد).

|| در نزد متکلمان محدود ساختن هرمخلوق به حد خود می‌باشد وآنرا قدر هم نامند . و رجوع به قدر ولوح وکشاف اصطلاحات - الفنون ج ۲ ص ۱۱۸۰ وتعریفات جرجانی شود .

|| ازنظر فلاسفه بمعنای مشخص ومعین شدن حوادث وجودی وتعیین واندازهٔ آن درعالم قضاء الهی و تدوین در لوح محفوظ بوسیلهٔ قلم قدرت‌می‌باشد. ||از نظرعرفاء تقدیر از - طرف حق هدایت است وکسی که ترک تدبیر

کند به تقدیر راضی شود و کسی که مشاهده مقدورکند خود را بی‌اختیارداند .
(فرهنگ علوم عقلی تألیف دکترسجادی ص ۱۷۳) .

|| فرمان‌دادن.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). فرمان دادن و حکم کردن خدا بر امری . (ازاقرب‌الموارد) . قضا وفرمان خدا و سر نوشت . (ناظم‌الاطباء) .

قضا و حکم خدایتعالی در بارهٔ مخلوق . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

فالق الاصباح وجعل اللیل سکناً والشمس - والقمر حسباناً ذلک تقدیر العزیز العلیم . قرآن‌کریم سورهٔ ٦ آیهٔ ۹٦) .

والشمس تجری لمستقرلها ذلک‌تقدیرالعزیز. العلیم . (قرآن‌کریم سورهٔ ٤۱ آیهٔ ۱۱).

چنین گفت دستان‌که دانا یکیست
به تقدیراو راه تدبیرنیست .
فردوسی.

گهرهای‌گیتی بکار اندرند
زگردون به‌گردان حصاراندرند
به تقدیر یزدان شده‌کارگر
چوزنجیر پیوسته دریکدگر .
اسدی .

حاسدان را هرگز آسایش نباشدکه با تقدیر خدای تعالی دایم بجنگ باشد .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۳۳۹) .

در سرکشی به نفس و همت و تقدیر ایزدی جلت عظمته ملک یافت. (بیهقی‌ص۳۷۷). برخان پوشیده نگردد که ایزد عز ذکره را تقدیرهاست رونده‌چون شمشیربرنده‌که‌روش وبرش آن نتوان دید . (بیهقی ص ٦٤۵).

ازجنس بپرسیدم وازصفت صورت
وزقادرپرسیدم وتقدیر ومقدر
ناصرخسرو .

ازپس آنکه رسول آمد با وعدوعید
چندگویی که بدونیک به تقدیروقضاست
ناصرخسرو .

ناید زجهان هیچ کاروباری
الاکه به تقدیر وامرباری
ناصرخسرو .

چنانک آمدی رفت باید همی
به تقدیر ایزد تعالی وجل
ناصرخسرو .

کارحکم ازلی دارد ونقش تقدیر
که‌نوشته‌است‌همه بوده ونابوده درآن.
سنائی .

تقدیرآسمانی‌شیرشرزه‌راگرفتارسلسله‌گرداند. (کلیله) .

تقدیرآسمانی . . . مرا درآن ورطه افکند. (کلیله) .

وتقدیر ایزدی چنین است‌که دردنیا هر اولی به آخربازبسته است و هرعمارتی به خرابی پیوسته . (تاریخ بیهق) .

او زبدهٔ جلال و چو تقدیر ذوالجلال
ناچیز را ز روی کرامات چیز کرد .
خاقانی .

فتاده‌ام به طلسم کشاکش تقدیر
نه گردخانه بدوشم نه خاک دامن‌گیر .
خاقانی .

فرزند که بستد از تو ایام
این جان بتو باز داد تقدیر .
خاقانی .

تا مهرومه شوند دوشب یار یکدیگر
وآنگه جداشوند به تقدیر کردگار .
خاقانی .

نبودم عاشق ار بودم به تقدیر
پشیمانم خطا کردم چه تدبیر .
نظامی .

غم روزی خورد هرکس به تقدیر
چومن غم روزی افتادم چه تدبیر .
نظامی .

حسابی برگرفت ازروی تدبیر
نبود آگه ز بازیهای تقدیر .
نظامی .

به تقدیر وحکم جهان آفرین
نخست آسمان کرده شد یا زمین .
نظامی .

ایکه گفتی دیده ازدیدار مهرویان بدوز
هرچه گویی چاره دانم کرد جزتقدیر را .
سعدی .

چه اندیشی ازخود که فعلم نکوست
ازآن درنگه کن که تقدیر اوست .
(بوستان) .

ورت زنجیر آهن بست تقدیر
نباشد چاره شیران راز زنجیر .
امیرخسرو .

مکن به نامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر برسرش چه‌نوشت .
حافظ .

تقدیر آسمانی عصابهٔ ادبار بروی او باز بست . (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۳۴۲) . تقدیر باری اورا زمان نداد . (ترجمهٔ یمینی- چاپ اول تهران ص ۳۴۱) . اما تقدیر آسمانی کار کرده آمده بود کار فائت شده . (ترجمهٔ یمینی ایضاً ص ۳۶۱) .
مثل :
تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود ؟ رجوع به جاء القدر . . . وجاء القضا . . . و امثال وحکم دهخدا ج ۱ ص ۹۱ و ۹۲ و ۵۴۹ شود .
|| قادرساختن چیزی را . (ازاقرب الموارد) .
|| تنگ نمودن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || اندیشه وفکرنمودن در برابر کردن کاری . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . تأمل کردن . (آنندراج) . || قدریه گردانیدن کسی را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || (اِ) بوش ونصیب وبهرهٔ ثابت وتغییرناپذیر . (ناظم الاطباء) . || اندازه و قیاس وپندار . (ناظم الاطباء) .
ترکیب ها :
برتقدیر ، برقیاس پندار . (ناظم الاطباء) . — علی التقدیر ، بهرفرضی وبهر قیاسی و بهرپندار وتصوری . (ناظم الاطباء) .
|| (اصطلاح نحوی) نحویان گاه تقدیررا بجای حذف بکار برند و گفته‌اند فرق بین حذف وتقدیر این است که اثرمقدر در لفظ- باقی است بخلاف محذوف وگفته‌اند تقدیر عبارت ازحذف چیزی است در لفظ وابقاء آن درنیت . . .
(ازکشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۱۸۰) .
||درتداول امروز فارسی زبانان قدردانی از رفتار و کردار کسی . بزرگ داشت آن بخاطر کردار وی ورجوع به مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۲ شود .
ترکیب :
تقدیرنامه ، در اصطلاح اداری نامه‌ای است که در آن مافوق از مادون بخاطر جدیت در انجام وظائف وی قدردانی می‌کند .

تقدیرات . [تَ] (ع اِ) تقدیرها وسر- نوشت‌ها واحکام واوامر . (ناظم الاطباء) .
ترکیب :
تقدیرات الهیة ، قضاو ارادهٔ الهی . (ناظم- الاطباء) .

تقدیر رفتن . [تَ رَ تَ] (مص مرکب) مقدرشدن . نافذشدن فرمان خدا. جاری‌شدن قضاء الهی. فرمان ومشیت خدا برچیزی : شتربه گفت موجب نومیدی چیست ؟ گفت: آنچه درسابق تقدیر رفته است .
(کلیله) .

تقدیر کردن . [تَ کَ دَ] (مص مرکب) مقدرگردانیدن :
ایزد عزذکره . . . تقدیر کرده است که ملک را انتقال می‌افتد . (بیهقی چاپ ادیب ص ۹۱) . وی خودپیرشده است وضعیف گشته ونالان ، وعمرش سرآمده ومن زندگانی وی خواهم تاخدای عزوجل چه‌تقدیر کرده است. (بیهقی ایضاًص ۱۲۹) . وبرآن خدای عزو- جل واقف است که تقدیر کرده است .
(بیهقی ایضاً ص ۳۴۷) .
وحق تعالی تقدیر کرده‌تاگروهی درویش‌باشند. (منتخب قابوسنامه ص ۲۲) .

گرنه باکام تو بود این همه تقدیرچرا
به همه‌عمرچنین خواب‌وخورت کام وهواست
ورتوخود کردهٔ تقدیرچنین برتن خویش
صانع‌خویش‌تو‌یی‌پس‌خودواین‌قول‌خطاست.
ناصرخسرو .

ضمیرتوچه سگالد خجسته تدبیری
خدای جل جلاله چنان کند تقدیر .
(امیر معزی بنقل آنندراج) .

هرآن بلاکه خدای جهان کند تقدیر
درآن صبورنبودن زما خطا باشد .
عبدالواسع جبلی .

این همه دردسر زعشق زراست
ورنه روزی‌ضمان‌کند تقدیر .
خاقانی .

|| اندازه‌گرفتن :
ومهندس سخت استاد بود . نام او برازه . تقدیر کرد که نشیب آن آب بکدام جانب تواندبودن. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۷) . وعضدالدوله تقدیر کرد که‌چون این بند می- بساخت آب رود کر برآن صحرای عظیم می‌گرفت . (فارسنامه ایضاً ص ۱۵۱) .
|| درفارسی امروزی، قدردانی کردن. ترحیب وستایش کردن از خدمت وزحمت وفعالیت کسی . وبهمهٔ معانی رجوع به تقدیر ودیگر ترکیبهای آن شود .

تقدیرگر . [تَ گَ] (ن ف مرکب) تعیین‌کنندهٔ سرنوشت . مقدر [دِ دِ] :

تقدیرگرشدند چوتقدیریافتند
زانسومقدرند وزینسومقدرند .
ناصرخسرو .

ورجوع به تقدیر ودیگرترکیبهای آن شود.

تقدیری . [تَ] (اِ منسوب) هرچیزی که دارای قوهٔ غیرمحسوس وغیرمادی بود وهر چیزمعنوی . (ناظم الاطباء) .

تقدیریافتن . [تَ تَ] (مص مرکب) تقدیرشدن . مقدرنیک ازخدای تعالی یافتن. به قدرت وفرمانروایی رسیدن . ورجوع به تقدیرگر وتقدیر ودیگرترکیبهای آن شود.

تقدیس . [تَ] (ع مص) پاک کردن . (زوزنی) . (دهار) . تطهیر . (تعریفات - جرجانی) . پاکیزه کردن . (منتهی الارب) . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . پاک کردن‌خدایتعالی کسی را . (ازاقرب الموارد) . || به پاکی صفت کردن . (زوزنی) . خدای را به پاکی‌صفت‌کردن. (ترجمان جرجانی- ترتیب عادل بن علی) . (ازاقرب الموارد) . به پاکی منسوب نمودن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازغیاث اللغات) ارض‌مقدسه نعت است ازآن. (منتهی الارب) . این اصطلاح عرفانی است که فلاسفهٔ اسلامی وشیخ اشراق بکار برده‌اند . . . اصطلاحاً بمعنای منزه‌کردن‌ودانستن حق است ازآنچه شایستهٔ اونیست‌وپاک دانستن اوست ازنقائص وجودی و از آنچه غیر او را کمال باشد و اخص ازتسبیح است ازلحاظ کیفیت وکمیت یعنی اشد تنزیهاً است ازتسبیح . (فرهنگ- علوم عقلی تألیف دکترسجادی ص ۱۷۳) . (ازتعریفات جرجانی) .
|| به بیت المقدس در آمدن چون تکویف و تبصیر که بمعنی‌به کوفه درآمدن‌وبه بصره در آمدن است . (ازاقرب الموارد) . ||به قداس [قُ د د](آداب‌مذهبی‌ونوعی‌نمازعیسویان) ایستادن کاهن . (ازاقرب الموارد) . مقدس

ساختن ویا ازبرای خداوند جداکردن . سفر پیدایش ۲ : ۳ سفر خروج ۱۹ : ۱۴ در عهد عتیق قصدازتقدیس تعیین رسمی شخصی یا شیئی است از برای خدا لهذا باین معنی عبرانیان بواسطه داشتن عهد وقربانیهای رسمی ورفع گناههاقوم خاص ومقدس خداوند بودند. سفرخروج ۳۱ : ۱۳ سفر اعداد ۳ : ۱۲ و ۱۳ سفر تثنیه ۷ : ۶ و ۹ - ۱۲ مقابل سفرپیدایش ۱۷ : ۷ - ۱۴ وخیمه و کهنه ومذبح وغیره درنهایت اهمیت ازبرای خدمت خداوند تعیین شد سفرلاویان ۸ : ۱۰-۱۲ وبه همین گونه مردم خود را بطریق وتدارک مخصوص ازبرای حضور وپرستش خداوند تقدیس می‌نمودند . سفر خروج ۱۹ : ۱۰ و۱۱ و۱۲ سفر اعداد۱۱ : ۱۸ قصد از تقدیس روزمعین کردن یک روز یا روزهای چنداست از برای روزه ودعا. کتاب یوئیل ۱ : ۱۴ وتقدیس سبت قصد ازمراعات روز سبت است ازبرای خداوند . سفر تثنیه ۵ : ۱۲ وتمام این تقدیسات نشانهٔ شهادت بر قدوسیت خدای تعالی ولزوم تقدیس اخلاقی . . . است. (ازقاموس مقدس) :

به بیت‌المقدس واقصی وصخره
به تقدیسات انصار وشلیخا .
خاقانی .

|| پاکی و طهارت . (ناظم الاطباء) . ج ، تقدیسات .

تقدیسی . [تَ] (ص نسبی) منسوب به تقدیس ، پاك ومنزه . پاکیزه ومطهر :

جبرئیل آمد روح همه تقدیسی
کردم آبستن چون مریم برعیسی .
منوچهری .

ورجوع به تقدیس شود .

تقدیم . [تَ] (ع مص) درپیش شدن و فرمودن . (تاج المصادر بیهقی) . درپیش شدن. (زوزنی) . (ترجمان جرجانی‌ترتیب‌ـ عادل‌بن علی) . (آنندراج). پیش درآمدن ، منه قوله وتعالی : لاتقدموابین‌یدالله ورسوله. (ازمنتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌ـ الموارد) . پیش درآمدگی‌وپیش روی وپیش آمدگی . (ازناظم‌الاطباء) . فرا پیش شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

|| پیش فرستادن‌کسی را . (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).

|| در پیش‌کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌ـ بن علی) . (دهار) . پیش داشتن . (یاد ـ داشت بخط مرحوم دهخدا) . پیش‌افکندن، جلوانداختن . ضد تأخیر . (یادداشت‌ایضاً) مقدم داشتن :

کاین‌هر دوجدانیست زیکدیگردانم
چون شاید تقدیم یکی بردودیگر .
ناصرخسرو .

آنچنان آثارمرضیه ومساعی‌حمیده که درتقدیم ابواب عدل وسیاست سلطان ماضی . . . ابوالقاسم‌محمودراست . (کلیله) . وشرایط سخن آرایی در تضمین امثال و تلفیق آیات . . . تقدیم نموده‌اند . (کلیله) ؟ ودرآن تقدیم وتأخیر صورت نبندد . (کلیله) . و همت مردمان از تقدیم حسنات قاصرگشته . (کلیله) .

هر آنچه توقع افتد از ترتیب و ترحیب و اکرام و انعام و تفخیم و تقدیم دربارهٔ توبه اتمام رسد .(ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۲۶۴) . به تقدیم‌لطف به رعایت‌مهمات حاج واقبال ، برابواب عدل وتوفیر برتیمار داشت رعیت نام نیک اندوخت .
(ترجمهٔ یمینی ایضاً ص ۳۱۴) .

|| دربیت‌ذیل‌بمعنی پیشی وبرتری‌آمده‌است:

ای زتوبرده‌منعمان نعمت
ای ترا بر مقدمان تقدیم .
مسعود سعد .

||سوگندخوردن ، یقال قدمت یمیناً .(منتهی‌ـ الارب) . (ناظم الاطباء) . (از آنندراج). (ازقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) . (از ـ آنندراج). || دلیر گردانیدن . (منتهی ـ الارب) . (ناظم الاطباء) . || اقبال مرد بر عملی . (اقرب الموارد) . || امر کردن کسی‌رابکاری: قدمت الی فلان‌بکذا امرته‌به. (اقرب‌الموارد).(ازمصباح). ||(را)پیشکش (ناظم الاطباء) . پیش کش کردن .(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تقدیم‌افتادن. [تَ اُ دَ] (مص‌مرکب) در پیش‌ذکرکردن مقدم شدن . پیش‌داشتن : وچون عزیمت‌در اینکار پیوست آنچه ممکن شد برای‌تفهیم متعلم در شرح و بسط تقدیم افتاد . . . (کلیله) . || انجام یافتن . بعمل آمدن . انجام‌گرفتن : وآنچه ازجهت وی در تأسیس قواعد خلافت و تأکید مبانی ملک ودولت تقدیم‌افتاد ... چنان مستحکم واستوارگردانید که‌چهارصدواندسال‌بگذشت. (کلیله). وهرچه‌ازاین ابواب‌درحق‌بنده‌تقدیم افتد دون‌حق اوباشد.(سندبادنامه‌ص۳۲۳) . نوشتهٔ به مأمون محمد والی جرجانیه نوشتند تامقدم اورا مکرم دارد و به اقامت مواجب وحوایج او قیام نماید تاآنچه مقتضای رای باشد در باب او تقدیم افتد . (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص۲۶۴) . تا آنجا روی و مقیم باشی تا اندیشهٔ انعام در حق توتقدیم افتد .(ترجمهٔ یمینی‌ایضاً ص۲۶۴).ورجوع به‌تقدیم ودیگرترکیبهای آن‌شود .

تقدیم‌داشتن . [تَ تَ] (مص مرکب) پیش‌داشتن ، عرضه‌داشتن :
او چند سال در ایالت آن بقعه آثار حمیده ومساعی‌پسندیده تقدیم‌داشت . (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص۴۴۰) . || اهداءکردن پیش‌کشی‌کردن . چیزی را برایگان بکسی دادن . و رجوع به تقدیم و دیگرترکیبهای آن شود .

تقدیم‌فرمودن. [تَ فَ دَ](مص‌مرکب) پیش‌انداختن . مقدم داشتن . پیش‌داشتن‌کسی بر دیگری :
از حقوق رعیت بر پادشاه آنستکه ... بهوا در مراتب ، تقدیم‌وتأخیرنفرماید .(کلیله).
|| انجام‌دادن . بجاآوردن:رسوم‌لشکرکشی وآداب سپاهداری از نوعی تقدیم فرمودکه در روزنامهٔ سعادت به اسم وصیت اومورخ گشت. (کلیله). سلطان درمقابله آن‌اضعاف الطاف تقدیم‌فرمود . (ترجمهٔ یمینی‌چاپ‌اول تهران ص ۲۹۹) .

تقدیم‌کردن. [تَ کَ دَ](مص‌مرکب) مقدم داشتن . برتر داشتن . پیش کردن . پیشی‌دادن :

نماید به جهان‌هیچ هنر تانکند
دردل‌خویش‌برآن‌همت‌مردان‌تقدیم.
(ابوحنیفه‌بنقل‌بیهقی).

محمدبن یوسف البخاری از جملهٔ اصحاب امام هشتم شافعی بود رحمه‌الله‌وبا علم وزهد بود واو را بر علمای بخارا تقدیم کردندی و او را بسیار بیازمودند . (تاریخ بخارا ص۴) .

|| بجای‌آوردن انجام دادن :
وتأدیب این بی خویشتنی در باب تو تقدیم کنم.(سندبادنامه‌ص۱۲۵) . ||اهداءکردن. پیش‌کش‌کردن . برایگان دادن چیزی را به کسی پیش‌آوردن پیش داشتن:

رسیدن من و اقبال آن همایون فال
چنان‌فتادمطابق درآن‌خجسته حریم
که‌گرداب نکشیدی عنان‌من قدمش
به بوسه‌گاه نمی‌کرد برلبم تقدیم .
(عرفی‌بنقل‌آنندراج) .

و رجوع بـه تقدیم و دیگر ترکیبهای آن شود .

تقدیمی . [تَ] (ص نسبی) پیشکشی و هرچیزی که‌بکسی‌پیشکش کنند.(ناظم‌الاطباء). اهدایی . و رجوع به تقدیم ودیگرترکیبهای آن شود .

تقدیم یافتن . [تَ تَ] (مص مرکب) پیشی‌یافتن . مقدم شدن . برتری یافتن. پیشی وبرتری :

هم کریمی کنی کز بهر کرم یافتهٔ
بربزرگان‌وکریمان‌وشریفان‌تقدیم.
فرخی .

خدایگان وزیران‌که جزکمال خدای
نیافت هیچ صفت برکمال‌اوتقدیم .
(انوری بنقل‌آنندراج) .

ورجوع به تقدیم‌ودیگرترکیب‌های‌آن شود.

تقذح. [تَ قَ ذْذُ] (ع مص) بدی برانگیختن برکسی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تقذر. [تَ قَ ذْ ذُ] (ع مص) کراهیت داشتن چیزی را. (تاج المصادر بیهقی). پلید شمردن کسی را و کراهت داشتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). پلید داشتن. (غیاث اللغات). پلیدداشتن وشمردن کسی راو کراهت داشتن. (آنندراج). ناخوش داشتن کسی را بعلت پلیدی وی. (از اقرب الموارد).

تقذع. [تَ قَ ذْذُ] (ع مص) آماده شدن بدی را برای کسی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تقذقذ. [تَ قَ قُ] (ع مص) برآمدن برکوه. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || درافتادن درچاه وبمردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || خود رای گشتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

تقذیر. [تَ] (ع مص) پلیدی آلودن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تقذیع. [تَ] (ع مص) پلیدی آلودن جامه را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تقذیف. [تَ] (ع مص) مبالغهٔ قذف. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). سخت سنگ انداختن وسخت دشنام دادن. (آنندراج). لعنت نمودن. (ناظم الاطباء). و رجوع به قذف شود.

تقذیة. [تَ ذِ یَ] (ع مص) خاشاک از چشم بیرون کردن. (تاج المصادر بیهقی). (اززوزنی). خاشاک انداختن درچشم یابرآوردن. ضد است. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (از اقرب الموارد).

تقر. [تَ قِ] (ع اِ) دیگ افزار. (منتهی الارب). (آنندراج). توابل. (اقرب الموارد). دیگ افزاروادویه. (ناظم الاطباء).

تقراب. [تِ قِ رر] (ع مص) تقرب به تقرباً وتقراباً، نزدیکی جستن به چیزی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). و رجوع به تقرب شود.

تقرار. [تَ] (ع اِ) پایداری و ثبات و قرار. (ناظم الاطباء).

تقرئة. [تَ رِ ءَ] (ع مص) بند کردن زن جهت استبراء تا انقضای عدهٔ او. (ازاقرب الموارد). و رجوع به تقری شود.

تقرب. [تَ قَ ررُ] (ع مص) نزدیکی جستن. (دهار). نزدیکی جستن بچیزی و چنین است تقرب الی الله تعالی بشیء، یعنی نزدیکی جست بخدای بوسیلهٔ آن چیز. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء). نزدیک شدن و نزدیکی جستن. (آنندراج):
شرمم می آید که اورا (منوچهربن قابوس را) ردکنم با چندین خدمت که کرد و تقرب که نمود. (بیهقی چاپ ادیب ص ۱۳۱).
علی تکین رسولی خواهد فرستاد و تقرب او قبول خواهد بود. (بیهقی ایضاً ص ۳۶۰).
مردمان را چون مقرر شد وزارت اوتقرب خواهد بود. (بیهقی ایضاً ص ۳۶۰).
فایدهٔ تقرب بـه ملوک رفعت منزلت است. (کلیله).

مجنون زخوش آمد سلامش
بنمود تقربی تمامش.
نظامی.

یکی از جملهٔ صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی در دوزخ ... ندا آمد که این پادشه بـه ارادت درویشان در بهشت است و این پارسا به تقرب پادشاهان در دوزخ. (گلستان).
قرناً بعد قرن ذخایر و اعلاق جواهر بروجه تقرب بدانجایگاه نقل کرده. (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۳۰۳). از جملهٔ غلامان بهاءالدوله یکی سر او برداشت و به تقرب پیش بهاءالدوله آورد.
(ترجمهٔ یمینی ایضاً ص ۳۱۴)
|| دست برتهیگاه نهادن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء). || شتابی کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).
|| ترتیب مقدمات است برآن وجه که مطلوب را فائدت دهد. وگفته اند که آوردن دلیل است بروجهی که لازم مدعی باشد. گفته اند قرار دادن دلیل است مطابق مدعی. (ازتعریفات جرجانی).

تقرب حاصل کردن. [تَ قَ ررُ صِ کَ دَ] (مص مرکب) بکسی نزدیکی ومحرمیت حاصل کردن. (ناظم الاطباء). تقرب یافتن. ورجوع بهمین کلمه وتقرب ودیگر ترکیبهای آن شود.

تقرب جستن. [تَ قَ ررُ جُ تَ] (مص مرکب) تقرب یافتن. تقرب حاصل کردن. و رجوع بـه تقرب و دیگر ترکیبهای آن شود.

تقرب داشتن. [تَ قَ ررُ تَ] (مص مرکب) محرم بودن. (ناظم الاطباء). نزدیکی داشتن. قرابت:
هرچند آن بر هوای پادشاهی بزرگ کردند وتقربی داشتند بزرگ. (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۴۸).

بدر خدای قربی طلب ای ضعیف همت
که نماند این تقرب که به پادشاه داری.
سعدی.

ورجوع به تقرب ودیگر ترکیبهای آن شود.

تقرب کردن. [تَ قَ ررُ کَ دَ] (مص مرکب) نزدیک شدن. نزدیکی کردن:
وایمن چون توان بود برمنوچهر که این عهد به نزدیک وی رسد و به توقیع خداوند آراسته گشته تقربی کند و به نزدیک سلطان محمود فرستد واز آن بلا خیزد. (بیهقی چاپ ادیب ص ۱۳۱).
گفتم این صواب باشد نبشتن که: امیر رسولان ونامه ها پیوسته کرد و بما دست زد وتقربها و خدمتها زیاده کرد ... رواندار یم ... که اجابت نکنیم. (بیهقی ایضاً ص ۱۳۲).
یعقوب پس از این جمله آن قوم راکه بدو تقرب کرده بودند فرمود تا فرو گرفتند. (بیهقی ایضاً ص ۲۴۸).

بینم سرش نباشد هرتن که او بمهرت
از دل کند تقرب درجان کند تولا.
(امیر معزی بنقل آنندراج).

گفتم ... مراکرامت این شخص ظاهرشد گفت مرابه کیفیت آن بر واقف نگردانی تاهمچنین تقرب کنم. (گلستان).
و رجوع به تقرب ودیگر ترکیبهای آن شود.

تقرب یافتن. [تَ قَ ررُ تَ] (مص مرکب) تقرب بدست آوردن. تقرب حاصل کردن. مقامی نزدیک یافتن پیش کسی. نزدیکی حاصل کردن:
واز ملک پرسش وتقرب تمام یافت. (کلیله).
و رجوع به تقرب و دیگر ترکیبهای آن شود.

تقرتپه. [تَ قَ تَ پِ یا پَ] (اِخ) دهی از دهستان بخش مرکزی شهرستان گرگان است که ۲۸۵ تن سکنه دارد و محصول آن برنج و غله و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
ورجوع به مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۷ شود.

تقرثع. [تَ قَ ثُ] (ع مص) فراهم آمدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).
|| برافراشته شدن موی بز. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تقرح. [تَ قَ ررُ] (ع مص) آماده شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). || ریش شدن. (اقرب الموارد). || (ع اِ) ریش شدگی وریش و قرحه. (ناظم الاطباء). و رجوع به قرحه شود.

تقرحات. [تَ قَ ررُ] (ع اِ) ج تقرح قرحه ها وریشها. (ناظم الاطباء). ورجوع به مادهٔ قبل شود.

تقرد. [تِ رِ] (ع اِ) زیرهٔ رومی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). و رجوع به تقروتقرده و تقره شود.

تقرد . [تَ قَ رْ رُ] (ع مص) پیچان گردیدن موی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد).
|| برهم نشستن و نمدشدن پشم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد) .

تقرده . [تَ رِ دَ] (ع اِ) زیرهٔ رومی. (منتهی الارب) .(ازاقرب الموارد) . (ناظم - الاطباء) .

تقرر . [تَ قَ رْ رُ] (ع مص) بر قرار گرفتن . (تاج المصادر بیهقی). قرارگرفتن. (زوزنی). (غیاث اللغات) . (آنندراج) . (از اقرب الموارد) . استقرار و استحکام و اثبات واستواری واقرار و بند وبست. (ناظم - الاطباء). || برپای خود کمیز انداختن شتر. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . || ستبر گردیدن کمیز از خوردن علف خشک . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب - الموارد) .

تقرزم. [تَ قَ زُ] (ع مص) شعربدگفتن. (ناظم الاطباء) .

تقرش . [تَ قَ رْ رُ] (ع مص) فراهم آمدن . (منتهی الارب). (آنندراج) .(ناظم - الاطباء). (از اقرب الموارد). || جمع کردن مال . (از اقرب الموارد) .
|| پاک شدن از امور نابایست . (منتهی — الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب - الموارد). || کسب کردن. (زوزنی). ورزیدن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). || گرفتن چیزی را اولافاولا. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب - الموارد) . || چسبیدن چیزی . (از اقرب - الموارد) . || در یکدیگر رفتن نیزه‌ها در جنگ . (از اقرب الموارد) .

تقرط . [تَ قَ رْ رُ] (ع مص) باگوشوار شدن. (تاج المصادر بیهقی). (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب - الموارد) . گوشوار درگوش کسی کردن . (زوزنی) .

تقرطب. [تَ قَ طُ] (ع مص) مقلوب تبرقط. قالوا: تقرطب الرجل علی قفاه، وتبرقط، اذاسقط. (نشوءاللغة ص۱۷). ورجوع به تبرقط شود.

تقرطس [تَ قَ طُ] (ع مص) مردن و هلاک شدن. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) .

تقرطق . [تَ قَ طُ] (ع مص) کرته پوشیدن. (زوزنی). (منتهی الارب) .(ناظم - الاطباء). (ازاقرب الموارد). یقال : قرطقتهُ فتقرطق . (منتهی الارب) .

تقرع . [تَ قَ رُ ر] (ع مص) . برگشتن ازپهلو به پهلو. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . یقال : بت اتقرع ، ای انقلب ولاانام. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) .

تقرعث . [تَ قَ عُ] (ع مص) تجمع . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . فراهم آمدن. (ناظم الاطباء) .

تقرعف. [تَ قَ عُ] (ع مص) درترنجیدن وگرفته شدن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . تقبض (اقرب الموارد) .

تقرف . [تَ قَ رْ رُ] (ع مص) پوست واشدن ریش. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). تازه شدن سرریش . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از ناظم الاطباء). (از اقرب - الموارد) .

تقرفص. [تَ قَ فُ] (ع مص) به جامه در پیچیده شدن پیرزن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب - الموارد) . ورجوع به تزمل شود .

تقرفع . [تَ قَ فُ] (ع مص) ترنجیدن وگرفته شدن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). تقبض، مانند تقرعف . (از اقرب الموارد) . و رجوع به تقرعف شود .

تقرقف . [تَ قَ قُ] (ع .مص) لرزیدن و دندان بر دندان برخوردن چندانکه آواز برآید . یقال خصرالرجل حتی تقرقف ثنایاه بعضها ببعض . (منتهی الارب) . (ازاقرب - الموارد) . (ناظم الاطباء) .

تقرم . [تَ قَ رْ رُ] (ع مص) نخست به خوردن آمدن ستور بچه . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

تقرؤ . [تَ قَ رْ رُءْ] (ع مص) فهمیدن. (منتهی الارب) . (آنندراج) .(ناظم الاطباء). || پرستیدن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . تنسک . (اقرب الموارد) . || فقیه شدن . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تقرة . [تَ رِ دَ] (ع اِ) تقره . زیرهٔ رومی (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). به لغت بربر زیرهٔ رومی راگویند و آنرا به فارسی نانخواه وکردیا خوانند. (برهان). (ازناظم الاطباء). (از انجمن آرا) . || گشنیز. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). || دیگ افزار. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج) .

تقرة . [تَ رَ] (ع اِ) تاقره . رجوع به تاقره ودزی ج ۱ ص ۱۴۹ شود .

تقری . [تَ قَ رْ ر] (ع مص) از پی فرا شدن . (تاج المصادر بیهقی) . درپی آب رفتن و جستن آنرا . (منتهی الارب) . (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

تقریء . [تَ] (ع مص) بند کرده شدن زن جهت استبراء. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). رجوع به تقرئة شود . || بیرون آمدن از حیض . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

تقریب . [تَ] (ع مص) نزدیک کردن. (تاج المصادر بیهقی) . نزدیک گردانیدن . (زوزنی) . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . (منتهی الارب) . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب - الموارد) . نزدیک گردانیدن بخدا : الانام القادر بالله... بماقدمه من افعال الخیر المقربة الیه. (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۰۰). || نزدیک ونزدیکی. (ناظم الاطباء) . پیش آوردن امیر کسی را در خدمت خود واز نزدیکان ساختن اورا. (از اقرب الموارد) :
وی برادر ابوالفتح حاتمی است و نایب برید است وبوالفتح این تقریب ازبرادر کرده باشد. (بیهقی چاپ ادیب ص۳۲۶). کافهٔ مردم را برترتیب و تقریب و نواخت براندازه بداشت . (بیهقی ایضاً ص ۳۸۵) .
دمنه بدید که شیردر تقریب گاو . . . ترحیب می‌نماید . (کلیله) .
در تقریب او(گاو) مبالغتی رفت. (کلیله) . پسر او شاه شار به خدمت تخت سلطان آمد و از تقریب وترحیب بهرهٔ تمام یافت. (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۳۴۰) .
|| قربان خورانیدن کاهن کسی را. (از اقرب - الموارد) .
|| دردگین تهیگاه گردیدن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب - الموارد) . || حیاک الله وقرب دارک گفتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب - الموارد) . || قربان کردن . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . (زوزنی) . (از - اقرب الموارد) . || اسب هردو دست وپای بیک بار برداشتن و بنهادن درتک. (تاج - المصادر بیهقی) . (زوزنی) . نوعی از دویدن اسب کمتراز حضروآن بهم برداشتن هر دو دست است وبهم نهادن آنرا. (منتهی - الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .(از اقرب الموارد) . برداشتن اسب دو دست را بهم و بنهادن آن بهم . (ربنجنی) :

بگام پسین به‌رود گربرانی
بتقریبش ازباختر تابخاور.
عنصری .

همی راندم فرس را من به تقریب
چو انگشتان مرد ارغنون زن .
منوچهری .

|| و فارسیان بمعنی وجه و علت بالفظ دیدن استعمال نمایند . (آنندراج) :

دگر تقریب رفتن چون بزم او نمیدیدم
برای پرسش آن نرگس بیمار میرفتم.
(کلیم بنقل آنندراج) .

|| باصطلاح راندن سخن بوجهیکه مستلزم مطلوب باشد . (غیاث اللغات). (آنندراج) .
نزد اهل نظر اقامهٔ دلیل است بر وجهی که

مستلزم مقصود باشد . پس اگر دلیل یقینی بود مستلزم آنستکه یقین بمقصود حاصل شود. اگر دلیل ظنی بود مستلزم آن خواهد بود که ظن متوجه مقصود گردد و این لفظ مرادف بالفظ تطبیق میباشد . (از کشاف - اصطلاحات الفنون). (ازتعریفات جرجانی).

تقریباً . [تَ بَ نْ] (ع قید) ضدتحقیقاً. بطور حدس وتخمین و بطورقیاس ونزدیک - به‌آن. (ناظم الاطباء). نزدیک. بنزدیک . در حدود. کمابیش. بیش‌وکم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تقریبی . [تَ] (ص نسبی) احتمالی و نزدیک به حقیقت وتخمینی. (ناظم الاطباء).

تقریح . [تَ] (ع مص) ریش گردانیدن. (از اقرب الموارد) . || سپوختن سوزن بر وشم [وَ]. (از اقرب الموارد) . || آغاز روییدن نبات بر زمین. (از اقرب الموارد). || آغاز رستن کردن گیاه عرفج .(ازاقرب- الموارد) . || برآمدن برگهای درخت . (ازاقرب الموارد) . || کندن چاه در مکانی که چاه درآن‌نکنده‌باشند. (ازاقرب الموارد). || پیش آمدن کسی را بحق (۱) (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) .

تقرید . [تَ] (ع مص) خوار کردن. (تاج- المصادربیهقی). خوار گردانیدن. (زوزنی). (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . || خوار ورام گردیدن شتر . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم- الاطباء) . || خاموش گردیدن جهت عجز . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || کنه ازاشتربرچیدن. (تاج المصادر بیهقی) . (از زوزنی) . کنه دور کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . اصله: ان الرجل اذا اراد ان یاخذ البیعر الصعب . قرده اولاحتی یلین، ثم اخذه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (از اقرب - الموارد) . || فریفتن (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب - الموارد) .

تقریر . [تَ] (ع مص) فااقرار آوردن. (تاج المصادر بیهقی) . به اقرار آوردن . (زوزنی) . (صراح اللغة). (منتهی الارب) . (غیاث اللغات) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). به اقرار و اعتراف آوردن کسی را . (از اقرب الموارد) . مقرساختن کسی را برحق واذعان بدان . (از اقرب الموارد) .
|| سخن گفتن. (غیاث اللغات) . (آنندراج). بیان و قول وشرح وتفصیل وقرائت وتعریف وتعبیر و بیان بلیغ و فصیح وسخن و قدرت در بیان و تکلم . (ناظم الاطباء) . فرق بین تحریر و تقریر آنستکه تحریر بیان معنی به عبارت است . (از تعریفات جرجانی) :
خردمند . . . چاره نیست از تقریر صدق . (کلیله) .
از حقوق پادشاهان بر خدمتکاران گذارد حق نعمت است و تقریر ابواب مناصحت . (کلیله) . واگر در تقریر محاسن نوبت آن پادشاه دیندار . . . خوضی و شروعی رود . غرض ازترجمهٔ این کتاب فایت گردد. (کلیله). اگر در تقریر محاسن این کتاب ،جلدات پرداخته شود هنوز حق آن بواجبی گزارده نیاید. (کلیله) .
ملک را حسن‌تقریر ووجه تدبیر ادیب‌موافق آمد . (گلستان) .
که آن به عادت خویش انبساط نتواند
وزین نیاید تقریر علم‌باجهال.
سعدی .
حالیا بدین تقریرآن بادپیمای آبی‌برآتش‌زد. (جوینی) .
در طی‌آن‌مرثیه‌نامه ، تقریر جملهٔ خصال آن زبدهٔ رجال مندرج و مندمج است . (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۴۴۲) .
درد‌مندی من سوختهٔ زارونزار
ظاهراً حاجت‌تقریر وبیان‌اینهمه‌نیست.
حافظ .
قلم‌را آن زبان‌نبود که‌سرعشق‌گوید باز
ورای‌حد تقریر است شرح آرزومندی.
حافظ .
ای آنکه به تقریر و بیان‌دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیروسلامت .
حافظ .
|| ریختن شتر ماده کمیزخود را دفعه دفعه . (ازاقرب الموارد) .
|| آرام‌دادن. (تاج المصادر بیهقی). (مجمل- اللغة). قراردادن. (زوزنی). (غیاث اللغات). (آنندراج). قرارو ثبات‌دادن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || به‌قرار بردن ، یقال : قررت عندالخبر حتی استقر. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || رهاکردن عامل را درعمل‌وثبات‌دادن او را. (ازاقرب- الموارد). || و فارسیان بمعنی سخنی که از تغلب وتصرف دیوانی ظاهر شود ، استعمال نمایند واین مجاز است.(آنندراج) :
سالها عامل دیوان خموشی بودم
هیچکس‌را بمن اندازهٔ تقریرنبود.
(ظهوری بنقل آنندراج) .
|| مقررداشتن. تثبیت کردن. پا برجانمودن. در حق هریک بر وفق حال و قدر و مرتبت اوتقریراقطاع و ترتیب معاش نمود. (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص۲۵) .

تقریراً . [تَ رَ نْ] (ع قید) لفظاً وقولا. (ناظم الاطباء) . بشرح به بیان . و رجوع به تقریر شود .

تقریرات . [تَ] (ع ا) ج تقریر. بیانات و توضیحات واقوال‌وگفتار. (ناظم الاطباء). و رجوع به‌تقریر ودیگر ترکیبهای آن‌شود.

تقریرافتادن . [تَ اُ دَ] (مص مرکب) گفتن. بیان کردن : اینقدرازفضایل این‌پادشاه تقریرافتاد. (کلیله) . اینقدراز فضایل‌ملک که تالی وتابع‌دین‌است تقریر افتاد. (کلیله). این حکمتی چند موجز از خصایص ملک و دولت . . . تقریر افتاد . (کلیله)
|| مقرر گردیدن :وزارت برابوالحسن . . . عتبی تقریرافتاد . (ترجمهٔ یمینی چاپ اول- تهران ص ۴۶) .

تقریربستن . [تَ بَ تَ] (مص) در عبارت زیر ظاهراً بمعنی اداره‌کردن ناحیتی است به برگماشتن‌متصرفان وعاملان درآن : ومجد الملک به پارس بوده با جد این بنده که تقریر پارس می‌بست به‌ابتداء عهد کریم جلالی رعاه‌اله. (فارسنامهٔ‌ابن‌بلخی ص۱۱۸).

تقریرپذیرفتن . [تَ پَ رُ تَ] (مص مرکب) استوارشدن. تثبیت‌شدن. مسلم گردیدن:
چون شکسته‌شودآن لشکرانبوه ازتو
نام لشکرشکنی برتو پذیرد تقریر .
سوزنی .

تقریررفتن . [تَ رَ تَ] (مص‌مرکب) بمهده گرفتن . به ذمه‌گرفتن :
اعیان‌واقارب وزبدهٔ مواکب‌خویش‌رابخدمت سلطان‌فرستادوتضرعهاکردوملتزم‌جزیت‌وفدیه شدوسی مربط فیل تقریررفت‌که ازنخب‌اقبال خویش‌فرستدومال موافقه‌باوی مقررگرداند . (ترجمهٔ یمینی چاپ‌اول تهران ص ۳۲۱) .

تقریر کردن . [تَ کَ دَ](مص‌مرکب) بمعنی‌بیان مطلب‌واظهاراستعمال شده‌ومیشود. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین) . بیان کردن . شرح کردن :
و چون این فصل تقریر کرده شود و خان نشاط‌کند که عهد بسته آید وعده‌ای بستانی . (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۱۱) . شک‌نیست که معتمدان‌حاجب‌این حال‌تقریر کرده‌باشند. (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۳۵) .
بنشین با وزیر خویش خرد
رفتنت‌را نکو بکن تقریر .
ناصرخسرو .
و پیش از آنکه خیانت من تقریر کندمن او رابترک‌امانت‌وتعرض‌وخیانت‌متهم‌گردانم . . . (سندبادنامه ص ۷۳) . اما متعنتان‌در کمینند ومدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف تقریر کنند کرا مجال مقالات باشد. (گلستان) .
ومستمع را بسی‌منتظر باید بود تا او تقریر سخن‌کند . (گلستان) .
آنکس‌که خطای خویش بیندکه رواست
تقریرمکن صواب نزدش‌که خطاست
سعدی .

(۱) دراقرب الموارد این معنی درقرح[قَ] آمده نه‌درتقریح و رجوع به قرح شود.

باسر زلف تو مجموع پریشانی خویش
کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم.
حافظ .

دانی که چنگ وعود چه تقریر می کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می کنند .
(حافظ بنقل حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین) .

زبان، شکسته تراست ازقلم نمیدانم
که شرح خود بکدامین زبان کنم تقریر.
(سنجر کاشی بنقل آنندراج) .

به رویی که همچشمی گل کند
به مویی که تقریر سنبل کند .
(ملاطغرا ایضاً) .

|| کنایه از سخنی باشد که ازآن تغلب و تصرف دیوانی ظاهر شود . (برهان) . (از آنندراج) :

ملکهای شام را ترتیب داده یک بیک
مالهای روم را تقریر کرده سربسر .
(امیر معزی بنقل آنندراج) .

امارت و قیادت جیوش برقاعدهٔ اسلاف بروی تقریر کرد و او را عماد الدوله لقب داد . (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۱۱۰).
رجوع به تقریر ودیگر ترکیبهای آن شود .

تقریس . [تَ] (ع مص) خنک ساختن وآب فسرانیدن.(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) :
قرسه البردو اقرسه ، اشتد علیه حتی لایستطیع ان یعمل بیده شیئاً من شدته ...(اقرب الموارد).

تقریش. [تَ] (ع مص) برآغالانیدن و برانگیختن (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء). تحریش واغرا میان قوم . (ازاقرب الموارد). || آزمند گردانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء). || نمامی کردن . (از اقرب الموارد). ورزیدن.(منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . کسب کردن برای عیال خود. (ازاقرب الموارد) .

تقریص . [تَ] (مص مرکب) بریدن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . || پاره پاره کردن خمیررا و دانهٔ تلخه برکندن از آن. (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء) . || پاره پاره کردن خمیر را جهت پهن کردن (اقرب الموارد).

تقریض. [تَ] (ع مص) شعر گفتن کسی را بمدح یاذم . ضد است . (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد) .

تقریط. [تَ] (ع مص) در دیگ پاره پاره کردن گندنا. (منتهی الارب).(آنندراج) . (ناظم الاطباء) .(اقرب الموارد) . || گوشوار درگوش کردن . (دهار) . گوشواره نهادن برکسی.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . گوشواره پوشانیدن جاریه را . (از اقرب الموارد) .
|| لگام دادن اسب را یا عنان بر گردنش افکندن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) :
فقرطها الاعنة راجعات . (متنبی بنقل اقرب الموارد) .
|| برانگیختن اسب را برسخت ترین حضر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || بینی چراغ پاک کردن یعنی سوختگی پلیته را دور کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (از آنندراج) . (ازاقرب الموارد). || چیز اندک دادن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . اندک اندک عطا کردن کسی را . (از اقرب الموارد) . || روان کردن رسول را بسرعت . (از اقرب الموارد) .

تقریظ. [تَ](ع مص) بستودن.(زوزنی). ستودن زنده را بحق باشد یا باطل. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . ستودن و مدح کردن بحق یاباطل را.(مجمل اللغة) . || ستودن مکتوب کسی را و تصدیق نوشتن برآن . (ناظم الاطباء). درفارسی امروز نوشتن مطالبی مدح آمیز بر کتابی.

تقریع . [تَ] (ع مص) از جایی بر کندن قوم را. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). درشتی کردن .(ازاقرب الموارد).
|| مضطرب وبی آرام ساختن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . بیقراری . (غیاث اللغات) . || ترکردن شیرده سربچهٔ خود را از سرپستان دیگر و ذلک اذا کانت کثیرة اللبن فاذا اضع الفصیل خلفاً قطراللبن من خلف الاخرفقرع راسه قرعاً . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ملامت صعب کردن. (تاج المصادربیهقی) . سرزنش کردن وملامت نمودن. (منتهی الارب). (از آنندراج) . (ناظم الاطباء) . بدگفتن و ملامت نمودن . (غیاث اللغات) :
اگر نه جزع و فزع و تشنیع و تقریع بنده بودی ... قصدآن کرده بود که ذیل عفاف ملطخ گرداند . (سندبادنامه ص ۷۷) .
||علاج کردن شتربچهٔ قریع را.(منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد). || برجهانیدن گشن را برماده . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). || کوفتن و برگشتن از پهلو به پهلو. (غیاث اللغات) . || بگازوربریدن موی را. (ازاقرب الموارد) .
|| نهادن چیزی درقرع و آتش افروختن زیر آن تا آب آن بصورت بخار به انبیق رود ودر آنجا فراهم گردد. (از بحر الجواهر). تصعید. (یادداشت، بخط مرحوم دهخدا) .

تقریم . [تَ] (ع مص) خوردن آموزانیدن (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . خوردن آموختن کسی را . (از اقرب الموارد) . || قرم [قَ] گردانیدن فحل را. (ازاقرب الموارد) .

تقرین . [تَ] (ع مص) همبر کردن . (تاج المصادربیهقی) . (زوزنی) .بایکدیگر نزدیک گردانیدن . (ترجمان جرجانی . ترتیب عادل بن علی). با یکدیگرقرین کردن. (زوزنی) . (مجمل اللغة) . || چیزی به چیزی پیوستن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . یقال : قرنت الاساری فی الجبال مجهولا، ای جمعت.(اقرب الموارد) . (ازمنتهی الارب).

تقزح . [تَ قَ زْ زُ] (ع مص) بسیار شاخ گردیدن گیاه وپراگنده افتادن آن .(منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تقزز . [تَ قَ زْ زُ] (ع مص) نیک پاک بودن ازآلایش وریم وچرک.(منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد). || نفرت طبع نمودن از چیزی. (تاج المصادربیهقی) . (زوزنی).نخوردن ونوشیدن چیزی به اراده.(ازاقرب الموارد). هویتقزز من اکل الضب ونحوه. (اقرب الموارد): از خوردن خرمای هر بستانی تحرز نمود و از خوردن آب هرجویی تقزز .(المضاف الی بدایع الازمان ص ۱۹) .

تقزع . [تَ قَ زْ زُ] (ع مص) آمادهٔ دویدن شدن اسب .(منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || پراکنده شدن قوم . (ازاقرب الموارد) . تقشع ابر . (ازاقرب الموارد) . ورجوع به تقشع شود .

تقزیح . [تَ] (ع مص) توابل دردیگ کردن. (زوزنی) . توابل در دیگ ریختن . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).(ازآنندراج). (ازاقرب الموارد). || آراستن سخن را.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).(آنندراج). آراستن وتمام کردن سخن را بی آنکه در آن دروغ گوید. (ازاقرب الموارد) .
|| ریختن وچکانیدن سگ بول را. (ازاقرب الموارد). || شاشیدن و ریختن بول بر ریشهٔ درخت تا نمو آن بسیار شود . (ازاقرب الموارد). || آغازروییدن نمودن گیاه عرفج. (ازاقرب الموارد) . || (ع اِ) چیزی است شبیه ناخن سگ که برسر گیاه یادرخت برآید. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء).

سررمتنی یا درخت است که مانند چنگال
سگ پراکنده شود جمع آن تقازیع وعبارت
قاموس چنین است :
شیء علی رأس نبت الخ .(ازاقرب الموارد).

تقزیع. [تَ] (ع مص) موی سر ،بعضی
بستردن وبعضی بگذاشتن . (تاج المصادر-
بیهقی) . ستردن موی و جای جای ناسترده
ماندن . (منتهی الارب) . (آنندراج) .
(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . ||آماده
کردن اسب رابه دوانیدن . (منتهی الارب).
(ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (از اقرب -
الموارد) .
|| سخت دویدن اسب . (منتهی الارب) .
(آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب -
الموارد) . || فارغ داشتن کسی را برای
امری معین . (منتهی الارب) . (آنندراج).
(ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد) || گسیل
کردن رسول.(ازاقرب الموارد). || تراشیدن
شارب . (اقرب الموارد) .

تقزیة. [تَ زی َ] (ع مص) برزمین افکندن
وکشتن . (منتهی الارب) . (آنندراج).
(ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

تقسس. [تَ قَ س س ُ] (ع مص)شنودن
آواز . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (منتهی-
الارب) . (اقرب الموارد) || در پی چیزی
شدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
(ازآنندراج) . (از اقرب الموارد) .

تقسط. [تَ قَ س س ُ] (ع مص) درخود
برابر قسمت نمودن چیزی را وبخش گرفتن
یقال :
تقسطوا الشی بینهم، اذا اقتسموه بالسویه.
(منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء).
(ازاقرب الموارد) .

تقسقس. [تَ قَ قَ] (ع مص)شنودن
آوازرا. (منتهی الارب) . (آنندراج) .
(ازناظم الاطباء) .

تقسم. [تَ قَ س س ُ] (ع مص)پراکنده
شدن وپراکنده کردن.(تاج المصادر بیهقی).
(زوزنی) . (منتهی الارب) . (آنندراج) .
(ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .
یقال تقسمهم الدهر فتقسموا ، ای فرقهم
فتفرقوا . لازم و متعدی است . (منتهی -
الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد) .
|| پریشان کردن اندوه خاطر کسی را .
(از اقرب الموارد) :
دل نگران شدند و چنانکه عادت مشفقانست
تقسم خاطر آورد و اندیشه بهر چیز کشید .
(کلیله مصحح مینوی ص۱۸۴). که اگراین
هجراتفاق افتد به تقسم خاطر والتفات ضمیر
کشد و شادمانگی وبسطت آنگاه مهنا گردد
که اتباع و پیوستگان را ازآن نصیبی باشد.
(کلیله ایضاً ص ۲۹۶) .

تقسیس. [تَ] (ع مص) نیکوچرانیدن
شتران را. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
(ازاقرب الموارد).

تقسیط. [تَ] (ع مص) کم کردن نفقه
برعیال . (منتهی الارب) .(آنندراج) .(ناظم-
الاطباء). (ازاقرب الموارد). || بخل نمودن.
(منتهی الارب) .(آنندراج) .(ناظم الاطباء) .
|| قسط بندی کرد بدهی را به قسمتها و
مهلت های معین. (از اقرب الموارد) : فلان
بدهی خود را تقسیط کرد که هرماهی پانصد
تومان بپردازد . || در فواصل معین غرس
کردن نهال را . (از اقرب الموارد) .
||پراکنده کردن چیزی را.یقال :
قسط الخراج علیهم والمال بینهم ، ای فرقه .
(از اقرب الموارد) .

تقسیم. [تَ](ع مص) وابخشیدن . (تاج
المصادربیهقی) .(زوزنی). || بخش کردن.
(ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) .(دهار) .
(غیاث اللغات) . بخش بخش کردن .(منتهی-
الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .قسمت
کردن . بخش کردن قسمت کنندهٔ مال را
میان شریکان و معین کردن نصیب هریک.
(ازاقرب الموارد) . قسمت و توزیع وبخش
بخش کردگی وباصطلاح حساب عملی که بواسطهٔ
آن تعین میشود که عددی چند دفعه شامل
عددی دیگر می گردد . (ناظم الاطباء) .
|| پریشان نمودن زمانه قوم را.(منتهی الارب).
(ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .
(آنندراج). پراگنده کردن . (غیاث اللغات).
|| نیکو گردانیدن (تاج المصادر بیهقی) .
نیکو کردن . (غیاث اللغات) .(آنندراج) .
|| (اصطلاح علم بدیع) . نام صنعتی است
که شاعر در مصراع چند چیز را ذکر کند
بعد چند چیز دیگر را ذکر نماید که بآنها
هرواحد تعلق دارد . (غیاث اللغات) . و آن
چنان باشدکه شاعر معنیی بگوید وتفاصیل آنرا
بیان کند چنانکه هیچ قسم از اقسام آن مهمل
نگذارد. چنانکه گفته اند :

کل احوال او بنامیزد
همه از یکدگر شکرفترست
خفته اندرعبادتست وچوباز
گشت بیدار ناشر هنرست
ایستاده نمازراست مقیم
شسته درذکر حی دادگرست
چون بگوید نگوید الاخیر
خامش اندر عجایب فکرست
نیستی راست صابری شاکر
درخدا داده حاتمی دگرست
زنده مرخلق راست راهنمای
مرده هم سفت سید بشرست.

ودیگری گفته است :

درازی عمر مردم شصت سالست
شبست نیمی و شب خفتن حلالست
بماندسی وزآن سی پانزده نیز
حساب طفلی و حدکمالست
بماند پانزده زان پانزده ده
غم دنیاو فرزند و عیالست
بماند پنج وآن پنجست عمرت
ترای شصت ساله پنج سالست
چو عمر اینست از آن پس مرتراخود
درین دنیات دل بستن محالست

وآنچه دیگری گفته است :

رخان وعارض وزلفین آن بت دلبر
یکی گلست ودوم سوسن وسوم عنبر.

هم از این قبیل است .
(المعجم فی معاییراشعارالعجم ص ۲۷۶).
ورجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و مرآة
الخیال ذیل تقسیم وحده و فرهنگ علوم
تألیف دکتر سجادی ص ۱۸۶ شود

تقشر. [تَ قَ ش ش ُ] (ع مص) پوست
واشدن.(تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) .
باز شدن پوست .یقال قشره فتقشر. (منتهی-
الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .
(ازاقرب الموارد) . بیماریی است درانسان
که چنان می پندارد که پوست از دل او باز
میشود . چنانکه نزدیک بود که غش بر او
عارض گردد.(بحر الجواهر) .

تقشط. [تَ قَ ش ش ُ] (ع مص) بی ابر
گردیدن هوا وپراگنده وواشدن ابراز وی .
انقشاط . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
(از اقرب الموارد) . (آنندراج) .

تقشع. [تَ قَ ش ش ُ] (ع مص) پراگنده
شدن قوم . (تاج المصادربیهقی).(زوزنی).
(منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج) .
(از اقرب الموارد) . || واشدن میغ. (تاج-
المصادربیهقی).(زوزنی). گشاده وواگردیدن
ابرازهوا . (منتهی الارب) .(آنندراج) .
(ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) :
فکانه سحابة صیف عن قلیل تقشع . (بیهقی
چاپ ادیب ص۹۱) . ||گشاده شدن دل از
غم . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (از-
آنندراج) .

تقشف. [تَ قَ ش ش ُ] (ع مص) به جامهٔ
درشت روزگار گذاشتن . (زوزنی). بقوت
اندك و جامهٔ درشت و چرکین زیست کردن.
(غیاث اللغات).(آنندراج) .(ازناظم الاطباء).
(منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) .
||درویشی . (غیاث اللغات).(ناظم الاطباء) .
|| تقشف جلد، عبارت از تیرگی وخشونت
جلد . (غیاث اللغات) . (ناظم الاطباء) .

تقشقش. [تَ قَ قُ] (ع مص) ازبیماری
به شدن . (زوزنی) . به شدن از چیچك و

خشک گردیدن گروریش . (منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) . به شدن از بیماری جرب و آبله . (ازاقرب الموارد) .

تقشیب . [تَ] (ع مص) آلودن بچیزی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج). (ازاقرب الموارد) . || آمیختن زهربا طعام. (ازاقرب الموارد). || رنج رسانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . گویند : قشبنی ریحه، یعنی آزاررسانیدمرا... (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). || به بدی یاد کردن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء).

تقشیر . [تَ] (ع مص) پوست واکردن. (زوزنی) . باز کردن پوست درخت وجزآن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . پوست دور کردن از حبوب و میوه و غیره. (غیاث اللغات) . پوست باز کردن از چوب ودرخت و میوه و مانند آن . (آنندراج) . قشر . تقشر . انقشار . (اقرب الموارد) . ورجوع به تقشر شود .

تقشیش . [تَ] (ع مص) از جای جای خوردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . از اینجای و از آنجای خوردن مرد . (از اقرب الموارد). (ناظم الاطباء).

تقشیع . [تَ] (ع مص) ابروا بردن . (تاج المصادربیهقی) . وابردن باد ابر را . (زوزنی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تقشیة . [تَ شِ یَ] (ع مص) پوست از مارو جزآن بازکردن. (ناظم الاطباء)(منتهی الارب). (آنندراج) . (از اقرب الموارد). پوست انداختن مار. (ناظم الاطباء). || پوست کندن از چوب و خراطی کردن آنرا . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || ازحاجت برگردانیدن کسی را. (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (اقرب الموارد) . بازداشتن کسی را ازحاجت وی (ناظم الاطباء). قشاه عن حاجته ، ای رده. (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) .

تقصادی . [؟] (اِخ) علی بن ایبک بن عبدالله تقصادی علاءالدین دمشقی متوفی بسال ۸۰۱ است. وتاریخی در حوادث زمان خود نگاشته است. (ازاسماءالمؤلفین ج ۱ ص ۷۲۶).

تقصار . [تَ] (ع اِ) تقصارة. گردن بند. ج، تقاصیر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) . (از اقرب الموارد) : تقلدت بالتقصار . (اقرب الموارد) .

تقصارة . [تِ رَ] (ع اِ) تقصار. رجوع به مادهٔ قبل شود .

تقصبة . [تَ صِ بَ] تقصیبة . توك موی پیچیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد). ج تقاصب و تقاصیب. یقال : مااحسن تقاصیبها. (اقرب الموارد).

تقصد . [تَ قَ صْ صُ](ع مص) پاره پاره گشتن به نیزه . (تاج المصادربیهقی). شکسته شدن. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). شکسته شدن تیر. (ازاقرب الموارد). || بمردن. (تاج المصادربیهقی). مردن سگ وجزآن. (منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء). (آنندراج) . (از اقرب الموارد) .

تقصر . [تَ قَ صْ صُ](ع مص) مشغول داشتن بکاری و بسنده کردن . یقال تقصرت الصبی به ، مشغول داشتم آن کودك را به آن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

تقصص . [تَ قَ صْ صُ] (ع مص) یاد گرفتن سخن را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . ازپی فرا شدن . (تاج المصادربیهقی) .(منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

تقصع . [تَ قَ صْ صُ] (ع مص) پر شدن جراحت از ریم وچرك وآب زرد. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . تقصع الدمل بالصدید امتلاء منه . (اقرب الموارد).

تقصف . [تَ قَ صْ صُ] (ع مص) شکسته شدن. (تاج المصادربیهقی).(منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || فراهم آمدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . ازدحام. (اقرب الموارد) : فتقصف النساء المشرکین و ابناوهم ای یزدحمون. (اقرب الموارد). || لهو ولعب کردن بر طعام .(منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

تقصل . [تَ قَ صْ صُ] (ع مص) انقصال. اقتصال . بریدن و برگردیدن . (از اقرب الموارد) .

تقصم . [تَ قَ صْ صُ] (ع مص) شکسته شدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). (از اقرب الموارد) . انقصام. (اقرب الموارد) .

تقصی . [تَ قَ صْ صی] (ع مص) به نهایت رسیدن .(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (اقرب الموارد). || به غایت رسیدن در بحث مسئله ای و استقصا کردن در آن . (ازاقرب الموارد). وتقول: حدیث متقصی . (اقرب الموارد) .

تقصیب . [تَ] (ع مص) دشنام دادن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد). || موی شاخ شاخ کردن. (تاج المصادر بیهقی) . توك ساختن موی را. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). || مرغول کردن موی . (زوزنی). مرغول و پیچان گردانیدن موی را . (از منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || هردودست را برگردن بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).(آنندراج) . (از اقرب الموارد) . || نی ناك شدن کشت . (ازاقرب الموارد) . ساق برآوردن کشت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) : قصب الزرع تقصیباً . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء).

تقصیبة . [تَ بَ] (ع اِ) تقصبه. توك موی پیچیده .(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

تقصید . [تَ] (ع مص) شکستن چوب و جزآن.(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) شکستن چیزی به هر وجهی که باشد وگویند به دونیم کردن . (ازاقرب الموارد).

تقصیر . [تَ] (ع مص) سستی کردن . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (منتهی الارب) .(آنندراج).(ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). کوتاهی کردن وبالفظ کردن وافتادن وبستن ورفتن و آمدن مستعمل .(آنندراج). سستی وکوتاهی کردن در کاری. (غیاث اللغات). قصوروکوتاهی. (ناظم الاطباء) .مقابل توفیر :

خدمتش توفیر اقبال است و زو بیرون مشو
هر که از توفیر بیرون شد به تقصیر اندر است.
عنصری .

نه در سخاوت او دیده هیچکس تقصیر
نه در مروت او دیده هیچکس نقصان.
فرخی .

بخت بی تقصیر و محنت ،روزبی مکروه وغم
دهربی تلبیس وتنبل، چرخ بی نیرنگ ورنگ.
منوچهری .

بما تقصیر خدمت نیست لازم
بدیم و ، بد نبایست آوریدن.
ناصرخسرو .

کس نخواند نامهٔ من، کس نگوید نام من
جاهل از تقصیر خویش وعالم ازبیم شغب.
ناصرخسرو .

دولتت را سعی بی تقصیر باد
نصرتت راتیغ بی زنگار باد.
مسعود سعد .

تقصیر را درمذهب حمیت رخصت نمی بینم.
(کلیله) .

حاش لله اگر امسال ز حج و امانم
نه قصورمن و تقصیر تو حاشا شنوند.
خاقانی .

یکی گفتا که در اقصای کشمیر
ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
نظامی .

خام کن پختهٔ تدبیرها
عذر پذیرندهٔ تقصیرها .
نظامی .

سعدیا در پای جانان گر به خدمت سرنهی
همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را .
سعدی .
بر خیز تا بعهد امانت وفا کنیم
تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم.
سعدی .
چه بر خیزد از دست تدبیر ما
همین نکته بس عذر تقصیرها.
(بوستان) .
عاکفان کعبهٔ جلالش به‌تقصیر عبادت‌معترف.
(گلستان) .
عذر تقصیر خدمت آوردم
که ندارم به طاعت استظهار .
(گلستان) .
بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدا آورد .
(گلستان) .
تقصیروتقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی می‌رود .
(گلستان) .
|| در اصطلاح فقهی . . . در فقه آن باشد که کسی در اعمال حج کار خلاف کند مثل آنکه ناخن خود را در احرام بگیرد که باید کفارهٔ بدهد و آن عمل را تقصیر گویند ... پس تقصیر در کار و محرمات باشد که افعال محرمه را که نباید در حال احرام انجام دهد مرتکب شود و اطلاق آن بر کفاره از باب اطلاق سبب بر مسبب است .
(فرهنگ علوم تألیف دکتر سجادی) .
|| باز ایستادن در کاری . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . باز ایستادن از کاری با توانایی کردن آن . (از اقرب الموارد). فرو گذارو مانید .(ناظم الاطباء) . || باز ماندن از چیزی. (زوزنی) . گذاشتن چیزی را بعلت نتوانستن: قصرعنه ، گذاشت آن را چونکه نتوانست . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || کوتاه کردن .(زوزنی) . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . کوتاه کردن و از آنست تقصیر در نمازوشعر.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . ضد تطویل . (اقرب الموارد) .اختصار . (ناظم الاطباء) . || کم کردن از موی . (زوزنی) . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . || آرمیدن و فرو نشستن درد و خشم . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || داغ کردن در بن گردن به‌داغ قصار و یقال ابل مقصرة [مُ قَ صْ صَ رَ]. (منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || هیچکاره گردانیدن دهش را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .(از اقربا موارد) . || کوفتن جامه . (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) . کوفتن و سپید کردن جامه . (از اقرب الموارد) .
|| (ع اِ) داغی مرستور را .(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || سهو و غفلت و خطا و غلط و گناه و جرم وعیب. (ناظم الاطباء) :
و اگر از کسی گناهی و تقصیری آمدی ، به زودی تأدیب نفرمودی از جهت حق‌خدمت. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام) .

تقصیرات . [تَ] (ع اِ) جِ تقصیر . تقصیرها و گناهها . (ناظم الاطبا) :
. . . انابت مفید نباشدنه راه بازگشتن مهیا و نه عذر تقصیرات خواستن مسموع .
(کلیله) .

تقصیر افتادن . [تَ اُ دَ] (مص - مرکب) کوتاهی شدن . سستی افتادن :
تقصیر گر افتاد بخدمت
من بنده را مدار معاقب .
مسعودسعد .

تقصیر بین . [تَ] (ن . ف مرکب) که خطای خود بیند. آنکس که‌از گناهان و خطاهای خود واقف باشد :
طریقت همین است کاهل یقین
نکوکار بودند و تقصیر بین .
(بوستان) .

تقصیر رفتن . [تَ رَ تَ] (مص مرکب) تقصیر افتادن. کوتاهی شدن :
داری هوس کشتنم اینک سرو خنجر
تقصیر اگر میرود از جانب مانیست.
(سلمان بنقل آنندراج) .
ورگنه کز جانب ما بود تقصیری نرفت
چون‌درآموزش که کاراوست تقصیری کند.
(خواجه پیشنمازبنقل آنندراج) .
و رجوع به تقصیر و دیگر ترکیبهای آن شود .

تقصیردار . [تَ] (ن . ف مرکب) گنهکار و مجرم و عاصی . (ناظم الاطباء). تقصیرکار .

تقصیرکار . [تَ] (ن . ف مرکب) مقصر و آنکه دارای‌گناه و تقصیر باشد و آنکه سهو و غفلت کرده باشد . (ناظم الاطباء) . تقصیردار .

تقصیر کردن . [تَ] (مص مرکب) کوتاهی کردن وگناه و خطاکردن .(ناظم الاطباء) :
تقصیر نکرد خواجه در نا واجب
من در واجب چگونه تقصیر کنم.
رودکی .
من اندر خدمتش تقصیر کردم
درخت خدمت من گشت بی بر .
فرخی .
نکرد رای تو تقصیر در مصالح ملک
سپهر هم نکند در هوای تو تقصیر .
(معزی بنقل آنندراج) .
فردات برم به خر فروشان
گویم خرکیست نا درو تیر
و آنگه دبه چوب ده به‌گردن
با تو که‌کند به چوب تقصیر .
سوزنی .
هیچ تقصیر در معزایش
مکنید ار موافقان منید .
خاقانی .
به تقصیری‌که از حد بیش کردم
خجالت را شفیع خویش کردم .
نظامی .
مهین بانو به درگاه جهانگیر
نکرد از شرط خدمت هیچ‌تقصیر .
نظامی .
نباشد پردهٔ بیگانگی جز بال و پر صائب
مکن در سوختن‌تقصیر اگر بال وپری‌داری.
(صائب بنقل آنندراج) .

تقصیرمند . [تَ مَ] (ن . ف مرکب) بزه‌مند و مجرم . (ناظم الاطباء).

تقصیر نمودن . [تَ نَ دَ] (مص - مرکب) کوتاهی نمودن . قصور ورزیدن:
با تو ندهد دل که جفایی کنم از بیش
هرچند بخدمت در تقصیر نمایی .
منوچهری .
ورجوع به تقصیرودیگرترکیب‌های آن‌شود.

تقصیص . [تَ] (ع مص) گچ اندود کردن بنا را . (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .
|| قطع کردن چیزی‌را .(ازاقرب‌الموارد) .

تقصیع. [تَ] (ع مص) برآوردن کلاکموش خاک‌را ازقاصعاء. (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).
|| فرو نشانیدن آب تشنگی کسی‌را وتسکین دادن .(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) .
|| لازم گرفتن خانه را . (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || برآمدن کشت از زمین و شکافتن خاك را .(منتهی‌الارب). (آنندراج) .(ناظم‌الاطباء). || نمایان شدن قوم و برآمدن آنان ازشکاف کوه .(منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .
|| در خود پیچیده جامه‌را . (منتهی‌الارب) (آنندراج) .(ناظم‌الاطباء) .

تقصیف . [تَ] (ع مص) مبالغهٔ قصف. (زوزنی) . شکستن. ورمح مقصف مقصد. (ازاقرب الموارد) .

تقصیة . [تَ صِ یَ](ع مص) ناخن چیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). ناخن‌تراشیدن.(منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (از

اقرب‌الموارد) . || اندکی از گوشت شتر بریدن .(منتهی‌الارب) .(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) .

تقضب . [تَ قَض ضُ ض] (ع مص) بریده گردیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .(ازاقرب‌الموارد). || قطع کردن شاخه‌های مو درایام بهار .(ازاقرب‌الموارد) . || درازکشیدن آفتاب شعاع را. (منتهی‌الارب).(آنندراج) .(ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد) .

تقضض . [تَ قَض ضُ ض] (ع مص) فرود آمدن مرغ ازهوا وفرودآمدن‌خواستن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد) .

تقضع . [تَ قَض ضُ ض] (ع مص) پاره پاره شدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب الموارد).

تقضقض. [تَ قَ قُ] (ع‌مص) پراکنده شدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . تفرق و تکسر : رمیت راسهٔ علی القوم فتقضقضوا، ای انکسرواوتفرقوا . (اقرب‌الموارد) .

تقضؤ . [تَ قَض ضُ ءْ] (ع‌مص) فرو مایه و خسیس شمردن حسب کسی‌را. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .(ازاقرب‌الموارد).

تقضی . [تَ قَض ضی] (ع مص) سپری شدن .(تاج‌المصادربیهقی) . نیست و نابود شدن و سپری گردیدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .(ازاقرب‌الموارد) . || از هوا درآمدن باز و آنچه بدان ماند . (تاج‌المصادربیهقی). فرود آمدن باز ازهوا یقال : تقضی البازی اذا انقض . و تقضی الطائر ، فرود آمدمرغ از هوا و فرودآمدن خواست و هی فی الاصل تقضض مانندتظنی که‌از ظن می‌آید . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . و رجوع به تقضض شود .

تقضیب . [تَ] (ع‌مص) اشتر را پیش از ریاضت برنشستن. (تاج‌المصادربیهقی). ||بریدن.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).||بریدن‌رز. (تاج‌المصادر بیهقی) . (زوزنی). شاخ بریدن از درخت در بهار.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). بریدن‌شاخه‌های درخت مو در بهار . (از اقرب‌الموارد) . و رجوع به تقضب شود . || درازگستردن آفتاب شعاع را . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به‌تقضب شود .

تقضیع. [تَ] (ع اِ) درد والم وبریدگی وگزیدگی در شکم مردم . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تقضیة. [تَ ضِ یَ] (ع‌مص) تمام‌برآوردن حاجت . (تاج‌المصادربیهقی). حاجت تمام بگزاردن . (زوزنی) . رسیدن بحاجت کسی ورواکردن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || قاضی فراکردن . (تاج المصادربیهقی) . قاضی گردانیدن سلطان کسی‌را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .(ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || قضی بینهم‌المنایا ای انفذها . (منتهی‌الارب). فرستادن درمیان ایشان مرگ را . (ناظم‌الاطباء). || امضاء امری . (ازاقرب‌الموارد) .

تقطاع. [تِ قِ ط] (ع‌مص) . بریدن وجداکردن چیزی‌را. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد). || خشک گردانیدن خرمارا . (از اقرب‌الموارد) . || بازداشتن کسی‌را از حق وی. (ازاقرب‌الموارد) . || باطل کردن حدث نماز را . (ازاقرب‌الموارد) . || جزم‌کردن‌درگفتار. (ازاقرب‌الموارد). || بستن و بیمناک ساختن راه را بررووندگان. (ازاقرب‌الموارد).

تقطب. [تَ قَ طُ ط] (ع مص) آژنگ افگندن میان ابروها وترشرویی‌شدن . (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌تقطیب شود.

تقطر. [تَ قَ طُ ط] (ع‌مص)چکیده‌شدن. (تاج‌المصاربیهقی) . (زوزنی) . (دهار) . چکیدن. (منتهی‌الارب).(آنندراج) .(ناظم‌الاطباء).قطره‌قطره جاری‌شدن‌آب. (ازاقرب‌الموارد). || بر پهلوافتادن . (تاج‌المصادربیهقی) . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || بر کرانهٔ کسی ریختن چیزی را. (ازمنتهی‌الارب). (ازآنندراج) . (ازناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). ||خلاف ورزیدن و پس ماندن . (منتهی الارب) . (ازآنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . تخلف . (اقرب‌الموارد). || خوشبوی‌آلوده شدن به بخور. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || آماده شدن کارزار را. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). لغتی‌است درتقتر. (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به‌تقتر شود . || از بالا انداختن خودرا.(منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد). || فروافتادن تنه درخت و ساقط‌شدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تقطرب. [تَ قَ رُ] (ع‌مص) سرجنبانیدن وبه‌قطرب مانستن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) .

تقطع. [تَ قَطْ طُ] (ع‌مص) پاره‌پاره شدن . (تاج‌المصادربیهقی) . (زوزنی) . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). پاره پاره وبخش‌بخش گردیدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ازناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد): منهُ قوله‌تعالی لقد تقطع‌بینکم‌فیمن قرا بالرفع . (منتهی الارب) . || پاره پاره وبخش‌بخش گردیدن منه‌ُقوله تعالی: وتقطعوا امرهم بینهم ای‌تقسموه.لازم‌ومتعدی.(منتهی‌الارب). تقطعوامرهم بینهم ، تقسموه وقیل تفرقوافیه‌علی‌نزع‌الخافض. (اقرب الموارد). || آمیخته‌شدن شراب‌به‌آب. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد). || کوتاه‌شدن سایه‌ها. (ازاقرب‌الموارد) .

تقطقط . [تَ قَ قُ] (ع‌مص) برسر خود رفتن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد). || فروافتادن‌دلو.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .(ازاقرب‌الموارد). || گام‌نزدیک‌نهادن‌وشتافتن.(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). || درجهان رفتن: یقال تقطقط فی‌البلاد.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تقطل. [تَ قَط طُ] (ع‌مص)بریده‌شدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).بریده‌شدن از ریشه. (ازاقرب‌الموارد).

تقطی. [تَ قَ طط] (ع‌مص از «قطو»)درنگ وتأخیر نمودن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . || فریب دادن یاران خود را . تقطی‌لاصحابه . (از منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || برگردیدن : تقطی بوجهه برگردید . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || برنشستن جای برنشست . (منتهی‌الارب) . بر ترک اسب برنشستن . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || (ع‌مص از «قطی») اندک اندک برآمدن دلو ازچاه بجهت بسیاری‌آب. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد).

تقطیب . [تَ] (ع مص) روی فراهم کشیدن. (تاج‌المصادربیهقی) . (زوزنی). آژنگ افکندن میان دو ابرو . (منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء). || ترش نمودن‌روی را. (منتهی‌الارب) (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || آمیختن می‌را. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) .

تقطیر. [تَ](ع‌مص) چکانیدن (زوزنی). (دهار) . چکانیدن و قطره قطره چکانیدن (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). استقطار آب دارو باقرع وانبیق. (ازاقرب‌الموارد) . قطره قطره چکیدن آب و جزآن وباصطلاح کیمیا جدا کردن باعانت حرارت مواد فرار جسمی‌را ازمواد ثابت و غیرفرار آن. (ناظم‌الاطباء) . عملی‌است که بوسیلهٔ آن جسمی‌راتبخیر میکنند وبخارهای حاصل

را سرد می‌نمایند تا مایع شود . درصورتیکه جسم مزبور مادهٔ شیمیایی خالصی باشد نقطهٔ جوش آن ثابت ومشخص‌است و برای‌آنکه کاملاً تبخیرشود بایستی گرما از نقطهٔ جوش آن قدری بالاتررود . اگرمواد خارجی غیر فراری بصورت‌ناخالص درجسم وجودداشته باشد این موادبصورت‌باقیمانده‌ای باقی‌میماند ودر این صورت جسم بر اثر تقطیر خالص میگردد. واگر مواد ناخالص برعکس فرار ونقطهٔ جوش آنهابانقطهٔ جوش جسم متفاوت باشد هرکدام درزمینهٔ گرمای معین ومتفاوتی بجوش‌آمده تقطیرمیشوند وآنهارا میتوان‌بدین ترتیب از یکدیگر جدا کنند واین عمل را تقطیر جزء به‌جزء متوالی مینامند. (ازکار-آموزی داروسازی ص۲۹). ورجوع بهمین کتاب ص۳۰ - ۳۳ وروش تهیه مواد آلی ص۱۱-۴۹ شود .

|| بخوراگرکردن جامه‌را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). بخور دادن‌جامه‌را باچوب عود. (ناظم‌الاطباء) . بخور دادن جامه‌را باعطر . (ازاقرب‌الموارد). || برپهلوافکندن‌وانداختن بگوشهٔ . (منتهی‌الارب). (آنندراج). یقال طعنهُ فقطره ، ای‌القاهُ علی‌احد قطریه. نیزه زد ویرا پس انداخت او را بر یکی از دو پهلویش. (ازمنتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطبا).

|| انداختن کسی را بر پهلو : قطره علی فرسه ، ای‌القاه علی‌قطره . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || قطار کردن شتر را . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). و منه‌المثل : النفاض یقطر الجلب یعنی اذا انفض القوم ، ای فنی زادهم قطروا الابل فجلبوها لبیع قطاراً قطاراً. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). || (ع ا) پیوسته روانگی بول . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم-الاطباء). یقال: به‌تقطیر ای لم‌یستمسک‌بوله.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). برون‌آمدن‌بول‌اندک‌اندک بارها بااراده و آن حالتی‌است بین عسرواسترسال (بحرالجواهر) . و رجوع به قانون ابوعلی سینا چاپ تهران ص۲۲۸ ذیل تقطیرالبول شود .

تقطیر کردن. [تَ کَ دَ] (ع‌مص) تقطیر. ژوشیدن و عمل تقطیر اجراکردن . (ناظم‌الاطباء) . بدست آوردن مایع از بخار چیزی. ورجوع به‌تقطیرشود .

تقطیط. [تَ] (ع مص) دبه ساختن و تراشیدن آنرا. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تقطیع. [تَ] (ع‌مص) گونان عذاب -کردن: قطع‌الله علیه‌العذاب تقطیعاً. (منتهی-الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || آبرا آمیختن درشراب. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازآنندراج) . (ازاقرب-الموارد) . || اسب از پیش اسبان بشدن . (تاج‌المصادربیهقی). درگذشتن‌اسب ازاسبان دیگر. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || پاره‌پاره کردن . (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). (دهار). (ترجمان‌جرجانی‌ترتیب‌عادل‌بن‌علی). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). قطع شدگی‌وقطعه‌قطعه. (ناظم‌الاطباء).

|| سنجیدن شعر به‌اجزای عروض. (منتهی-الارب). (ازناظم‌الاطباء). تحلیل‌شعر به‌اجزای عروضی‌آن . (ازاقرب الموارد). باصطلاح عروضیان تجزیه‌کردن الفاظ براوزان‌افاعیل بحور. (آنندراج) .

... بدانکه تقطیع شعرآنستکه بیت را از هم فروگشایند و براسباب واوتادوفواصل‌قسمت کنند تاهرجزوی دروزن برابر جزوی شوداز افاعیل بحری که این بیت از آن منبعث باشد چنانکه اسباب این درمقابل اسباب‌آن افتد و اوتاد درمقابل‌اوتادوفواصل‌درمقابل فواصل. و در این باب اعتبار ملفوظ شعر را باشد نه مکتوب آنرا، اعنی‌هرحرف که در لفظ نیاید اگرچه درکتابت باشد درتقطیع آنرا اعتباری ننهند وهرچه درلفظ آید اگرچه در کتابت نباشد در تقطیع بحرفی محسوب بود . چون الف آهن وآهو وآتش وآسمان ومانندآن که دراین‌کلمات اگرچه یک‌الف بیش ننویسند چون بحکم اشباع همزهٔ الفی درلفظ ظاهر میشود آنرا بحرفی ساکن محسوب دارند و همچنین تشدیدبحرفی محسوب باشد چنانکه:

ای بهمت برشده تاآسمان هفتمین .

واماآنچه در کتابت باشد ودرلفظ نیایدهفت حرف‌است: واو ویاء ونون وتاءوباء ودال. اما واو غیرملفوظ‌سه‌نوعست واو عطف واو بیان ضمه و واو اشمام ضمه اما واو عطف چنانکه دلدار و دل و نیک و بد ودشمن و دوست که این واوات در لفظ نیارند و فتحهٔ آنرا به‌ضمه بدل‌کنند و به‌ماقبل‌آن دهند مگر جایی که به تحقیق آن احتیاج افتد چنانکه:

رفتی واگر بازنیایی چه‌کنم ؟

وچنانکه رودکی گفته‌است :

سپید برف برآمد به‌کوهسار سیاه

وچون درونشدآن‌سروبوستان‌آرای

وآن کجا بگوارید ناگوار شده است

وآن کجانگزایست‌گشت زودگزای .

و تصریح آن براین وجه مهجور الاستعمال است نزدیک متأخران شعراء. و اما واوبیان ضمه چون ولوتوودو که درصحیح لغت‌دری ملفوظ نیست چنانکه: مرا تومرد دوشهری، بروزن مفاعلن فعلاتن.مگر که ضرورت‌وقف را درآخر شعر بحرفی ساکن محسوب دارند چنانکه:

همه‌سرها برآستانهٔ تو .

بروزن فعلاتن مفاعلن فعلن. که واو تودران شعر بجای نون‌فعلن باشد. وهمچنین واوچو وهمچو، اگرچه درکتابت باشد چون ازلفظ ساقط بود درتقطیع نیاید چنانکه :

ای قدتو همچو تیر وقدم‌چوکمان.

و اما واو اشمام ضمه چون واو خوارزم و خواسته وخواب وخواجه و مانندآن که‌گویی حرکت ماقبل این واوات فتحه بوده است و بسبب واو آن را بویی از ضمه داده‌اند و بسبب‌آنکه ملفوظ نیست ازتقطیع ساقط‌دارند و اماهاء غیر ملفوظ چون خنده و گریه و... جامه ومانند آن حکم‌آن همانست که‌در واوات‌گفتیم و همچنین «یاآت» غیرملفوظ چون نی و کی و چی اگر به‌یاءنویسند حکم آن همانست‌که در «هاآت»گفتیم. واما نون غیرملفوظ : هرنون که ماقبل‌آن ساکن‌باشد و درشعر به‌تحقیق‌آن‌احتیاج نبود درتقطیع‌ساقط آید چنانکه :

چون نگاربن روی او درشهرنیست .

که نون چون ونگارین‌ازتقطیع ساقطند. واما تاء: هرتاکه ماقبل‌آن ساکن باشد چون مست و دست و ... اگر درمیان شعر افتد هرآینه بحرفی متحرك محسوب باشد چنانکه :

من به‌مهرت دست‌بردم .

بروزن فاعلاتن فاعلاتن . که تاء دست در این وزن بجای عین «علا»می‌افتد وآن‌متحرك است. واگر در آخر بیت‌افتد و بروزن فعل زاید نباشد هرآینه بحرفی ساکن محسوب باشد چنانکه :

ای نرگس برخمارتو مست .

بروزن مفعولُ مفاعلن مفاعیل واگر بروزن افاعیل ، اصلی زاید باشد لیکن باسباغ یا باذالت آنرا بر وزن زیادت توان کرد هم ساقط نشود چنانکه:

اوبچشم امیر سخت عزیزست .

بروزن فاعلاتن مفاعلن فعلیان که اگر چه حرف تا در این شعر بر اصل فعلاتن زیاد-تست اماچون‌باسباغ‌ساکنی براین رکن‌زیادت میتوان کرد از تقطیع ساقط نیست و اگر بروزن فعل چیزی زیادت نتوان‌کرد البته در تقطیع ساقط باشد چنانکه:

از سر مهر تو دلم‌برخاست .

بروزن فاعلاتن مفاعلن فعِلان . که حرف تا دراین شعربروزن فعِلان زیادت است وفعِلان خود مسبغ وبراسباغ‌چیزی‌زیادت نتوان‌کرد لاجرم بهمه‌حال ازتقطیع ساقط است.

و تاء ساکن که پیش از آن دو ساکن دیگر باشد، اگر درمیان بیت افتد و در لفظ توان آورد البته با ماقبل خویش درتقدیر حرکت باشد وبدوحرف متحرك محسوب. چنانکه:

باخت دل با تو مهر .

بروزن مفتعلن فاعلان. که خا وتا دراین شعر بجای تاوعین مفتعلن است و بدین سبب آنرا حرکتی مختلس‌دهند واگردرلفظ نتوان‌آورد چنانکه:

نیکوست رخت جفا نه‌نیکوست مکن

وان لایق دشمن است بادوست مکن .

چون تاء نیکوست ودوست دراین شعر ازلفظ

ساقطند درتقطیع نیاید واگر بآخربیت افتد و
بروزن فعل زیادت نباشد چنانکه:
مرا تاغم‌عشق دلبربجاست.
بروزن فعولن فعولن فعول . البته ماقبل تارا
حرکت باید داد که سین در این شعر بجای
لام فعول‌است و اگر بروزن افاعیل زیادت
باشدهرآینه‌ساقط تواندبودچنانکه‌گفتیم ازبهر
التقای ساکنین در آخر اشعار ممکن است و
التقای ثلث سواکن محال . و اما با دودال
غیرملفوظ حکم آن همانست که درتاءباخت
وساخت‌گفتیم چنانکه:
کارد برداشت‌کار او بگزارد.
وچنانکه :
چوگشتاسب را داد لهراسب تخت.
که دال و باء ازکارد وگزارد وگشتاسب و
لهراسب دراین اشعار از تقطیع ساقطند و در
لفظ نیز مختلس می‌باید آورد تا وزن درست
آید و همچنین بیرون از این حروف که بر-
شمردیم هرحرف که درخلال شعر یا درآخر
آن در لفظ نتوان آورد ازتقطیع ساقط باشد
چنانکه‌گفته‌اند:
مشتاب چندین ای پریزاد
برکشتن عاشق به بیداد .
بروزن مستفعلن مستفعلاتن .که حرف دال
در این شعر برمستفعلاتن زیادت است ویکی
ازمتکلفان برترفیل ساکنی زیادت کرده‌است
و آنرا تطویل نام نهاده و تقطیع این‌بیت بر
مستفعلن مستفعلاتن آورده است واین تکلفی
بارد است . و برای تصحیح شعری نادرست
و نظمی بی‌ذوق که متعنتی گفته باشد قواعد
عروض برانداختن وازمقاییس مطردآن عدول
کردن وجهی‌ندارد ... (ازالمعجم فی‌معاییر
اشعار العجم مصحح مدرس رضوی ص۹۶-
۱۰۲). و رجوع به‌همین‌کتاب ص۱۰۲ -
۱۹۴ شود :
خربست شاعر وتقطیع شعراو اینست
معالف « علفات» معالف علفو .
سوزنی .
بانگ دراج برحوالی کشت
کرده تقطیع بیتهای‌بهشت .
نظامی .
زرود آواز موزون او برآورد
غنارا رسم تقطیع او درآورد .
نظامی.
|| بسندشدن‌جامه. (منتهی‌الارب).(آنندراج).
(ناظم‌الاطباء).کافی وباندازهٔ اندام‌شدن‌جامه.
یقال: هذاثوب یقطعک قمیصاً . (ازاقرب-
الموارد) . || (ع اِ) آرایش و پیرایش
لباس. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). فارسیان
بمعنی تکلف کردن و آراستن خویش بجامه
وغیره استعمال کنند. (آنندراج):

تقطیع او وازرق‌گردون زیک‌شعار
تسبیح او و عقد ثریا زیک نظام .
خاقانی.
تقطیع وتوسیع عرصهٔ جامع تعیین رفته‌بود.
(ترجمهٔ یمینی چاپ‌اول تهران ص ۴۲۰).
روزبار عام خاصان است تقطیعی ضرور
کعبه هرگه موسم حج شد قبای نو کند .
(مخلص‌کاشی بنقل‌آنندراج).
موزونی طبع مابود زینت ما
تقطیع برای طبع ناموزون است.
(سلیم بنقل آنندراج).
گرچه یک‌سرو به‌رعنایی آن قامت نیست
چونکه تقطیع کند مصرع موزون‌گردد.
(تأثیر بنقل آنندراج).
||قدوبالای مرد.(منتهی‌الارب). (آنندراج).
(ناظم‌الاطباء). قدوقامت مرد . ج ، تقاطیع .
(ازاقرب الموارد). || گسستگی معض است
مررودهٔ شکم را . (منتهی الارب). (ناظم-
الاطباء). معض، دردی است در شکم و آن
کشیدگی امعاء است بحدیکه‌گویی بریده‌شده
است. (ازاقرب‌الموارد).
تقطیع کردن. [تَ کَ دَ] (مص‌مرکب)
قطع‌کردن . بریدن . دفع کردن : و بعضی
[داروها] خلط غلیظ را تقطیع کند و رقیق
کند ، خاصه آنچه درسینه وشش بود .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
|| برای یافتن بحر شعری ، آنرا به‌اجزاء
تقسیم‌کردن . تجزیه کردن شعری به اجزاء
عروض . باجزاء جدا کردن شعری و مقابل
کردن آن‌بامیزانی‌که دردست است. ورجوع
به‌تقطیع شود .
تقطیف. [تَ] (ع مص) بریدن خوشهٔ
انگور و چیدن آن را. (منتهی الارب) .
(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . مانند قطف‌است
درتمام‌معانی.(ازاقرب‌الموارد).|| خراشیدن.
(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).
و رجوع به قطف شود . || تقطیر آب در
خمره. (ازاقرب‌الموارد) . ورجوع به‌تقطیر
شود .
تقطیل. [تَ] (ع مص) بریدن چیزی
را . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (از -
اقرب‌الموارد) . || برپهلو انداختن‌کسی را
وبابرزمین افکندن اورا. (منتهی الارب) .
(ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد).
تقطین. [تَ] (ع‌مص) شکوفه‌برآوردن.
(منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).
شکوفه برآوردن درخت مو . (ازاقرب-
الموارد). یقال : قطن الکرم اذابدت‌زمعاته.
(منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). || مقیم -
گردانیدن کسی را به‌مکانی. (از اقرب -
الموارد) .
تقع. [تَ قِ] (عِ ا) گرسنگی سخت .
(منتهی الارب) . گرسنگی . (از ناظم -
الاطباء) .

تقع. [تَ قَ] (ع مص) گرسنگی و
گرسنه‌شدن. والفعل من‌سمع. (منتهی‌الارب).
(آنندراج). (ازناظم‌الاطباء) .
تقعثل. [تَ قَ ثُ] (ع‌مص)گرانبار
رفتن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). یقال:
مرفلان یتقعثل،ای‌کانه‌یتقلع من وحل.(منتهی-
الارب) . (از اقرب‌الموارد) .
تقعد. [تَ قَ عُ] (ع‌مص) قیام نمودن
به‌امرکسی . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).
(ازاقرب الموارد) . || بازداشتن کسی‌را از
حاجت وی. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).
(از اقرب الموارد) . || بنشستن از کار.
(تاج‌المصادربیهقی). || ترک دادن‌کاری را
وبنشستن ازآن. (آنندراج) . (ازمنتهی -
الارب) . (ازناظم‌الاطباء) : تقعد عن‌الامر
ترک طلبه وعبارت‌اللسان«لم‌یطلبه». (اقرب-
الموارد). || واداشتن‌کسی ازکار. (تاج -
المصادربیهقی). (ازمنتهی‌الارب) . (از -
ناظم‌الاطباء). واداشتن‌کسی‌را ازکار و باز-
داشتن. (آنندراج).
تقعر. [تَ قَ عُ] (ع‌مص)دوراندیشیدن.
(تاج‌المصادربیهقی). تعمق. (اقرب‌الموارد).
||لب پیچیدن در سخن. (منتهی‌الارب) .
(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). || به‌اقصای‌دهن
سخن‌گفتن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .
(ناظم‌الاطباء). تقعیر . (اقرب الموارد) .
|| دور درشدن درکاری . (منتهی‌الارب) .
(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . || انصراع و
وانقلاب: تقعرت‌المشاجربالفئام ، ای‌انقلبت
فانصرعت وذلک فی شدة القتال . (اقرب -
الموار د) . || به تکلف فصاحت نمودن .
(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).
ورجوع تقعیرشود. || مقعربودن چیزی. (از
اقرب‌الموارد) .
تقعس. [تَ قَ عُ] (ع مص) برجای
ماندن‌چهارپا وازجای‌خود نشدن. (از اقرب-
الموارد) .
تقعط. [تَ قَ عُ] (ع‌مص) برطرف
شدن ابر. (از اقرب‌الموارد).
تقعف. [تَ قَ عُ] (ع‌مص) بمعانی
انقعاف است . (منتهی الارب) . فروریخته
شدن روی‌کوه . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).
|| ازبن در افتادن دیوار. (آنندراج) .
(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . || از
جای‌رفتن چیزی.(آنندراج). (ناظم‌الاطباء).
(ازاقرب‌الموارد). || فروریختن آب‌کند.
(ازاقرب الموارد) . وبه‌همهٔ‌معانی،رجوع به
انقعاف شود .
تقعفر. [تَ قَ فُ] (ع‌مص) فروخفتن
شتر. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم-
الاطباء).
تقعقع. [تَ قَ قُ] (ع‌مص) جنبان شدن.
(زوزنی). مضطرب‌شدن وجنبیدن. (منتهی-

الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . || آواز کردن بهنگام حرکت وازاین معنی است : فجیء بالصبی و نفسه تُقعقع. (ازاقرب الموارد). || اضطراب زمانه بر کسی بسبب تنگ گرفتن واندک خبر رساندن. (ازاقرب الموارد). || کوچ کردن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . ارتحال . (ازاقرب الموارد): یقال تقعقعت عمدهم... وفی المثل :

من یجتمع یتقعقع عمده ُ، یعنی هراجتماعی را پراکندگی است یا آنکه چون مردم فراهم آیند وباهم نزدیک شوند شری وفسادی پیدا گردد که سر به پراکندگی کشد. یامعنیش آنکه هرکه ازبسیاری مردم و ترتیب اموردیگران به رشک آید خرد ودانش وی درمعرض زوال و انتشار افتد . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد).

تقعوس. [تَ قَ وُ] (ع مص) تقعوش . رجوع به مادهٔ بعد شود .

تقعوش. [تَ قَ وُ] (ع مص) تقعوس. کلانسال گردیدن . (منتهی الارب) . (از آنندراج) . (ازناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || ویران شدن خانه. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

تقعیب. [تَ] (ع مص) قبه دارشدن سم اسب مانابه قعب. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). || دور درشدن درسخن. (تاج المصادربیهقی). به تک رسانیدن سخن را و به مغ سخن رسیدن. (از منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

|| تقعیرسخن، یعنی بیرون آوردن کلام از انتهای حلق. یقال: ایاک والتقعیب، ای تقعیر الکلام. (ازاقرب الموارد). و رجوع به تقعیر شود .

تقعیث. [تَ] (ع مص) ازبیخ بر کندن. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تقعید. [تَ] (ع مص) خدمت کردن کسی را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || باز داشتن کسی را از چیزی. (ازاقرب الموارد).

تقعیر. [تَ] (ع مص) دور درشدن در سخن. (زوزنی). به مغ فروشدن . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). || لب پیچیدن درسخن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || به اقصای دهن سخن گفتن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . یقال: تعقر فی الکلام ای تشدق . (منتهی الارب.) . || بانگ وفریاد کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || مقعر گردانیدن چیزی را. (ازاقرب الموارد). || قعر ساختن چاه را . (از اقرب الموارد) . || (ع اِ) گودی وفرورفتگی. ضد تحدب. (ناظم الاطباء).

در اصطلاح علم پزشکی عبارت است از تجویفی در ظاهر عضو که چیزی در آن جای نگیرد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). هو و هدة فی ظاهر العضو کما فی اخمص القدم و باطن الراحة. (بحر الجواهر).

تقعیط. [تَ] (ع مص) تنگ کردن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). || نیک راندن ستور را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). || درشتی کردن درسخن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). || فحش گفتن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || درشتی کردن درسخن (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء).

|| الحاح کردن بر غریمه . (از اقرب الموارد) .

تقفر. [تَ قَ فْ فُ] (ع مص) درپی رفتن و پیروی نمودن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد). || تعرق استخوان . (از اقرب الموارد) . ورجوع به تعرق شود .

تقفز. [تَ قَ فْ فُ] (ع مص) به حنا نگارین کردن زن دست وپای را. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد). || قفاز پوشیدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) .وقفاز بر وزن رمان نوعی ازغلاف دست پر ازپنبه که زنان درسرما پوشند . (آنندراج).

تقفس. [تَ قَ فُ فْ] (ع مص) برجستن . (منتهی الارب). (آنندراج) .(ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) .

تقفص. [تَ قَ فْ فُ] (ع مص) فراهم آمدن .(منتهی الارب) .(ناظم الاطباء). تجمع . (اقرب الموارد) .

تقفع. [تَ قَ فْ فُ] (ع مص) در ترنجیدن. (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء) . تقبض . (اقرب الموارد).ورجوع به تقبض شود .

تقفقف. [تَ قَ قُ] (ع مص) خشک شدن گیاه. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || برهم خوردن دندان . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . لرزیدن از سرما و جز آن وگویند لرزیدن چانه است وبرهم خوردن دندانها. (ازاقرب الموارد).

تقفی. [تَ قَ فْ فی] (ع مص) از پی فرا شدن . (تاج المصادر بیهقی) . پیروی نمودن و در پی کسی رفتن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد).

|| مبالغه کردن در مهربانی و نوازش کسی و بسیار پرسیدن از حال وی . (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

|| چو بدستی زدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . از پشت سر کسی آمدن و با عصا برقفایش زدن . (از اقرب الموارد) .

تقفیر. [تَ] (ع مص) فراهم آوردن خاک و جزآن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تقفیع. [تَ] (ع مص) نگاهداشتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). جای دادن ، یقال :قفع هذا،ای ضعه فی الوعاء . (از اقرب الموارد) . || خشک کردن سرما انگشتان را و در ترنجاندن آن . (از اقرب الموارد) .

تقفیل. [تَ] (ع مص) خشک شدن پوست. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . || قفل کردن . (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). قفل نمودن در را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (ازاقرب الموارد) .

|| نگهداشتن چیزی . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء). ||فراهم آوردن گندم و مانند آن را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء).

تقفین. [تَ] (ع مص) سر بریدن . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء) . جدا کردن سر را. (ازاقرب الموارد).

تقفیة. [تَ فِ یَ] (ع مص) چیزی ازپی چیزی داشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) .

در پی فرستادن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . یقال :

تقفیت علی اثره بفلان وقفیت زیدا و به ای اتبعه ایاه . (منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . قوله تعالی : ثم قفینا علی آثارهم برسلنا . و منه الکلام المقفی و سمیت قوافی الشعر لان بعضها یتبع اثر بعض . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

تق قز بالا. [تُ قُ] (ا خ) دهی از دهستان میان جام در بخش تربت جام شهرستان مشهد است که ۲۰۷ تن سکنه دارد وده کوچکی بنام تقز با ۱۷ تن سکنه در جوار این روستا قرار دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

تقل. [ ] (ع مص) خیساندن . در آب نمک خیساندن .

(دزی ج ۱ ص ۱۴۹) .

تقلا. [تَ قَ ل ل] (اِ) در تداول عامه کوشش بلیغ . تلاش .جهد. سعی . (یادداشت

بخط مرحوم دهخدا) . || دست و پا زدن برای رهایی از بندی یابرای کاری یا احتراز ازکاری و مانند آن .(یادداشت ایضاً) .

تقلا . [تَ] (اِخ) سلیم بن خلیل بن ابراهیم (۱۲۶۵ - ۱۳۱۰) مؤسس جریدهٔ الاهرام مصر وی در کفرشیمهٔ لبنان متولدشد و بمصر مهاجرت کرد و بکمک برادرش بشارة در انتشار این جریده مساعی فراوانی مبذول داشت. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۲ و معجم المطبوعات ص ۶۳۸ شود .

تقلب. [تَ قَل لُ] (ع مص) دست انداختن در امور بخواست خود . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). تصرف در کارها بخواهش خود. (آنندراج). (از اقرب الموارد). || برگشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). برگردیدن. (زوزنی) . ورگردیدن. (تاج المصادر بیهقی). واگردیدن و برگردیدن . (مجمل اللغة) . بسیار گردیدن وگردش . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . (ازاقرب الموارد). || غلطیدن در فراش از جانبی به جانب دیگر و یقال : الحیة تتقلب علی الرمضاء. (ازاقرب الموارد). ||انقلاب و تحول وبرگشت. (ناظم الاطباء) . || تغییر و تبدیل :

و مزاج او به تقلب احوال تفاوتی کم پذیرفت. (کلیله) .و هرینا که بر قاعدهٔ عدل واحسان قرارگیرد ... اگر از تقلب احوال در وی اثری ظاهر نگردد و دست زمانه از ساحت سعادت آن قاصر ماند بدیع ننماید . (کلیله) .

همیشه تاکه فلک را بود تقلب دور
همیشه تاکه زمین را بود ثبات وقرار .
سعدی .

|| ناراستی و دورویی و مکر وحیله ودروغ و نیرنگ و خیانت و نفاق و نادرستی . (ناظم الاطباء).

تقلبات . [تَ قَل لُ] (اِ) دروغها و نادرستی ها و خیانتها و نیرنگها و دورویی ها و حیله ها . (ناظم الاطباء) .

تقلب کردن . [تَ قَل لُ کَ دَ] (مص - مرکب) . دورویی کردن . ونادرستی کردن و خیانت نمودن . (ناظم الاطباء) .

تقلبی . [تَ قَل لُ] (ص نسبی) منسوب به تقلب. دارای غل و غش. (ناظم الاطباء).

تقلح . [تَ قَل لُ] (ع مص) ورزیدن در شهرها در سال قحط . (منتهی الارب) . بی اندازه ورزیدن وکسب کردن درسال قحط. (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || ریمناک گردانیدن زن جامهٔ خود را و به نظافت خود و جامهٔ خود نپرداختن . (از - اقرب الموارد) .

تقلد . [تَ قَل لُ] (ع مص) در گردن خویش کردن گردن بند. (تاج المصادر بیهقی). (از آنندراج) . قلاده پوشیدن . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || در گردن خویش کردن کار . (زوزنی) . (از تاج المصادر بیهقی) . برگردن خود کاری گرفتن و پیروی و تعهد . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . بعهده گرفتن کاری را وبر خود لازم کردن آنرا . (ازاقرب الموارد): چون پنجماه از تقلد وزارت او بگذشت چندغلام از آن اوبدو دست برآوردند و اورابکشتند. (ترجمهٔ یمینی) . || شمشیر برداشتن وحمایل آنرا بر دوش افکندن. (از اقرب الموارد) .

تقلز . [تَ قَل لُ] (ع مص) شادمانی کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). ||دویدن بز کوهی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ازناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تقلزم . [تَ قَ زُ] (ع مص) فروبردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . بلعیدن چیزی را . (ازاقرب الموارد) . || به بخل و ناکسی مردن . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

تقلس. [تَ قَل لُ] (ع مص) کلاه پوشیدن. (تاج المصادر بیهقی) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .کلاه . نهادن . (زوزنی) .(ازاقرب الموارد).

تقلسی. [تَ قَ] (ع مص) پوشیدن. یقال قلسیته فتقلسی ، پوشانیدم آنرا پس پوشیده شد . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از - آنندراج) .

تقلص. [تَ قَل لُ] (ع مص) باهم آمدن. (تاج المصادر بیهقی) . در هم کشیده شدن و گرد آمدن باهم. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) . در هم کشیده شدن .(غیاث اللغات) . فراهم آمدن و درکشیده شدن وبهم دیگر نزدیک شدن . (از اقرب الموارد) . || برجستن چیزی و بالا جسته شدن جامه و لب . (غیاث اللغات).(آنندراج).

تقلع . [تَ قَل لُ] (ع مص) بر کنده شدن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . از بن برکنده شدن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء).(اقرب الموارد). || رفتن چنانکه گویی سرازیر رود . (از - اقرب الموارد) . رجوع به تقلعث شود .

تقلعث . [تَ قَ عُ] (ع مص) پا کشان رفتن که گویی ازگل بر می کند پا را . (از- منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (از اقرب- الموارد). ورجوع به تقلع شود .

تقلق . [تِ تِ لِ] (ع اِ) مرغی است آبی . (منتهی الارب)·(ناظم الاطباء). (ازاقرب- الموارد) .

تقلقل . [تَ قَ قُ] (ع مص) جنبیدن . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || گردیدن در شهرها. (ازاقرب الموارد). || بیقراری و اندوه . (غیاث اللغات). (آنندراج). || آواز کردن صراحی . (غیاث اللغات) . (آنندراج) .

تقلنس . [تَ قَ نُ] (ع مص) کلاه پوشیدن. (زوزنی) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) :

قلنسه فتقلنس ،البسه القلنسوة فلبسها. (اقرب- الموارد) .

تقلی . [تُ] (اِ) گوسفند ششماهه را گویند . (برهان) . (ناظم الاطباء) .(انجمن- آرا) . (آنندراج) . و این ترکی است چه در فارسی قاف نیست و اگر در لغتی قاف باشداصل آن غین بوده است . . . (ازانجمن- آرا) . (از آنندراج) . تقلی [تُ ق] . دغلی [دُ غ] لغتی است در آن در تداول شوشتر. وآن بچهٔ حیوانی است که فربه شود وچاق و خوش صورت باشد و جست و خیز کند . (ازلغت محلی شوشتر، خطی) .

تقلی. [تَ قَل ل] (ع مص) دشمنی نمودن . (تاج المصادر بیهقی) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || غلطیدن بر فراش . (ازاقرب الموارد) .

تقلی . [تُ] (اِخ) دهی است ازدهستان شهریاری که دربخش رامهرمزشهرستان اهواز واقع است ۷۰۰ تن سکنه دارد و محصول آن جا غلات و برنج است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

تقلیب . [تَ] (ع مص) نیک بگردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). برگردانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . (منتهی- الارب) . (غیاث اللغات) · (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). باژگونه کردن . (غیاث اللغات) . (آنندراج) :

خفته از احوال دنیا روز و شب
چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب.
مولوی .

من از این تقلیب بویی می برم
بدگمانی می رود اندر سرم .
مولوی .

بی خبر بود آنکه آن عقل و فؤاد
بی ز تقلیب خدا باشد جماد .
مولوی .

و از جملهٔ حیلت اکره برمساح یکی آنستکه زمین را تقلیب کرده باشدو بازگردانیده و او در آن سوگند راستگو بود . (تاریخ قم - ص ۱۱۰) . || پشت چیزی به سوی شکمش کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || بدل کردن حرفی را به حرفی . (غیاث- اللغات).(آنندراج).

تقلیح. [تَ] (ع مص) دندان پاک کردن از زردی. (تاج المصادر بیهقی). پاک کردن. زردی دندان و مانند آن. فی المثل عودیقلح ای یفنی اسنانه و یعالج من القلح. من باب قردت البعیر و مرضت الرجل. یعنی بیمار را بیمارداری کردم و کنهٔ شتر پاک کردم. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). پاک کردن زردی از دندان و مانند آن. (آنندراج).

تقلیخ. [تَ] (ع مص) سخت به تازیانه زدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). || سخت شدن گیاه وقوی گردیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (از اقرب الموارد).

تقلید. [تَ] (ع مص) درگردن کردن کار و قلاده. (تاج المصادر بیهقی). قلاده درگردن کسی انداختن و از آنست کار در عهده کسی کردن یقال : قلده العمل. (منتهی الارب). گردن‌بند در گردن انداختن و کار بعهدهٔ کسی ساختن و برگردن خود کار بگرفتن. (غیاث اللغات). (آنندراج). تفویض کردن عمل بروالی چنانکه قرار دادن قلاده برگردن وی. (ازاقرب الموارد). || بدون نظر و تأمل پیروی کردن. (ازاقرب الموارد). مجازاً بمعنی پیروی کسی بی دریافت حقیقت آن. (غیاث اللغات). (آنندراج). متابعت و اقتدا و پیروی کسی بی دریافت حقیقت و از روی کار دیگران کاری کردن. (ناظم الاطباء) :

تقلید نپذیرفتم و حجت ننهفتم
زیرا که نشد حق بتقلید مشهر.
ناصرخسرو.

هرکه او از پس تقلید همی خواند
مرمرا، خود ز پسش رفتن نتوانم.
ناصر خسرو.

بیان کن حال و جایش را اگر دانی مرا ور نه
مپوی اندر ره حکمت ز تقلیدای پسر عمیا.
(ناصر خسرو ، دیوان ص ۲۸).

توچون موری و این راه است همچون موی تو تاری
مرو زنهار بر تقلید و برتخمین و برعمیا.
سنائی.

عابدی در سبیل تقلید منکرحال درویشان بود و بی خبر از درد ایشان.
(گلستان).

به تقلید کافر شدم روز چند
برهمن شدم در مقالات زند.
(بوستان).

عبادت به تقلید گمراهی است
خنک رهروی راکه آگاهی است.
(بوستان).

مرمرا تقلیدشان بر باد داد
که دو صد لعنت بر این تقلید باد.
مولوی.

از ره تقلید آن صوفی همین
خر برفت آغاز کرد اندر حنین.
مولوی.

زانکه تقلید آفت هر نیکوئیست
گر بود تقلید اگر کوه قویست.
مولوی.

پی تقلید رفتن از کوریست
در هرکس زدن زبی نوریست.
اوحدی.

نگویمت که بزر باش حامی اشراف
که آن بمذهب من هست تیره وجدانی
ولیک گویمت از امر چون خودی بگذر
مباش بندهٔ تقلید اگر نه حیوانی.
کمالی.

|| (اصطلاح فقهی) فتوی مجتهدی را عمل کردن. عمل کردن عامی. بدانچه مجتهد اعلم در مسائل شرعی فرعی فتوی دهد. مقابل اجتهاد.
|| کاری کردن که دیگری کرده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || بازی و تمثیل مضحک کسی یا کاری. (یادداشت ایضاً).

ترکیب :
اهل تقلید: ۱ - مقلد و نقال و مسخره و مکار. (ناظم الاطباء). ۲-اهل نفاق. (ناظم الاطباء)
— تقلیدچی ،بازی گری که اداهای مضحک دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— تقلید کسی را در آوردن ، بکسی باز خمانیدن.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| چیزی درگردن ستور قربانی درآویختن به جهت علامت هدی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازآنندراج).(ازاقرب الموارد).
|| شمشیر حمایل کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ||پرداخت دین. (ازاقرب الموارد). ||رهاکردن و اصل آن واگذاشتن شتر است در چراگاه که مهار آن بگردنش افکندن که بهر صورت که بخواهد برود. سپس دربارهٔ کسی گویند که پند نپذیرد ناچاراو را بخود واگذارند. یقال : للشیخ اذا افند قلدحبله فلایلتفت الی رأیه. (از اقرب الموارد) || نفاق و دو رنگی. (ناظم الاطباء).

تقلیدآباد. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو است که در بخش شهرستان رضائیه واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد و محصول آنجا غله و چغندر و توتون و انگور است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

تقلیدآباد. [تَ] (اِخ) دهی ازبخش زرند در شهرستان ساوه است که ۵۲۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غله و پنبه و بنشن و چغندرقند است.

تقلید کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) پیروی کردن و متابعت نمودن و نقل کردن و از روی ساخت دیگری چیزی را ساختن و اقتدا کردن به طریقه و روش کسی. (ناظم الاطباء). ورجوع به تقلید شود.

تقلیدی. [تَ] (ص نسبی) منسوب و متعلق به تقلید. (ناظم الاطباء). پیرو. مقلد. کسیکه بی تعقل و تأمل دنباله‌روی ازدیگری کند :

مپذیر قول جاهل تقلیدی
گرچه بنام شهرهٔ دنیا شد.
ناصرخسرو.

از آن حکیم ، چو تقلیدی این سخن بشنود
به‌جهل گفت چه‌دانیم ما ، مگر دارد.
ناصرخسرو.

تقلیز. [تَ] (ع مص) سپوختن ملخ دم را بر زمین تا بیضه دهند. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء). دم بر زمین فروکردن ملخ. (ازاقرب الموارد).

تقلیس. [تَ] (ع مص) دف زدن وسرود کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). دف زدن و خوشخوانی کردن. (آنندراج). (ازاقرب الموارد). || استقبال کردن ملوک و ولاة را بانواع لهو ولعب بوقت قدوم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (از اقرب الموارد). || نهادن مرد هر دو دست خود برسینه و فروتنی نمودن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || قلنسوة پوشانیدن کسی را. (از اقرب الموارد).

تقلیص. [تَ] (ع مص) همیشگی نمودن در رفتار و روش. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد).
||برچیدن و گردآوردن پیراهن را و فراهم آمدن و برچیدن آن. لازم و متعدی است. (منتهی الارب) (ازآنندراج). (ازناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || تخلیص میان دو پا هنگام دشنام دادن و یادرجنگ. (ازاقرب الموارد).

تقلیع. [تَ] (ع مص) مبالغهٔ قلع. (تاج المصادربیهقی). (زوزنی). از بن برکندن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تقلیف. [تَ] (ع مص) برهم دوختن تخته های کشتی و به قیر اندودن درزهای آن را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ||هسته دور کرده گنجینه نهادن خرمارا. (منتهی -

الارب). (آنندراج) . (ازناظم الاطباء) . || (ع ا) خرمای هسته دورکرده، درمشک، و آوند درکرده وگنجینه ساخته.(از منتهی ـ الارب) . (ازآنندراج) . (ازناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تقلیل . [تَ] (ع مص) اندک کردن وبه اندکی فانمودن. (تاج المصادر بیهقی) .(از زوزنی). اندک کردن. (دهار). اندک گردانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . کم کردن وکم نمودن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (غیاث اللغات). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . کم کردگی وکم شدگی و کمی و قلت. (ناظم الاطباء) . || کم قرار دادن چیزی را درنزدکسی یا آنکه کم تصور کردن چیزی را اگرچه کم نبود . (ازناظم ـ الاطباء) . (ازاقرب الموارد) :

قلله فی عینه ، ای اراه ایاه قلیلا . (منتهی ـ الارب) . || نزد قاریان بمعنی اماله است. (ازکشاف اصطلاحات الفنون) .

ترکیب :

برتقلیل، دست کم . حداقل . لااقل :

وانگهی قال قال حد ثنا
گفتهٔ صدهزار بر تقلیل .
ناصرخسرو .

تقلیل دادن . [تَ دَ] (مص مرکب) کاستن ،کم کردن . مختصر کردن .ورجوع به تقلیل و دیگر ترکیبهای آن شود .

تقلیل کردن . [تَ کَ دَ] (مص مرکب) کم کردن . (ناظم الاطباء) . || کم خوردن و اندک خوردن غذا . (ناظم الاطباء) .

تقلیل یافتن . [تَ تَ] (مص مرکب) کاسته گردیدن .کم شدن . کاهش یافتن . و رجوع به تقلیل و دیگر ترکیبهای آن شود .

تقلیم . [تَ] (ع مص) بسیارچیدن ناخن و سم . (تاج المصادر بیهقی) . (ازاقرب ـ الموارد) .بچیدن سم و ناخن . (زوزنی) . ناخن چیدن وتراشیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . ناخن چیدن و بریدن چیزی . (آنندراج) .

تقماق . [تُ] (ا) میخکوب که بعضی مردم هند آن را میخچو گویند . (غیاث ـ اللغات) . در فرهنگ ترکی میخکوب و تبرتقماق نیز گویند و تخماق به خای معجمه، بجای قاف اول ظاهراً لهجهٔ بعضی است . (آنندراج) :

تابندنگردد بزمین اول میخ
تقماق بفرقش نتوان محکم زد .
(یحیی کاشی بنقل آنندراج) .

و رجوع به تبر تخماق و تخماق شود .

تقماق . [تُ] (اِخ) امیر تقماق از امرای مغول بود . رجوع به تاریخ گزیده ص ۶۰۱ و ۶۰۴ شود .

تقمح . [تَ قَمْ مُ] (ع مص) سربرداشتن. (زوزنی) . سر برآوردن شتر و بازایستادن از آب خوردن .(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) .

تقمر . [تَ قَمْ مُ] (ع مص) غالب آمدن در قمار . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || به نکاح درآوردن زن را. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || نزدیک کسی در شدن به ماهتاب .(تاج ـ المصادر بیهقی) . به ماهتاب بیرون آمدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || بیرون شدن شیر درماهتاب. (تاج المصادر بیهقی) . بیرون شدن شیر درمهتاب وجستن صید ویقال: تقمر الاسد اذاطلب الصید فی القمراء. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم ـ الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || فریفتن زن را. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) . || درشب قمر بخانه آوردن زن را و داخل شدن برآن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || آتش افروختن زیر آشیانه تا مرغان کور گردند وشکار کرده شوند. (ازاقرب الموارد).

تقمش . [تَ قَ مْ مُ] (ع مص) خوردن چیزی را که یافته شود اگرچه زبون و هیچ کاره باشد . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

تقمص . [تَ قَ مْ مُ] (ع مص) پیراهن درپوشیدن. (تاج المصادربیهقی) . (زوزنی) . پیراهن درپوشیدن. (دهار). (ازاقرب الموارد). (آنندراج). (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || وباستعاره گویند : تقمص الولایة والامارة وتقمص لباس العز . (ازاقرب الموارد) . || انتقال روح ازجسدی به جسدی دیگر. (ازاقرب ـ الموارد). || هویتقمص فی انهار الجنة، ای یتقلب وینغمس ویروی بالسین . (اقرب الموارد) .

تقمع . [تَ قَ مْ مُ] (ع مص) برگزیده و بهترین چیزی گرفتن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب ـ الموارد) . || مگس از خویشتن بازراندن . (تاج المصادر بیهقی) . (ازاقرب الموارد) . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || جنبانیدن خر سر را . (منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). || تنها نشستن. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || سرگشته گشتن (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). || خوار گردیدن . (اقرب الموارد) .

تقمقم . [تَ قَ قُ](ع مص) درآب درآمدن و فرو رفتن در آن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). درآب فرورفتن وغرق شدن . (ازاقرب الموارد) . || برشدن گشن برناقهٔ فرو خفته جهت گشنی . (منتهی ـ الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || برآمدن بر چیزی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب ـ الموارد) .

تقمل . [تَ قَ مْ مُ] (ع مص) اندک فربهی که نخستین پیدا گردد. (منتهی الارب).(ناظم ـ الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تقمم . [تَ قَ مْ مُ] (ع مص) خاشه روی کردن . (تاج المصادر بیهقی) . بی بردن به خاک وبه هواوجستن آن را. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب ـ الموارد) . || برآمدن بر چیزی . (منتهی ـ الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

یقال :

شدالفرس علی الحجرفتقممها، یعنی سخت کرد بر مادیان و برآمد برآن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

|| رهاکردن چیزی از مائده . (ازاقرب ـ الموارد) .

تقمن . [تَ قَ مْ مُ] (ع مص) موافقت جستن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

یقال :

تقمنت فی الامور موافقتک ، ای توخیتها . (ازمنتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

تقمؤ . [تَ قَ مْ مُ ءْ] (ع مص) فراهم آوردن چیزی را اندک اندک. (منتهی الارب). (آنندراج) .(ناظم الاطباء) . (ازاقرب ـ الموارد) . || برگزیدهٔ مال گرفتن. (منتهی ـ الارب) . (از اقرب الموارد) (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || موافقت کردن جای کسی را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . موافقت کردن بر مکان پس اقامت کردن در آن . (ازاقرب الموارد) .

تقمه . [تَ قَ مْ مُ] (ع مص) دو دله و سرگشته شدن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) :

خرج فلان یتقمه ، ای لایدری این یتوجه . (اقرب الموارد). (ازمنتهی الارب). || گذشتن در زمین .(ازاقرب الموارد).

تقمیح . [تَ] (ع مص) کمتراز حق کسی دادن و دفع کردن او را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

تقمیس. [تَ] (ع مص) سیراب گردانیدن مرد شتر خویش را. (ازاقرب الموارد).

تقمیش . [تَ] (ع مص) فراهم آوردن چیزی از هر جای . (آنندراج) . (منتهی ـ الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب ـ الموارد) .

تقمیص . [تَ] (ع مص) پیراهن پوشانیدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). (ازاقرب الموارد). پیراهن بریدن از ثوب . (ازاقرب الموارد) . || حرکت دادن دریا سفینه را . (ازاقرب الموارد) .

تقمیط . [تَ] (ع مص) هردو دست و پای بندی را یکجای کرده بستن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

تقمیع . [تَ] (ع مص) سری برگرفتن از غوره خرما و جز آن . یقال : قمع البسرة اذاانقلع قمعها. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

تقن . [تِ] (ع اِ) طبیعت و اصل .یقال: الفصاحة من تقنه ، ای من سوسه. والسوس، الطبع. (ازاقرب الموارد). (ازمنتهی الارب) . (ازناظم الاطباء). (ازآنندراج). || مرد حاذق . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . ||(ع اِ) گل ولای چاه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (از اقرب الموارد) . ||آب دفزک سیاه تیره ازجوی ومانندآن که به ته نشیند . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تقن . [تَ] (اِخ) نام مردی تیرانداز . ویضرب بجودة رمیه المثل یقال فلان بن تقن یعنی فلان استاد است درتیرانداختن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد) .

تقنئة . [تَ نِ ءَ] (ع مص) سخت سرخ گردانیدن . (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). ||ریش را سیاه کردن یا به حنا خضاب کردن آن را . (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

تقنب . [تَ قَ نْنُ] (ع مص) بچهل رسیدن اسپان ومقنب شدن .(منتهی الارب). (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . یقال : قنبوانحو العدو و تقنبوا اذاتجمعوا وصاروا مقنباً . (اقرب الموارد). || داخل شدن در خانهٔ خود . (ازاقرب الموارد) .

تقنح . [تَ قَ نْ نُ] (ع مص) واگذاشتن آب را بعد از سیرابی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || سر برداشتن از آب . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || کم ازسیرابی خوردن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

تقنز . [تَ قَ نْنُ] (ع مص) صیدجستن. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). تقنص. (اقرب الموارد) . ورجوع به تقنص شود .

تقنسر . [تَ قَ سْ] (ع مص) پیر شدن وترنجیدن وخشک گردیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تقنص . [تَ قَ نْ نُ] (ع مص) صید کردن . (تاج المصادر بیهقی) . شکار کردن (زوزنی). شکار کردن وشکارجستن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . و رجوع به تقنز شود .

تقنع [تَ قَ نْ نُ] (ع مص) قناعت کردن . (تاج المصادر بیهقی). قناعت نمودن. (زوزنی). به تکلف قناعت کردن. (ازاقرب الموارد) . || مقنعه براو کندن زن . (تاج المصادر بیهقی) . پوشیدن زن قناع را . (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . (ناظم الاطباء). پوشیدن زن قناع وقناع بالکسر پرده وپوشش ، که بربالای مقنع پوشند. (آنندراج). پوشیدن خود را به جامه . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . || سلاح پوشیدن . (ازاقرب الموارد) .

تقنذ . [تَ قَ نْنُ] (ع مص) به چوبدستی زدن کسی را . یقال : تقنذه بالعصا، ای ضربه کما یضرب القنفذ. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || تقبض . (اقرب الموارد) . و رجوع به تقبض شود .

تقنؤ . [تَ قَ نْ نُ] (ع مص) به حنا رنگ کردن ریش را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). || سخت سرخ شدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . و رجوع به تقنئة شود .

تقنی . [تَ قَ نْ نِ] (ع مص) یخنی نهادن نفقهٔ فاضل برآمده را. یقال: تقنی بنفقة اذا اکتفی فضلت فاضلة فادخرها. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تقنیء . [تَ ءْ] (ع مص) سخت سرخ گردانیدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || ریش را سیاه کردن یا به حناخضاب کردن آنرا. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .ورجوع تقنئة وتقنؤ شود .

تقنیب . [تَ] (ع مص) با برگ شدن کشت. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || تا چهل رسیدن اسپان وصاحب گله مقنب شدن قوم. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || پنهان کردن شیر ناخنها را در چنگال خود. (ازاقرب الموارد). || تراشیدن شاخهای مو. (ازاقرب الموارد).

تقنیح . [تَ] (ع مص) کلید راست کردن بردر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

تقنیش . [تَ] (ع مص) نفقه بر عیال کم کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . کاستن . (ازاقرب الموارد) .

تقنیط. [تَ] (ع مص) نومید گردانیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تقنیع . [تَ] (ع مص) قناع پوشیدن . (از تاج المصادر بیهقی) . قناع پوشانیدن . (زوزنی) . قناع پوشانیدن زن را . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || بلیه و عارپوشانیدن کسی را . (ازاقرب الموارد) . || راضی ساختن کسی را . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || نیک زدن تازیانه برسر کسی . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء). || دروا کردن خروس پرهای گردن را وقت فشاندن و جنگ . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج). (ازاقرب الموارد) . || برآمدن موی سپید . (اقرب الموارد) .

تقنیف . [تَ] (ع مص) بریدن وپاره پاره کردن . یقال : قنفه بالسیف،قطعه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (از آنندراج) . (ازاقرب الموارد) .

تقنین . [تَ] (ع ص) در تداول فارسی امروز قانونگزاردن . وضع قانون کردن . (فرهنگ دکترمعین) . و رجوع به مادهٔ بعد وقانون شود .

تقنینی. [تَ] (ص نسبی) منسوب به تقنین (فرهنگ فارسی دکتر معین) . و رجوع به تقنین شود .

تقنینیه. [تَ ی یَ] (ص نسبی) مؤنث تقنینی دورهٔ تقنینیه . مجالس تقنینیه . ||قوهٔ تقنینیه یکی از قوای سه گانهٔ کشور که عامل تشکیل حکومت صحیح است . و آن شامل مجلس شورایی است مرکب از نمایندگان ملت که وضع قوانین را بعهده میگیرد . قانون گزاری. (فرهنگ دکتر معین) . و رجوع به تقنین شود .

تقنیة . [تَ نِ ی] (ع مص) لازم گرفتن چیزی را. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء) . || کاریز کنی کردن. (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . کندن قنات . (ازاقرب الموارد) .

تقوا . [تَ] (ع اِ) پرهیزکاری و ترس از خدا . (از ناظم الاطباء) . تقوی .ورجوع به همین کلمه شود .

تقواء . [تَ] (ع مص) جِ تقی . (ناظم الاطباء) . رجوع به تقی شود .

تقواد. [تَ] (ع مص) کشیدن ستور وجزآن خلاف سوق فهومن امام وذلک من خلف. (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). و رجوع به تقوید شود.

تقواله. [تِ كَ] (ع ص) رجل تقواله: مرد نیکو سخن یا بسیارگوی چرب زبان. (ناظم الاطباء).

تقوب. [تَ قَ وْ وُ] (ع مص) پوست بشدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). پوست برکنده شدن جایها از سرکسی: تقوب من راسه مواضع، ای تقشر. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء). || چیزی ازبن برکنده شدن. (تاج المصادر بیهقی). (ازمنتهی الارب). (ازآنندراج). (از ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || شکافته شدن خایه مرغ. (تاج المصادر بیهقی). شکافته شدن بیضه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). || مغاکی گردیدن زمین. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || برهنه شدن مواضعی از زمین ازدرخت وگیاه. (ازاقرب الموارد).

تقوت. [تَ قَ وْ وُ] (ع مص) خورش ساختن. یقال: فلان یتقوت بکذا. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || خوردن: تقوت به واقتات به اقتیاتاً، اکله. (ازاقرب الموارد). قوت گرفتن. (تاج المصادر بیهقی).

تقوح. [تَ قَ وْ وُ] (ع مص) ریمناک گردیدن زخم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تقور. [تَ قَ وْ وُ] (ع مص) گذشتن اکثر شب. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تهور. (اقرب الموارد). و رجوع به همین کلمه شود. || پیچیدن مار. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || پراکنده ومتفرق شدن ابر دائره وار. (ازاقرب الموارد).

تقوز. [تَ قَ وْ وُ] (ع مص) شادمانی نمودن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). شادمانی. (از اقرب الموارد). || خواستن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || ازبالابه زیر افتادن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || ویران شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || برشکسته شدن خانه. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || دویدن بز کوهی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تقوس. [تَ قَ وْ وُ] (ع مص) کج گردیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || کمان در بازوافکندن وبدودر آمدن. (تاج المصادر بیهقی). با کمان بودن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). حمل کردن کمان. (ازاقرب الموارد). || برآمدن موی سپید درمیان موی سیاه یا برابر شدن آنها. (ازاقرب الموارد). تقوس لحیة ولمته شیب. (ازاقرب الموارد).

تقوصر. [تَ قَ صُ] (ع مص) در آمدن بعض چیزی در بعض. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

تقوصره. [تَ قَ صَ رَ] (ع مص) کوتاهی ظاهر کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

تقوض. [تَ قَ وْ وُ] (ع مص) بیفتیدن خانه وبرکنده شدن. (تاج المصادر بیهقی). ویران شدن بنا. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). منهدم شدن خانه. (ازاقرب الموارد). و رجوع به انقیاض شود || آمد و شد نمودن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء). || پراکندن حلقه و برشکستن هنگامه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) پراکندن وشکستن صفوف وحلقه‌ها. (از اقرب الموارد).

تقوع. [تَ قَ وْ وُ] (ع مص) خمیده رفتن همچون رونده در خارستان. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (از اقرب الموارد). || بر درخت برآمدن کربسه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد).

تقوع. [تَ] (اِخ) دهی است به قدس که انگبین را بدان نسبت کنند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (خیمه زدن) یکی ازشهرهای یهوداست که در نزدیکی بیت اللحم به جنوب شرقی اورشلیم واقع بود وفعلا آن را تقوعه گویند و ظاهراً اشحوراساس آن راگذاشته. (قاموس کتاب مقدس). (ازایران باستان ج ۱ ص ۱۸۳) و رجوع به مراصد الاطلاع و معجم البلدان یاقوت وقاموس کتاب مقدس شود

تقوف. [تَ قَ وْ وُ] (ع مص) بازداشتن. یقال هو یتقوف علی مالی. (منتهی الارب). (از آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || سخن آموزانیدن. یقال فلان یتقوف فلاناً فی المجلس، ای یاخذ علیه فی کلامه ویقول له قل کذا وکذا. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازآنندراج). (ازاقرب الموارد).

تقول. [تَ قَ وْ وُ] (ع مص) سخن فرا بافتن برکسی. (تاج المصادر بیهقی). سخن بربستن برکسی. (زوزنی). سخن بربافتن برکسی. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). افترا کردن. یقال: تقول قولا، اذا ابتدعه کذباً. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازآنندراج). (ازاقرب الموارد).

تق ولق. [تَ قِ وَ لَ] (ترکیب عطفی) در تداول عامه، کاسد. بی مشتری. بی رونق: بازاری تق ولق، بازاری کاسد. دکانی تق ولق، دکانی بی کالا ومشتری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تقوله. [تِ وَ لَ] (ع ص) رجل تقوله مرد نیکو سخن و بسیار گوی چرب زبان. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ورجوع به تقواله شود.

تقوم. [تَ قَ وْ وُ] (ع مص) راست شدن. (آنندراج). (اقرب الموارد). یقال: قومته فتقوم، عدلته فتعدل. (اقرب الموارد):

زان گشت نصیرالدین لایق لقب تو
کزتوعام نصرت دین راست تقوم.
سوزنی.

ورجوع به تقویم شود.

تقون. [تَ قَ وْ وُ] (ع مص) تعدی کردن به زبان. (ازاقرب الموارد). (ازناظم الاطباء). (ازقطر المحیط). (ازتاج العروس). (۱) || نیک ستودن کسی را. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ازقطر المحیط). (ازتاج العروس). (ناظم الاطباء).

تقوه. [؟] (اِخ) (انتظار) ۱- پدرزن حلدهٔ نبیه. دوم پادشاه ۲۲: ۱۴ که در دوم تواریخ ۳۴: ۲۲ توقهه خوانده شده است. ۲- پدر یحزیا. کتاب عزرا ۱۰: ۱۵. (قاموس کتاب مقدس).

تقوی. [تَ وا] (ع اِ) پرهیزگاری. (دهار). (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). پرهیز. اصلهٔ تقیا قلبوه للفروق بین الاسم والصفة وقوله تعالی هواهل التقوی، ای اهل ان یتقی عقابه. (منتهی الارب). پرهیزکاری وترس، یعنی ترسیدن ازحق تعالی جل شأنه است درعواقب امور یا ترس نفس خود که مبادا رهزنی کرده او را در مهالک بعد و حجاب مبتلا سازد. (آنندراج). ترسیدن و پرهیزگاری. (غیاث اللغات). پرهیز وترس از خدا واحتراز. قوله تعالی: هواهل التقوی ای اهل ان یتقی عقابه. (ناظم الاطباء).

درلغت بمعنی اتقا و پرهیزکاری است واتخاذ وقایت است واصطلاحاً دوری کردن ازعقوبت حق است بواسطهٔ انجام طاعات حق. وبعضی گویند تقوی احتراز محرمات است فقط. فیض گوید تقوی آنستکه محامد حق را وقایت خود سازد و اضافهٔ همهٔ کمالات و نضائل به

(۱) در منتهی الارب چاپ تهران چنین آمده: ستم کردن و تعدی نمودن به زبان واز حد درگذشتن. که ظاهراً زنان به تصحیف آمده است وصحیح زبان یازفان است چنانکه درامهات کتب لغت آمده است.

حضرت او کند و خدای با چنین کس باشد چنانکه فرمود : « ان الله مع اللذین اتقوا والذینهم محسنون».

درشرح تعرف است که اصل تقوی بردومعنی است یکی ترسیدن و دیگری پرهیزکردن و تقوای‌بنده ازخداوند بردومعنی‌است یاخوف ازعقاب است ویاازفراق. وعلامت آن اینست که ازاوامر ونواهی‌خدا سرپیچی نکند واگر از خوف فراق باشد ازغیرحق پرهیزکند وبا غیر او نیارامد تاازخدا جدا نماند و پرهیز کند از آنچه بدان میل نماید زیرا که هر اندازه‌که به‌غیرحق مایل‌باشد ازحق‌دورباشد. محمدبن سبحان‌گوید تقوی ترک غیر خداست و بعضی گویند تقوی بیزاری جستن از غیر خدا و اخلاص درعبادت خداست . بعضی از بزرگان‌گویند تقوی از گناه دوری‌کردن و از نفس جدا گشتن است . (از فرهنگ - مصطلحات عرفا تألیف دکتر سجادی ص ۱۱۵-۱۱۶):

و پسندیده‌ترسیرتها آنستکه به تقوی و عفاف کشد . (کلیله) . و پسندیده‌تر افعال واخلاق مردمان تقوی‌است. (کلیله).

اگر ازنقطهٔ تقوی بگردد یک‌دمت دیده
سزای دیده‌ٔکج بین زمیل آهنین باشد.
عطار .

و فرط تقوی و وفور دیانت و اخلاص و اختصاص من داشتست . (سند باد نامه - ص۷۲) .

برخیز تایکسو نهیم این دلق ازرق فام را
برباد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را.
سعدی.

تراهمچنین فضل‌است‌وامانت‌وتقوی ودیانت. (گلستان) .

هرکجا سلطان عشق‌آمد نماند
قوت بازوی تقوی را محل .
(گلستان) .

چون نبود خویش را دیانت وتقوی
قطع رحم بهتر ازمودت قربی .
(گلستان).

افلاس عنان ازکف تقوی بستاند.
(گلستان).

ای حکم تو پیشکار طاعت
ای حزم تو دستیار تقوی.
سیف‌اسفرنگ.

مرد خداپرست‌که تقوی طلب کند
خواهی سفید جامه وخواهی سیاه‌باش.
حافظ .

تقوی. [تَ وِ] (ع اِ) ممال تقوی . صاحب غیاث‌اللغات درذیل تقوی [تَ وا] آرد : در استعمال فارسیان گاهی بکسر واو نیز مستعمل‌است (انتهی):

چونفس‌نامیه قومی زلشکرش‌رادید
که‌پشت‌پای‌زدند از گزاف تقوی‌را.
انوری .

این تقویم تمام‌که باشاهدان شهر
ناز وکرشمه برسر منبر نمیکنم.
(حافظ، دیوان مصحح قزوینی‌ص۲۴۳).

تقوی. [تَ قَوْو] (ع‌مص)نیرومندشدن. (تاج‌المصادر بیهقی).(زوزنی) . توانا‌شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد).

تقوی. [تَ قَ] (اِمنسوب) منسوب به‌تقی و چون مطلق‌گویند نسبت بامام محمد تقی علیه‌السلام‌باشد. (یادداشت‌بخط مرحوم- دهخدا).

تقوی. [تَ قَ] (اِخ) حاج سیدنصرالله. ازرجال دانشمند دورهٔ‌اخیر قاجاریه واوایل پهلوی است وی بسال ۱۲۷۲ شمسی درتهران متولد شد و در دوره های اول و دوم مجلس شورای ملی از تهران انتخاب‌گردید.اومدتی مدعی‌العموم ورئیس دیوان عالی‌تمیز ومدرس دانشکده‌های حقوق ومعقول و‌منقول ورئیس دانشکدهٔ معقول و منقول بود . اوراست هنجار گفتار درمعانی‌و بیان فارسی‌و تصحیح دیوان ناصرخسرو . در سال ۱۳۲۶ شمسی در تهران درگذشت . (ازفرهنگ فارسی - دکتر محمدمعین).

تقویب . [تَ] (ع‌مص) زمین کندن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد) . || از بیخ برکندن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . || نشان کردن برزمین. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) .

تقویت . [تَ وِ یَ] (ع‌مص) تقویه . استواری وزور آوری و قوت واستحکام و پشتی ویاری وامداد واعتماد وتسلی‌ودلاسایی. (ناظم‌الاطباء). نیرومندکردن . نیرودادن . نیروبخشیدن.(یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا). توانایی دادن و تواناکردن:

بی‌تربیت طبیب رنجورم
بی‌تقویت علاج بیمارم .
مسعودسعد.

جان را و مغزرا زگل و باده قوتست
شاید‌کنون‌که تقویت مغز وجان‌کنی .
مسعود سعد .

آنچه ملک عادل انوشیروان‌کسری‌بن قبادرا سعادت ذات.. وتقویت مظلومان ... حاصل است می‌بینم‌که کارهای زمانه‌میل بادبارادارد. (کلیله) .

خاقانیا به‌تقویت دوست دل مبند
وزغصه نکایت دشمن جگر مسوز.
خاقانی.

مسلمانان به صدق آمین بگوئید
که آمین تقویت باشد دعارا .
سعدی.

ورجوع‌به تقویة وترکیب‌های‌این کلمه شود .

تقویت‌داری . [تَ وِ یَ] (حامص - مرکب).نیرومنداشتن.تواناوزورمندداشتن: نصرت این را به‌تربیت کاری
فلک آنرا به تقویت داری .
نظامی.

ورجوع‌به‌تقویت ودیگر ترکیب‌های‌آن‌شود.

تقویت کردن . [تَ وِ یَ کَ دَ] (مص مرکب) نیرو دادن . توانا کردن . قدرت دادن : خلقی به تعصب بروی گرد آمدند و تقویت‌کردند . (گلستان) .

گرتقویت کنی زملک بگذرد بشر
ور تربیت کنی به‌ثریا رسد ثری .
سعدی .

ورجوع‌به‌تقویت ودیگرترکیبهای‌آن شود.

تقویح. [تَ] (ع‌مص) خانه روفتن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب- الموارد) .

تقوید. [تَ] (ع‌مص)کشیدن ستور وجز آن. (منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) .

تقویر. [تَ] (ع‌مص) شکله برکشیدن جامه وخربزه وآنچ‌بدان‌ماند. (تاج‌المصادر- بیهقی) . گرد بریدن چیزی را . (منتهی - الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). قواره‌برآوردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . یؤخذ رمانة فیقور رأسها قدردرهم ویصب علیه‌من‌دهن‌البنفسج. (ابن‌البیطار ، یادداشت ایضاً) . || گریبان واری برگرفتن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . گردبریدن‌گریبان را . (ازاقرب- الموارد) :

اذا قور رأس فجلة وفترفیها دهن ورد وقطر فی‌الاذن الوجیعه ابرأها وحیاً و اذا اخذت قطعة من نجل و قورفیها حفرة و وضع فیها وزن اربعة دراهم... (ابن‌البیطار یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تقویز. [تَ] (ع‌مص) بسیارشدن گیاه . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب- الموارد).

تقویس. [تَ] (ع مص) کج گردیدن‌و گوژشدن‌ازپیری. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || ریختن باران ازابر . (ازاقرب‌الموارد).

تقویض. [تَ] (ع مص) خیمه‌برکردن. (تاج‌المصادربیهقی). خیمه‌برکندن.(زوزنی). یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ویران‌کردن بنارا یابازنمودن‌بی‌ویران ساختن یابرآوردن چوبها وطنابهای بنارا. (منتهی‌الارب)(۱). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازقطرالمحیط). (ازاقرب‌الموارد).

(۱) مرحوم دهخدا در ذیل یادداشت معنی نقل شده از منتهی‌الارب چنین نوشته است : «گمان میکنم بیت بمعنی خیمه را نفهمیده‌است» .

تقویف. [تَ] (ع مص) تبعیت کردن و درپی چیزی رفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

تقویل. [تَ] (ع مص) سخن بر کسی بستن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). برخواندن بر کسی سخنی که او نگفته. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) || یاددادن : قولنی حتی قلت ؛ ای علمنی وامرنی ان اقول. (ازاقرب الموارد).

تقویم. [تَ] (ع مص) راست کردن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). راست گردانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). نیکوتر راست کردن. (غیاث اللغات). (ازآنندراج). راست نمودن. (غیاث اللغات). تعدیل چیزی. (ازاقرب الموارد). راست داشتن. (ازکشاف اصطلاحات الفنون). || راست کردن کژی نیزه را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). قایم کردن چیزی. (آنندراج). از بین بردن کجی نیزه. (ازاقرب الموارد). || (ع ا) راست شدگی و برابری و تساوی. (ناظم الاطباء). راست کردنی : لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم. (قرآن کریم سورهٔ التین ۹۵ آیهٔ ۴).
درتقویم چنین کسان سعی پیوستن همچنان باشد که شمشیر برسنگ آزمایند. (کلیله). وچون پادشاهزادگان بازگشتند ومهمات ایشان کفایت شد روی به ضبط مصالح ملک و تقویم موج واصلاح فاسد... آوردند. (جوینی).
ترکیب :
احسن تقویم، مأخوذ ازآیهٔ شریفهٔ فوق، خوبتر راست کردنی :

بخط احسن تقویم وآخرین تحویل
به آفتاب هویت به چهارم اسطرلاب.
خاقانی.

|| (ع مص) قیمت کردن چیزی را. (زوزنی). (ازتاج المصادر بیهقی). قیمت کردن رخت را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). قیمت کردن متاع. (ازاقرب الموارد). قیمت کردن. (غیاث اللغات). (ازکشاف اصطلاحات الفنون). ج، تقاویم. (ازاقرب الموارد). ارزیابی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || به قوام آوردن: ویلقی الشکر و یقوم تقویم الجلاب. (قانون بوعلی سینا یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || تعیین وبیان طول وعرض بلدان. (ازاقرب الموارد). || محاسبه کردن وقت ها. (ازاقرب الموارد). حساب کواکب سال بسال. (مفاتیح). سنجیدن وقرب وبعد وارتفاع ستارگان را معین کردن. (از ذیل اقبالنامهٔ نظامی مصحح وحید دستگردی ص ۱۰۳).

هنر وفضل ترا برنتوانند شمرد
آن بزرگان که بدانند حساب تقویم.
فرخی.

ببین ای سکندر به تقویم راست
که این نکته را ارتفاع از کجاست.
نظامی.

|| (ع ا) حساب یکسالهٔ منجمان که هندش بوتهی نامند و هر سالی تقویم دیگر میکنند باستخراج. (شرفنامهٔ منیری). حساب یکساله منجمان وآن ورقی چندباشد که درآن حرکات واحوال کواکب سیاره ثبت نمایند. (غیاث اللغات). باصطلاح اهل تنجیم راست کردن احوال سال از روی زیج وآن شمسی بود و قمری. (آنندراج). دراصطلاح منجمان عبارت از دفتری است که احوال ستارگان را بعد از برآوردن آنها از زیج درآن دفتر مینویسند. همچنین در آن دفتر مواضع ستارگان را در روزهای یکسال، درطول وعرض واتصالات آنهارا بایکدیگر وطالعها وفصول واجتماعات واستقبالات وقرانات وخسوف و کسوف و رؤیت اهله ومانندآن. (ازکشاف اصطلاحات الفنون). نامه ایکه درآن نوشته میشود... حرکات سیارات ووقوع کسوف و خسوف وتغییرات ماه و اهلهٔ آن در آن سال و مانند آنها. (ازناظم الاطباء). گاهنامه. ج، تقاویم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اوراقی چند که درآن اخترشناسی حرکات کواکب وتأثیرات آن نویسد. (یادداشت ایضاً) :

ازآن پس که بنمود پنجاه وهشت
بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی آزکمتر نگردد بسال
همی روزجویم به تقویم وفال.
فردوسی.

داند ازکردگارکارکه شاه
نکند اعتقاد برتقویم.
(ابوحنیفهٔ اسکافی، بنقل بیهقی).

نه فلان کرد ونه بهمان ونه پیرونه جوان
نه زتحویل سر سال بدونز تقویم.
(ابوحنیفه ایضاً).

زغیبت توچوتقویم کهنه ام بی قدر
به خون دیده چوتقویم کرده روی رخم.
عبدالواسع جبلی.

حکم صد ساله توان دیدن زیک تقویم او
طفل یک روزه مجسطی گیرد ازتعلیم او.
خاقانی.

شب ستاره شمرم بردورخم زان باشد
زخم ناخن چوحروفی که بود درتقویم.
(ظهیر بنقل شرفنامهٔ منیری).

ترسم که چو تقویم نوم نفرستی
بی حاصل خوانمت چوتقویم کهن.
مجیربیلقانی.

تقویم نوای معجز طبع توسخن
بفرست وبه وعدهٔ کژم طیره مکن.
مجیربیلقانی.

رخش تقویم انجم را زده راه
فشانده دست برخورشیدوبرماه.
نظامی.

آنکه رصدنامهٔ اختر گرفت
حکم زتقویم کهن برگرفت.
نظامی.

ومعرفت درج ودقایق تقویم وطرف علم طب ونتف خواص ادویه و غیر آن تعلیم کنم. (سندبادنامه ص ۶۲).

کسیکه باتو نه چون مسطراست باخط راست
بسان جدول تقویم غرقه در خون باد.
(سپاهانی بنقل شرفنامهٔ منیری).

زن نوکن ایدوست درنوبهار
که تقویم پارینه نایدبکار.
(سعدی، ایضاً).

گرچه تاریخ دان این شهرم
همچو تقویم کهنه بی بهرم.
اوحدی.

|| نامه ایکه در آن نوشته میشود اتفاقات و تواریخ روزانه از یکسال. (ازناظم الاطباء): خواجه خلعت بپوشید وبنظاره ایستاده بودم، آنچه گویم ازمعاینه گویم واز تعلیق که دارم واز تقویم. (بیهقی چاپ دکتر غنی ص ۱۵۵). وگواه عدل براینچه گفتم تقویمهای سالهای گذشته است. (بیهقی چاپ ادیب ص ۵۶۷). و رجوع به تاریخ درهمین لغت نامه شود.
ترکیب ها :
تقویم اوستایی. تاریخ اوستایی. و رجوع به تاریخ اوستایی درهمین لغت نامه وگاه شماری آقای تقی زاده ص ۱۰۱ شود.
- تقویم بابلی. گاه شماری مردم سرزمین بابل. این گاه شماری براساس سال خورشیدی واز بسیاری جهات شبیه تقویم پارسی بود. رجوع به تقویم پارسی در همین لغت نامه و گاه شماری آقای تقی زاده ص ۱۱۲-۱۱۳ شود.
- تقویم پارت، گاه شماری دورهٔ اشکانی. تقویم دورهٔ حکومت اشکانی درایران : تقویم شاهان اشکانی دوترتیب داشت ترتیب سلوکی و پارتی. مبداء تاریخ اولی از ۳۱۲ ق.م. یااز ابتدای تأسیس دولت سلوکی بود. سال موافق این تقویم قمری است یعنی دارای ۱۲ ماه است و چون با سال شمسی مطابقت ندارد هرسه سال عده ماهها را بجای ۱۲ سیزده حساب میکردند... و معلوم است که تقویم سلوکی تقلید ازتقویم یونانی ومقدونی است. مبداء پارتی ابتدای سلطنت تیرداد اول یا۲۴۷ ق.م. است وسالها شمسی است واسامی دوازده ماه همان اسامی اوستایی است که اکنون نیز معمول است... برسکه ها هردوتاریخ ذکر میشد ولی درمیان مردم تنها تاریخ پارتی رواج داشت ... و ترتیب کبیسه کردن سال آنان معلوم نیست. (از ایران باستان ج۳ ص ۲۶۸۳-۲۶۸۴).
- تقویم پارسی، تقویم دورهٔ هخامنشی: ... نظر به تاریخهاییکه داریوش ذکر کرده

و نظر به نسخهٔ بابلی کتیبهٔ بیستون معلوم است تقویم پارسی در زمان هخامنشی‌ها با تقویم بابلی موافق و فقط اسامی ماههای پارسی بود. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۵۵).

... در زمان داریوش اول حساب اوستایی معمول نبود زیرا اسامی ۹ ماهی که درکتیبهٔ بزرگ بیستون ذکر شده غیراز اسامی‌است که دردورهٔ اشکانیان وساسانیان متداول بود: اسامی مذکور درکتیبه ازاین قرار است: برای سه‌ماه پاییز: باغ یادیش - ادوک نیش - آثری یادی. برای سه‌ماه زمستان: انامک - مرغزن - ویخن. برای سه‌ماه بهار: گرمپد - ثورواهر - ثای گرچیش. اسامی سه ماه تابستان معلوم نیست. اول‌سال مصادف بااول‌پاییزبود وباتاریخ بابلی موافقت‌داشت. بعضی تصور میکنند که بعدها داریوش اول تاریخ اوستایی را قبول وآن را رسمی کرد (ماههای تاریخ اوستایی همین ماههای کنونی است) ولی‌سندی‌نداریم زیراشاهان هخامنشی غیراز داریوش تاریخ ذکرنکرده‌اند وتاریخ او به‌ماهها محدوداست ومسکوکات همچنان که میدانیم بی‌تاریخ است ... راجع باین موضوع که در دورهٔ هخامنشی مبدائی برای تاریخ‌بوده یانه واگربوده ازچه‌واقعه‌ای آنرا حساب میکردند، اطلاعی نیست ولی چون در بابل ابتدای سلطنت هر شاهی را مبداء میدانستند و نظر باینکه پارسی‌ها و مادی‌ها چیزهای زیاد از بابلی‌ها و آسوریها اقتباس کردندگمان‌قوی میرودکه دردورهٔ هخامنشی هم همین ترتیب رعایت میشده ... (ازتاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۹۹). ورجوع به گاه شماری ص ۱۱۱ شود.

— تقویم‌مصری، گاه شماری‌مردم قدیم‌مصر: ... هردوت از تقویم مصری سخن رانده و گوید: این تقویم صحیح‌تر ازتقویم‌یونانی است زیرا سال مصری شمسی‌است ویونانیها در هر سال سوم باید یکماه علاوه کنند تا حسابشان بافصول مطابقت‌کند...

(ایران‌باستان ج ۱ ص ۵۰۹).

و رجوع به تاریخ مصر در همین لغتنامه و گاه شماری آقای تقی زاده ص ۹۱-۹۳ شود.

— تقویم یولی، تقویم ژولی. رجوع به تاریخ ژولی درهمین لغتنامه شود.

|| وتقویم را نیز اطلاق کنند برطول کوکب، و آنرابهت کوکب نیزگویند... پس تقویم کوکب نزد منجمان عبارتست از قوسی از فلک‌البروج که محصور باشد بین اول حمل و مکان کوکب بر توالی ... قوسی‌است از فلک البروج بین اول حمل و نقطهٔ رأس بر توالی. و عبدالعلی‌بیرجندی در شرح تذکره گفته: چنانکه تقویم برقوس نامبرده اطلاق میشود برحرکت‌درآن‌قوس‌نیزاطلاق‌میگردد. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون). و رجوع‌به طول و همین کتاب شود.

ترکیب:

تقویم ستاره، بیرونی آرد: نقطهٔ است از فلک ممثل که بدو آن خط رسد که از مرکز عالم بیرون‌آید سوی‌تنهٔ‌ستاره. وآن‌آنجاست کجا دیده همی‌آید از فلک البروج. (از التفهیم بیرونی ص ۱۲۶). ورجوع به‌همین کتاب شود. || بمعنی صورت. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). بمعنی صورت انسان (غیاث‌اللغات).

تقویم کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) ارزیابی کردن. قیمت چیزی را معین کردن. ورجوع به‌تقویم شود.

تقویم گرفتن. [تَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) سنجیدن ومعین‌کردن قرب و بعد و ارتفاع وانخفاض ستارگان و سایر اوضاع آسمانی‌است. (ذیل اقبالنامهٔ نظامی مصحح وحید ص ۱۰۳). رجوع به‌تقویم شود.

تقویة. [تَ وِ یَ] (ع مص) نیرومند کردن. (تاج‌المصادربیهقی). (دهار). توانایی دادن وتواناکردن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). نیرو دادن و توانا کردن. (آنندراج). ضدتضعیف. (اقرب‌الموارد). تقویت ورجوع به‌تقویت شود. || و یقال: هوبقوی بذلک، ای یُرمی به. (اقرب الموارد). یعنی او متهم‌است بدان و دشنام داده میشود به‌آن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

تقویه. [تَ] (ع مص) بانگ و فریاد کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || گرداگرد شکارآمدن تابه‌دام‌گاه آید. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تقه. [تُ قِ] (اِ) تکمه وحلقهٔ‌کمربند. (ناظم‌الاطباء).

تقهقر. [تَ قَ هْ قُ] (ع‌مص) ازپی‌فراشدن. (زوزنی). سپسایکی رفتن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). به‌قهقراشدن.باز پس‌گشتن. (ازاقرب‌الموارد).

تقهل. [تَ قَ هُ] (ع‌مص) خشک‌شدن پوست براستخوان. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). خشک‌شدن‌پوست. (ازاقرب‌الموارد). || بدحال‌شدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || آلوده داشتن خودرا وپاک وصاف ناکردن تن را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). || سست و نرم رفتن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || ضعیف ونرم گردیدن آواز. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || گله کردن حاجت. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تقهوس. [تَ قَ وُ] (ع‌مص) شتافتن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || خمان و مضطربانه رفتن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). گوژپشت گردیدن. (ازاقرب‌الموارد).

تقی. [تَ قی ی] (ع ص) پرهیزکار. (دهار). (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن‌علی). (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). ج، اتقیاء وتقواء [تُ]. (اقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطبا). بمعنی‌ترسنده از خدا ومجازاً بمعنی پرهیزکار. (غیاث اللغات). (آنندراج):

ازتقی دین طلب زرعنا لاف
ازصدف درطلب زآهوناف.

سنایی.

قصدآن‌کرده بودکه‌ذیل‌عفاف و جیب‌صلاح ونفس تقی و عرض نقی این بنده را ... به لوث خبث و فجور خود ملطخ گرداند. (سندبادنامه ص ۷۷).

تقی. [تُ قا] (ع‌مص) پرهیز کردن. (منتهی‌الارب). پرهیزکاری. (دهار). (ربنجنی). تقاء. (ناظم‌الاطباء). || (ع اِ) پرهیز. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء):

به‌سخا وبه‌هدی و به‌بهاوبه‌تقی، خوش
از خداوند سوی خلق‌جهانند ومشارند.

ناصرخسرو.

چون خردافسروتقی‌شدگاه
خواندت جبرئیل شاهنشاه.

سنائی.

نهی براهل تقی تبغیض شد
لیک‌براهل هوا تحریض‌شد.

مولوی.

تقی. [تَ قی ی] (اِخ) نام حضرت رسالت پناه صلی‌الله علیه واله وسلم. (آنندراج). ورجوع به‌محمد شود.

تقی. [تَ قی ی] (اِخ) لقب‌امام‌ثانی‌حسن‌ابن علی‌المرتضی.ورجوع به‌حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۲ ص ۲۱ شود.

تقی. [تَ قی ی] (اِخ) لقب امام محمدبن علی‌بن موسی‌الرضا،امام‌نهم شیعهٔ اثنی‌عشریه است. رجوع‌به‌جواد شود.

تقی. [تَ] (اِخ) میرزاتقی‌خان امیرکبیر ورجوع به‌امیرکبیر شود.

تقی. [تَ] (اِخ) میرزا ... از شعرای دورهٔ صفویه و معاصر شاه سلیمان‌است واین بیت ازاوست:

درفضای تنگ‌دل راحت نمیگیرد قرار
گویی‌آبادانئی نزدیک این ویرانه نیست.

(از قاموس‌الاعلام ترکی).

تقی. [تَ] (اِخ) (میرزا ..) علی‌آبادی صاحب دیوان انشاء فتحعلی شاه قاجاراست وی متخلص به« صاحب » بود. و رجوع به

مجمع‌الفصحاء درذکر شعرای معاصر مؤلف وسبک شناسی مرحوم بهار ج ۳ ص ۳۴۴ شود .

تقی. [تَ] (اِخ) دهی است از بخش شیب آب شهرستان زابل که ۳۹۸ تن سکنه دارد .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تقیا. [ ] (اِخ) از شعرا و علمای ایران و از اهالی شوشتراست و بهندوستان رفت ومورد توجه اکبرشاه قرارگرفت ودر دورهٔ حکومت جهانگیر شاه بمسند صدارت رسید وبسال ۱۰۲۰ درگذشت. این بیت از اوست :

من بندهٔ این رسم که در چارسوی عشق
با هرکه نه غارت زده سودا ننمایند .

(از قاموس‌الاعلام ترکی) .

تقی‌آباد . [تَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان غار دربخش شهرری‌شهرستان تهران که۳۱۰۰ تن سکنه دارد ومحصول آنجا غله وصیفی وسبزی وچغندرقنداست. درنزدیکی این روستاکارخانهٔ سوالفات وآجرنسوزقراردارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تقی‌آباد . [تَ] (اِخ) دهی‌است جزءبهنام وسط در بخش ورامین شهرستان تهران که ۱۱۲تن سکنه دارد ومحصول آنجا صیفی و چغندر قنداست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تقی‌آباد . [تَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان فندرسک که دربخش رامیان‌شهرستان گرگان واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد محصول آنجا غله وتوتون ولبنیات است.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تقی‌آباد . [تَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان ملک که در بخش مرکزی شهرستان گرگان واقع است و۲۲۰تن سکنه دارد و محصول آنجا غله‌وتوتون است .(ازفرهنگ- جغرافیایی ایرانج ۳).

تقی‌آباد . [تَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان مرحمت‌آبادکه در بخش میاندوآب شهرستان مراغه واقع است و۸۳۷ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۴) .

تقی‌آباد. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآبادکه دربخش قروه شهرستان سنندج واقع‌است و ۲۲۵تن‌سکنه دارد . (از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۵).

تقی‌آباد . [تَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان خرمرود شهرستان تویسرکان است که ۱۷۴ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۵).

تقی‌آباد . [تَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان سگوند است که در بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع‌است و۱۵۰ تن سکنه دارد و مردم آنجاکه از طایفهٔ سگوند میباشند ییلاق وقشلاق میکنند و مزرعهٔ تقی‌آبادهم جزءاین روستاست .(از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۶) .

تقی‌آباد . [تَ] (اِخ) دهی‌است از - دهستان ژان که در بخش دورود شهرستان بروجرد واقع است و۱۱۸ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۶).

تقی‌آباد. [تَ] (اِخ) دهی ازدهستان جلگاه‌است که‌دربخش کوهنگ شهرستان جهرم واقع است‌و۱۷۵ تن سکنه‌دارد.(ازفرهنگ- جغرافیایی ایرانج۷).

تقی‌آباد . [تَ] (اِخ) دهی‌است از- دهستان پایین ولایت که در بخش فریمان شهرستان مشهد واقع است و ۶۶۶ تن سکنه دارد ومحصول‌آنجا غله ولبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

تقی‌آباد . [تَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان فریمان‌که در بخش فریمان شهرستان مشهد واقع است و۳۲۷تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ۹).

تقی‌آباد. [تَ](اِخ) دهی‌است‌ازدهستان بالارخ که در بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه واقع است و۳۰۸ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

تقی‌آباد. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریزنوبالاجام‌که دربخش تربت جام شهرستان‌مشهدواقع‌است و ۲۳۶تن‌سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایرانج ۹) .

تقی‌آباد. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان‌تحت جلگه که‌دربخش فدیشهٔ‌شهرستان نیشابور واقع است و ۲۹۷تن سکنه دارد و ومزارع ابراهیم‌آباد وامیرآباد جزو این ده است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹).

تقی‌آباد . [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان عشق‌آبادکه دربخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور واقع‌است و ۲۷۱ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۹) .

تقی‌آباد.[تَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان دستگیران‌که دربخش طبس شهرستان‌فردوس واقع‌است‌و۱۶۲تن‌سکنه دارد. (ازفرهنگ- جغرافیایی ایران ج ۹) .

تقی‌آباد . [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان جام که در بخش تربت جام شهرستان‌مشهد واقع‌است‌و ۱۲۵ تن‌سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹).

تقی‌آباد . [تَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان جعفرآباد فاروج که دربخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع است و ۱۳۵تن سکنه دارد ومحصول آنجاغله وانگوراست ومردم آنجاقالی‌بافی میکنند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی- ایران ج۹).

تقی‌آباد. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرون‌که دربخش نجف‌آباد اصفهان واقع‌است و۱۸۵تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰) .

تقی اصفهانی. [تَ یِ اَ فَ] (اِخ)وی برای‌کسب کمالات به‌هندوستان سفرکرد و مدتی در خدمت ابراهیم قطب شاه درآمد و سپس به‌حج رفت و دراین سفر درگذشت. ازاوست :

لطف باغیرغایتی دارد
جور با ما نهایتی دارد
گوش برحرف مدعی‌تاچند
هرکه بینی حکایتی‌دارد .

(ازقاموس‌الاعلام ترکی).

تقی اصفهانی. [تَ یِ اَ فَ] (اِخ) وی‌به‌هندوستان رفت ودرخدمت جهانگیرشاه درآمد ومربی شاهزاده پرویزگردید. این‌بیت ازوست :

آن خون دل‌فشاند واین خون‌دل‌بخورد
فرق اینقدر بود زلب زخم تالبم .

(ازقاموس‌الاعلام ترکی).

تقی‌الدین . [تَ یُدْ دی] (اِخ)شیخ... علی‌الدوستی از هادیان طریقت درقرن هشتم هجری بود و امیرسید علی‌بن شهاب‌بن محمد همدانی عارف و مصنف معروف مدتی از محضروی کسب روش طریقت می‌نمود . و رجوع به‌حبیب‌السیرچاپ خیام ج۳ص۵۴۲ شود .

تقی‌الدین. [تَ یُدْ دی] (اِخ) مکنی به‌ابوالعباس . احمدبن‌الشیخ‌المحدث‌کمال- الدین‌محمدبن‌محمدبن‌حسن‌التمیمی. ازمعارف زمان خود بود . اوراست حاشیه برمغنی ، حاشیه برشفا، شرح‌النقایه فی‌الفقه وجزاینها وی درسال ۸۷۲ درگذشت ورجوع‌به‌حسن- المحاضره فی‌اخبارمصروالقاهره ص ۲۱۸- ۲۲۰ شود.

تقی‌الدین . [تَ یُدْ دی] (اِخ) ابن محمدبن عبدالمومن‌الحصنی‌الحسینی مکنی به ابوبکر از فقهاء دمشق‌بود. به‌حصن‌که‌ازقراء حوران‌است نسبت دارد اورا تصانیف‌فراوان است ازآن جمله:
کفایةالاخیار، تخریج‌احادیث‌الاحیاء و تنبیه السالک‌علی‌مظان‌المهالک. وی درسال ۸۲۹ دردمشق درگذشت . (ازاعلام زرکلی‌ج۱ص ۱۵۳).

تقی‌الدین . [تَ یُدْ دی] (اِخ) ابوبکر احمدبن شهبهٔ دمشقی . ورجوع به‌ابن شهبه شود .

تقی‌الدین اوحدی. [تَ یُدْ دی‌نِ اَ حَ] (اِخ) . . . محمدبن سعدالدین محمد حسینی اوحد دقاقی بلیانی اصفهانی مؤلف کتاب «عرفات‌العاشقین» درشرح حال شعراست. و درسال ۹۷۳ متولدشد وازتربیت یافتگان‌شاه طهماسب اول صفوی وشاه اسمعیل دوم وشاه محمد خدابنده وشاه‌عباس اول بوده‌است.در اواخر عمر به‌هندوستان سفرکرد وکتاب یاد شده را بسال ۱۰۲۳ تألیف کرد . (از- احوال واشعار رودکی ج۱ص ۴۶-۴۷) .

قاموس الاعلام ترکی آرد ... وی در سال ۱۰۰۵ به‌هند رفت ودردورهٔ جهانگیر شاه وشاه جهان در اکبرآباد و اجمیر وکجرات می‌زیست «عرفان» و «سرمهٔ سلیمانی» و منظومه‌های «یعقوب و یوسف» و «کعبه مدار» ازاوست وی درسال ۱۰۳۰ درگذشت.

تقی‌الدین بغدادی. [تَ ی ُد دَ بَ] (اخ) علی بن عبدالعزیز. از مشاهیر شعراو فقهای مالکیه است و در سال ۶۸۴ درگذشت. (ازقاموس الاعلام ترکی).

تقی‌الدین تمیمی. [تَ ی ُد دِ نِ تَ] (اخ) ابن عبدالله القادرالتمیمی الغزی القاضی المصری الحنفی. در سال ۹۵۰ متولد شد و درسال ۱۰۱۰ درگذشت اوراست حاشیهٔ برشرح الفیهٔ ابن‌مالک، السیف البراق فی عنقی الولدالعاق، الطبقات السنیه فی تراجم الحنفیه، مجموعة فی امثال العرب و مختصر یتیمة الدهر للثعالبی. (ازاسماء المؤلفین ج۲ ص ۲۴۵). ورجوع به‌قاموس الاعلام ترکی‌شود.

تقی‌الدین حموی. [تَ ی ُد دِ حَ مَ] (اخ) شیخ ابوبکر که‌اورا ابن حجه‌نیز می‌نامند. وی از مشاهیر شعراست ومشهورترین آثارش درمدح رسول اکرم است. اوراست خزانة الادب. وی درسال ۸۳۷ درقاهره درگذشت. (ازقاموس الاعلام ترکی). و رجوع به ابن حجه‌شود.

تقی‌الدین راصد. [تَ ی ُد دِ نِ صِ] (اخ) محمد بن ابی‌الفتح محمدبن احمد بن محمدبن احمدبن یوسف بن‌الامیر منکوبرس الاسدی تقی‌الدین ابوبکرالراصد. درسال ۹۳۰ در دمشق متولد شد و در ۹۹۳ درگذشت. اوراست: بغیة الطلاب من علم الحساب. بهجة الفکر فی حل‌الشمس والقمر. خریدة الدرر وفریدة الفکر. خلاصة الاعمال فی مواقیت الایام واللیال. الدرالنظیم فی‌حل‌التقویم. دستور الترجیح لقواعدالتصحیح. ریحانة الروح فی رسم‌الساعات علی مستوی‌السطوح. سدرة منتهی الانکار فی ملکوت الدواره. الطرق السنیة فی الالات الروحانیة، والکواکب الدریه فی البنکامات الدوریة. (ازاسماء المؤلفین ج ۲ ص۲۵۷).

تقی‌الدین سبکی. [تَ ی ُد دِ سُ] (اخ) علی بن عبدالکافی بن‌علی بن‌تمام السبکی الانصاری الخزرجی مکنی به‌ابوالحسن است. درعصرخود شیخ‌الاسلام وازمفسران ومناظران بود. فرزند تاج السبکی صاحب طبقات است. درسبک مصر متولد شد و به‌قاهره رفت واز آنجا به‌شام نقل کرد و در سال ۷۳۹ قاضی شام شد و در پایان عمر به قاهره بازگشت و درهمانجابسال ۷۵۶ درگذشت اوراست: الدر النظیم. مختصر الطبقات الفقهاء. احیاء النفوس فی‌صنعة القاءالدروس. الاغریض فی الحقیقة والمجازوالکنایةوالتعریض. السیف المسلول علی من سب‌الرسول. مجموعهٔ فتاوی. الابتهاج فی‌شرح المنهاج و جزاینها و فرزندش التاج فهرست تصنیفات اورافراهم واظهارنظرعلما را دروصف اخلاق ووسعت‌معلومات اوجمع آوری کرده‌است. (ازاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۷۷-۶۸۸). ورجوع به‌قاموس الاعلام ترکی ذیل تقی‌الدین سبقی شود.

تقی‌الدین سروجی. [تَ ی ُد دِ سَ] (اخ) علی بن منجد از دانشمندان اواخر قرن هفتم است ورجوع به‌قاموس الاعلام‌ترکی شود.

تقی‌الدین. [تَ ی ُد دی] (اخ) عباس‌ابن احمدبن عبیدالربعی از دانشمندان‌است. وی درسنهٔ ۶۰۵ دردنیسر متولد شد ودرعلم پزشکی و ادب بحد کمال رسید واز دنیسر به‌مصر رفت وسپس‌بشام بازگشت ودردمشق اقامت‌نمود ودر بیمارستان الکبیرالنوری در دمشق خدمت کرد واورا اشعار لطیفی است و رجوع به عیون‌الانباء ج ۲ ص۲۶۷-۲۷۲ شود.

تقی‌الدین. [تَ ی ُد دی] (اخ) عمربن شاهنشاه‌بن نجم الدین ایوب، ملک مظفر. که برادرزاده صلاح‌الدین ایوبی وحاکم‌حلب دردوران‌جنگهای‌صلیبی بود. و رجوع به‌حبیب‌السیر چاپ خیام ج۲ ص۵۸۶-۵۸۹ وقاموس‌الاعلام ترکی‌شود.

تقی‌الدین فاسی. [تَ ی ُد دِ نِ] (اخ) ازادیبان است وحوادث تاریخی‌مصر وشام را دردوران خود تصنیف کرد و اثر باارزشی ازخود بیادگارگذاشت و اثردیگر وی شفاءالغرام است که بسیار لطیف میباشد وی درسال ۸۳۲ درگذشت. (ازقاموس‌الاعلام‌ترکی). و رجوع به‌اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۵۵ شود.

تقی‌الدین. [تَ ی ُد دی] (اخ) محمدبن علی‌بن رقیق‌القشیری، حافظ، مکنی به‌ابوالفتح بسال ۷۰۲ درمصردرگذشت. صاحب‌حبیب السیر به‌نقل ازتصحیح‌المصابیح آرد که تقی الدین را مصنفاتی است که مانند آنها تألیف کرده نشده‌است ورجوع به‌حبیب‌السیر چاپ خیام ج۳ ص۲۶۰ شود.

تقی‌الدین مقریزی. [تَ ی ُد دِ نِ مَ] (اخ) رجوع به‌مقریزی شود.

تقیئة. [تَ یِ ءَ] (ع مص) به‌تقی‌آوردن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (ازمنتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به‌تقیؤشود.

تقییث. [تَ قَ ی ُ] (ع مص) فراهم‌آوردن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || بازداشتن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

تقییح. [تَ قَ ی ُ] (ع مص) ریم گرفتن. (تاج‌المصادربیهقی). (زوزنی). ریمناک گردیدن‌جراحت. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). التقییح، درگفتار پزشکان بدو معنی آید یکی آنکه درهرموضع استعمال شود وآن‌فراهم‌آمدن‌ورم است بخاطرمدت ودیگر آنکه برای بیماریهای ریوی استعمال شود و مقصود پرشدن‌فضای بین سینه وشش است از قیح یادرهردوجانب یادریکجانب. (ازقانون ابوعلی سینا، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تقیید. [تَ قَ ی ُ] (ع مص) خویشتن را بندکردن. (تاج‌المصادربیهقی). (زوزنی). (دهار). (مجمل‌اللغة). (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). تقیید. (اقرب الموارد). بند شدن و به چیزی مقید شدن. (آنندراج).

تقی‌دیزه. [تَ زِ] (اخ) دهی‌است در بخش نمین شهرستان اردبیل که۲۶۰ تن‌سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تقییس. [تَ قَ ی ُ] (ع مص) به‌قبیلهٔ‌قیس غیلان مانندشدن‌یاتمسک گرفتن به‌آنها بامری همچو حلف یا جوار یاولاء وخویشتن را به سوی آن منسوب کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تقیسة. [تُ قَ سَ] (ع ا) طقس. (دزی ج ۱ ص ۱۴۹). ورجوع به‌طقس شود.

تقی‌شوشتری. [تَ ی ُش تَ رِ] (اخ) ازشعرا و علمای ایران است وی به‌هندوستان مهاجرت‌کرد ودرخدمت اکبرشاه مأمور تهیه نثری ازشاهنامه‌شد ولی دراین‌کارتوفیق‌نیافت ازاوست:

گردست نی‌دهدکه برویت نظرکنم
باری دهان بیاد لبت پرشکر کنم.

(از قاموس‌الاعلام ترکی).

تقییص. [تَ قَ ی ُ] (ع مص) بانگ کردن شتر. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). || فرو دریدن چاه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || کج‌شدن و منهدم شدن دیوار. (ازاقرب‌الموارد).

تقییض. [تُ قَ ی ُ] (ع مص) مانندگی کردن. (تاج‌المصادربیهقی). مانند ومشابه شدن. (منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || آماده‌شدن جهت کسی وسببی برانگیختن. (منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || بیوفتیدن دیوار. (تاج‌المصادربیهقی). شکافتن دیوار وفروردیدن وویران شدن‌وافتادن‌آن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). ||پاره پاره شدن خایهٔ مرغ. (تاج‌المصادربیهقی). شکستن‌بیضه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد).

تقیظ. [تَ قَ یْ ظُ] (ع مص) در تابستان اقامت کردن در جای. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد).

تقی عبدالله. [تَ ع ُ دُل لاه] (اِخ) شعبهٔ ازطایفهٔ عالی‌انورهفت‌لنگ. ورجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴ شود.

تقی کاشی. [تَ] (اِخ) از شعرای کاشان است وی در موسیقی دست داشت و صدایش خوش بود و به‌بلبل کاشی هم شهرت دارد از اوست:

اگر پیکان تیراو نبودی در دل چاکم
باین بربطاقتی آرام کی میبود در خاکم.
(از قاموس‌الاعلام ترکی).

تقی کاشی. [تَ] (اِخ) از شعرا و سادات کاشان است و به مروارید کشی هم معروف است: خطی خوش داشت وبه‌هندوستان مهاجرت کردودرهمانجابسال ۹۹۲ درگذشت. اوراست خلاصة‌الاشعاروزبدةالافکاردرشرح حال شعرا. (ازقاموس‌الاعلام ترکی).

تقی کندی. [تَ کَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان غنی بیگلو که در بخش ماه نشان شهرستان زنجان واقع است و ۱۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تقیل. [تَ قَ یْ یُ] (ع مص) نیمروزان خفتن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). || مانندگی کردن به کسی. (تاج‌المصادربیهقی). مانستن بکسی. (منتهی‌الارب). (ازآنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب الموارد) : ... که نیکبخت ودولتیارآن‌تواند بود که‌تقیل‌واقتداء به‌خردمندان و مقبلان واجب‌بیند. (کلیله). و واجب شمردن اقتدا وتقیل این پادشاه‌بنده پرور... درجهانداری به‌مکارم خاندان‌مبارک بوده است. (کلیله). || فراهم آمدن‌آب. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). فراهم‌آمدن‌آب ودر اللسان جمع‌شدن‌آب در جای پست. (از اقرب‌الموارد). || شراب خوردن وقت قیلوله. (تاج‌المصادربیهقی). درنیمروز شراب خوردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || درنیمروزناقه‌را دوشیدن. (از اقرب‌الموارد).

تقی مازندرانی. [تَ یِ زَ دَ] (اِخ) میرزا... از شعرای ایران است و این بیت از اوست:

زدام اشک چون پروانه فارغبال‌میگردم
چراغ هرکه‌روشن میشودخوشحال‌میگردم.
(از قاموس‌الاعلام ترکی).

تقیین. [تَ قَ یْ یُ] (ع مص) آراسته‌شدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). زینت کردن. (ازاقرب‌الموارد). کان لهادرع ماکانت امراة تقین بالمدینةالا ارسلت تستعیره. و تقین تزین لزفافها. (اقرب الموارد).

تقیؤ. [تَ قَ یْ یُ ءْ] (ع مص) پیش‌آمدن زن شوی را وانداختن ذات خودرا بروی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). وازهری‌گوید که این مصحف تفیؤ است. (از اقرب الموارد). || برانداختن ازگلو وقی‌کردن‌به تکلف. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب‌الموارد).

تقیة. [تَ قی یَ] (ع مص) پرهیزکردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). (منتهی‌الارب). || (ع اِ) پرهیزکاری. (دهار). (ربنجنی). (منتهی‌الارب). پنهان کردن‌مذهب خویش. (یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا) ورجوع‌به‌خاندان نوبختی ص۵۹ و۶۶ و۷۵ شود. آوردن بزبان‌ازروی صلاح وقت‌چیزی راکه دردل غیرآن باشد. (ناظم الاطباء). خودداری ازاظهار عقیده ومذهب خویش در مواردی‌که ضررمالی یاجانی یاعرضی‌متوجه شخصی باشد. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). پنهان‌کردن مذهب‌خود یااحتیاط در مقابل کسی که مذهب دیگری دارد. (ازدزی ج ۱ ص ۱۴۹).

|| (اصطلاح فقهی) تقیة اسم‌است ازاتقی‌یتقی اتقاناً وتاءآن بدل ازواواست چنانکه درتهمه وتخمه. ومراد ازآن تحفظ ازضرر غیراست بوسیلهٔ‌موافقت‌کردن‌بااودرقول یافعل‌مخالف حق.

تقیة الارمنازیة. [تَ قی یَ تُ لْ اَ رِ مَ ی یَ] (اِخ) شاعرهٔ‌بدیعةالنظم‌است. (منتهی‌الارب). از شعرا و ادیبان معروف سوریه است وبه‌قریهٔ ارمناز سوریه منسوب است. وی دختر دانشمند معروف ابوالفرج‌غیث‌بن‌علی ومادر تاج‌الدین ابوالحسن علی‌بن فاضل است. درعلم شعر و فصاحت کمال‌یافت مدتی درحوزهٔ درس ابو طاهر سلفی که از حفاظ حدیث‌بود دراسکندریه شرکت‌کرد. وی در سال ۵۰۰ دردمشق متولد شد ودرسال ۵۷۹ درگذشت این‌دوبیت ازوست که درباره شیخ ابوطاهر سروده است:

لووجدت‌السبیل جدت نجدی
عوضا عن خمارتلک الولیده
کیف لی‌ان اقبل الیوم رجلا
سلکت دهرهاالطریق‌الحمیده.
(ازقاموس‌الاعلام ترکی).

ورجوع به‌تقیة بنت‌غیث شود.

تقیة بنت غیث. [تَ قی یَ بِ تِ غَ] (اِخ) ام علی تقیة بنت غیث‌بن علی السلمی الارمنازی... ورجوع‌به‌تقیة‌الارمنازیه‌واعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۶۴ شود.

تقیه کردن. [تَ قی یَ کَ دَ] (مص مرکب) پنهان‌کردن مذهب‌خویش. خودداری کردن‌ازاظهارعقیده‌ومذهب‌خویش‌درمواردی که‌ضررمالی‌یاجانی‌یاعرضی متوجه‌شخصی‌باشد: این مذهب را پوشیده و پنهان میداشتند و تقیه میکردند. (تاریخ قم ص ۲۴۱). و رجوع به‌تقیه‌شود.

تقی همدانی. [تَ هَ] (اِخ) ازشعرا وسادات همدان است. به‌هندوستان رفت ودر آنجا درگذشت. این‌بیت ازاوست:

آب ازدل من خورد خدنگش
چون تازه نهال بر لب جوی.
(ازقاموس‌الاعلام ترکی).

تقییح. [تَ] (ع مص) ریم گرفتن‌جراحت وریش. (زوزنی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). (تاج‌المصادر بیهقی). ریمناک گردیدن جراحت. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به‌تقیح شود.

تقیید. [تَ] (ع مص) قیدکردن و بند نمودن زن شوی را به‌افسون. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). قیدکردن‌وبندنمودن. (غیاث‌اللغات). بندکردن. (زوزنی). || کتاب را عجم‌زدن. (زوزنی). نقطه زدن کتاب را و مقیدباعراب کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). مقید به‌اعراب و نقطه کردن کتاب را تامانع اختلاط والتباس‌گردد. (از اقرب‌الموارد). || بازداشتن. یقال قید الایمان‌الفتک، یعنی‌ایمان مؤمن را ازکردن کارهای خواستهٔ نفس بازدارد چنانکه‌ایمان مقید را از فساد وتباهی بازدارد. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازآنندراج). (از اقرب‌الموارد). || قید برپ‌ی‌چهارپاگذاشتن. (ازاقرب‌الموارد). || اندازه‌کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || نوشتن حساب را. (ازاقرب‌الموارد). || تعمیم ندادن و رها ننمودن ومقید بودن نویسنده و گوینده. (ازاقرب‌الموارد). || مالک قلب کسی‌شدن بااحسان ونیکوئی. (از اقرب‌الموارد).

تقییر. [تَ] (ع مص) به‌قیر بیندودن. (زوزنی). قیراندودن ومالیدن‌کشتی وستور وجزآن‌را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به‌قیرشود.

تقییض. [تَ] (ع مص) داغ‌کردن شتر را. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). (از آنندراج). || بیاوردن و آماده کردن خدا کسی‌راجهت کسی:

قیض‌الله فلان بفلان، بیارد وآماده‌کندخدای فلان را جهت فلان. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || تقدیرکردن وسبب‌ساختن. (تاج‌المصادربیهقی). (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد):

قیضنالهم قرناء ، سببی پیدا کردیم و مقدر ساختیم برای ایشان ازجایی که گمان آن از آنجا نداشتند.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).
|| خالی گذاشتن : قیض له شیطاناً، ای تخلی بینه وبین‌الشیطان. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . || عوض دادن : قیضنی به ، عوض داد مرا آن چیز . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).

تقییظ. [تَ] (ع مص) بسنده‌بودن چیزی گرماء تابستان را . (زوزنی) . بسندآمدن چیزی کسی را به گرماء تابستان. (منتهی - الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد) . || درتابستان بجایی اقامت کردن . (منتهی‌الارب) . (ازآنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) .|| رسیدن باران تابستان بکسی. (ازاقرب‌الموارد) .

تقییل. [تَ] (ع مص) شراب نیمروز دادن . (تاج‌المصادر بیهقی) ' (زوزنی) . || در نیمروز آب دادن یادوشیدن ناقه را در آن وقت . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . درنیمروز آب دادن . (از اقرب‌الموارد). || نیمروزان برآب آوردن شتران‌را.(منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). ورجوع به تقیل شود .

تقیین. [تَ] (ع‌مص) کنیزک‌رابیاراستن. (زوزنی).عروس بیاراستن. (تاج‌المصادر - بیهقی). آراستن و زینت دادن . (منتهی - الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) .

تک. [تَ] (اِ) بمعنی اندك وقلیل وکم باشد . (برهان). (ازفرهنگ جهانگیری) . (ازفرهنگ رشیدی). (ازانجمن آرا) .(از آنندراج). (ازناظم‌الاطباء) . پهلوی تک درتک زمان (۱) زمانی کوتاه . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین) .
|| تا و تک هردو تنها بود . (لغت‌فرس- اسدی مصحح اقبال ص ۳۰۹) . منفرد و تنها . (ناظم‌الاطباء) :

به‌تک تاوکر بیشتر تاوتک
که باشدکه بینی بود تاوتک.
(لغت فرس‌ایضاً) .

توربیت باش چون سلطان‌نئی
تک‌مران‌چون‌مرد کشتیبان‌نئی.
مولوی .

ترکیبها :
اسب تک، اسب بی‌سوار . (ناظم‌الاطباء).
— بی‌تک، لایتناهی . (ناظم‌الاطباء).
|| بمعنی بسیار تند براه رفتن و دویدن هم هست (برهان). بمعنی دویدن وتند راه رفتن و آن مرادف دواست چنانکه گویند تک و دو.واسب روندهٔ خوشرفتار راتکاور گویند. (انجمن‌آرا). (آنندراج). دووتیزی رفتار. (ناظم‌الاطباء) . بدین معنی ازاوستاتَک [تَ كَ] (۲)، (دو)ازریشهٔ تک (۳) (دویدن) که درتاختن آمده . پهلوی تگ (٤) افغانی تک (دویدن) تگ (دویدن، مشی ، گام ، گردش) ونیز تک(۲) دراوستا بمعنی تند و تیز است « خرده اوستا ص ۵۸ » . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین) . تگ . (فهرست ولف) :

هم‌آهوفکنداست و هم یوزتک
هم‌آهسته‌خوی‌است وهم تیزگام.
فرالاوی.

به‌گامی سپرد ازختا تاختن
به‌یک‌تک‌دوید از بخارا به‌وخش.
شاکری‌بخاری.

یکی بارهٔ برنشسته چونیل
به‌تک‌همچو آهو به‌تن‌همچوپیل.
دقیقی.

یکی راکه بد‌نامش ایزد گشسب
کزآتش نه‌برگاشتی درتک‌اسب.
فردوسی.

ببیندکنون کارمردان مرد
تک اسپ وشمشیر گردونبرد.
فردوسی .

یکی‌بارهٔ تیزتک برنشست
به‌هامون‌خرامیدنیزه‌بدست .
فردوسی.

سپهدار پیران میان را ببست
یکی بارهٔ تیزتک برنشست.
فردوسی .

ازتک‌اسپ و بانگ ونعرهٔ مرد
کوه پر نوف شد هوا پرگرد .
عنصری.

به‌تک راه‌گیرند برآب وآتش
بدندان بدرند پولاد ومرمر .
(عنصری بنقل‌آنندراج).

ور ذره به‌چشم‌آیدش آسیمه بماند
گوید مگرآن ازتک اسب توغباراست.
فرخی.

ازاو رفتن نرم و ازگورتک
ز پرنده پرواز وزو تاختن .
فرخی .

تاهمی ازگهرآموزد آهوبره تک
همچنان کزگهرآموزدشاهین‌پرواز.
فرخی.

چونین توبتا به‌همگنان برمگذر
نتوان به‌تکی به‌طوس شدجان پدر.
فرخی.

چنان نماید بااو برابری کردن
که راه برد بااسب تیزتک‌خرلنگ.
فرخی.

یوزجست‌ورنگ خیزوگرگ‌پوی وغرم‌تک
ببرجه آهو دو و روباه حیله‌گوردن .
منوچهری.

باد از سمنستان به‌تک‌آید به‌طلایه
تا حرب‌کند باسپه ابر نفایه .
منوچهری.

سیه چشم وگیسوفش ومشک دم
پری‌پوی‌وآهوتک‌وگورسم.
اسدی.

به‌زور از زمین کوه برداشتی
تک‌ازتازی‌اسبان فزون‌داشتی.
اسدی .

چوشب بد، ولیکن چوبشتافتی
به‌تک روز بگذشته دریافتی .
(گرشاسبنامه) .

پی‌اسب عمرم ز تک بازماند
همه‌کار شاهیم ناساز ماند.
(گرشاسبنامه) .

بازگشتم واسب‌درتک افکندم چون مدهوش ودلشده . (بیهقی) .

اسب جهان راتونگیری به‌تک
خیره مرواز‌پی‌او خام‌خام .
ناصرخسرو.

دنیا به‌تک اندراست دینت‌کو
بی‌دین به‌جهان چرا همی‌نازی.
ناصرخسرو.

راهشان یوزگرفتست وندارند خبر
زان‌چوآهوهمه‌درپوی‌وتک‌وبابطرند.
ناصرخسرو.

آن‌آب رنگ تیغش درکف چوآتش‌است
وان‌کوه‌پیکراسبش‌درتک چوصرصراست.
سید حسن غزنوی.

گاه درخوی چواسبت اندرتک
گاه‌درخون چوتیغت اندرجنگ.
سنائی.

بربدن نارماند ازسر تیغش‌نشان
بررخ آبی‌نشست‌ازتک‌اسبش‌غبار.
خاقانی.

جهان‌میگذارد به‌خوشخوارگی
باندازه دارد تک بارگی .
نظامی.

گرآهوی بیابان گرم‌خیزاست
سگان شاه را تک‌تیزتیز است .
نظامی.

تک از باد صباپیشی گرفته
به‌جنبش‌بافلک‌خویشی‌گرفته.
نظامی.

(۱) Tak -Zhamân. (۲) Taka. (۳) Tak , Tac. (٤) Tag.

به‌شیرین درعدم خواهم رسیدن
به‌یک‌تک تاعدم خواهم دویدن.
نظامی .

جانا ره عشق چون تومعشوقی
در زیر تک فرس نمی‌آید .
عطار.

اسب تازی دوتک رود به‌شتاب
شتر آهسته می‌رود شب و روز.
سعدی .

سمند بادپای از تک فروماند
شتربان همچنان آهسته میراند.
سعدی .

که خاصان دراین ره فرس رانده‌اند
بلا احصی ازتک فرو مانده‌اند .
سعدی .

به‌تک ژاله میریخت درکوه ودشت
توگفتی مگر ابر نیسان گذشت .
(بوستان) .

بره بریکی پیشم آمد جوان
به‌تک درپیش گوسفندی دوان.
(بوستان) .

خر پیر ازآن رخش توسن‌فزون
که درجو حریص است ودرتک حرون.
امیرخسرو.

و رجوع به تگ و ترکیبهای تک و تگ شود .

ترکیبها:

تک ازماه برگرفتن ، ازماه پیشی‌گرفتن در سرعت وشتاب :

هرکه علم برسر این راه برد
گوی زخورشیدو تک ازماه برد.
نظامی.

— تک برگرفتن، سرعت گرفتن در رفتار . شتافتن :

همانگاه بااو ره‌اندر گرفت
سیه بادکردار تک برگرفت .
(گرشاسبنامه) .

— اندرتک ایستادن ، سخت شتاب کردن. پایداری کردن درتاختن . شتافتن . پا بدو - گذاشتن :

باد شمال چون ززمستان چنین‌بدید
اندرتک ایستادچو جاسوس بیقرار.
منوچهری.

— به‌تک خاستن ، دویدن . سعی. بشتافتن:

چو هنگام عزائم زی معزی
به‌تک خیزند ثعبانان ریمن.
منوچهری .

کبکان برکوه به تک خاستند
بلبلکان زیروستا (۱) خواستند.
منوچهری .

|| دربیت ذیل ازنظامی، به‌تسامح بمعنی مطلق رفتار آمده است :

کلاغی تک کبک درگوش کرد
تک خویشتن را فراموش کرد .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| زدن (۲) عموماً . (فرهنگ جهانگیری). (ازبرهان). (فرهنگ رشیدی). (ازانجمن- آرا) . (ازآنندراج) . ضرب ولطمه.(ناظم- الاطباء). در جنگی که هومان گرزی بررستم زده بود فردوسی گفته :

زرستم بپرسید پرمایه طوس
که چون یافت پیل ازتک گرز(۳) کوس.
(انجمن آرا).

|| وزدن دست بر کنار تخته نرد که کعبتین درست بنشیند خصوصاً.(برهان).(ازفرهنگ- جهانگیری) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . (از فرهنگ رشیدی). (ناظم الاطباء). || نام گیاهی است که در میان گندم زار بروید و سخت تر از گیاه گندم باشد . (برهان) . (از فرهنگ جهانگیری) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . (از فرهنگ رشیدی) . (ناظم الاطباء) . || نام گیاهی هم هست که در میان آب می‌روید ودر مصر کاغذ از آن می‌سازند . (برهان) . (از فرهنگ - جهانگیری). (ازانجمن آرا). (ازآنندراج). (ازناظم الاطباء) .و بعربی حفأة گویندش. (برهان) . وبه تازی بردی گویند . (از فرهنگ جهانگیری) . || قعر چاه و ته حوض وامثال آن را هم گفته‌اند .(برهان). بن وته وقعروپائین چیزی مانندچاه وحوض ودریا و انتهای ازهرچیز . (ناظم الاطباء). بن وزیر چیزی مانند چاه وحوض ودریا و امثال آن . (انجمن آرا) . (آنندراج) . قعر چاه وامثال آن . (شرفنامهٔ منیری). ته نیز لغتی است درتک بدین معنی . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمد معین) :

قوم فرعون همه‌را درتک دریا راند
منوچهری .

بر اوج چوپروازکنم ازنظر تیز
بینم سرمویی‌هم اگر درتک دریاست .
ناصرخسرو .

هرکه درچاه عریض او نگه کرد ازحسد
زان حسدخود رافکندانددرتک چاه سقر.
سوزنی .

سرچشمهٔ حیوان بین در طاس وزعکس او
ریگ تک دریا را بشمار به صبح اندر .
خاقانی .

درتک آب اربینی صورتی
عکس بیرون باشد این نقش ای فتی .
مولوی .

|| در نامهٔ حکمای پارس بمعنی نامتناهی(۴) آمده چنانکه این عبارت در این باب گفته : جنبش دهندهٔ سپهران را جنبشهاست بی‌تک ونیروی جسمانی را جنبشهاست متناهی . بالجمله بمعنی اصل وبیخ و بن آب و درخت ومرادف ته‌است. (انجمن آرا).(آنندراج) . اصل وبیخ و بن آب ودرخت .(ناظم الاطباء).

|| در تداول سورت، حدت سرماو حرارت: تک هوا شکستن ، از حدت وحرارت آن کاستن . هواتکش شکسته است .

آب زمستان راگاه خوردن بایدکمی نزدیک آتش داشت تاتکش آن بشکند .
(از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا) .

تک . [تُ] (ع مص) منقار جانوران. (برهان) . (فرهنگ جهانگیری) . منقار پرندگان . (ناظم الاطباء) . منقار مرغان و جانوران . (انجمن آرا). (آنندراج). طبری تک (۵) ،گیلکی توک (۶) سمنانی تیک (۷) (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین).

ترکیب :

تک کسی را چیدن ، در تداول عامه تک کسی را قیچی کردن ، او رابا گفتاری سخت متنبه کردن . جواب او را گفتن یا عتابی کردن که دیگرآن گفته نگوید یا آن دعوی نکند . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

|| نوک خنجرونیزه‌وامثال آن بود. (برهان). (ازفرهنگ جهانگیری) . (ازانجمن آرا) . (ازآنندراج). (ازناظم الاطباء) .

|| ذروه . قله. بلندترین جای چیزی.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .|| نیش قلم (یادداشت ایضاً) .

|| باریکترین قسمت چیزی در آخر آن از سوی طول . (یادداشت ایضاً) .

ترکیب‌ها :

تک قیچی، ریزه‌های جامه وکاغذ و چرم و جز آن.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

— جان به‌تک پا بیرون بردن، با فرارجان به‌سلامت بردن. (یادداشت ایضاً) .

|| چراغی که اندک نورداشته باشد.(برهان). (ازفرهنگ جهانگیری).(ازفرهنگ رشیدی) . (از انجمن آرا) . (ازآنندراج). (ازناظم - الاطباء) .

تک . [تَ] (ع مص) تکهٔ طعام باشدکه بعربی لقمه خوانند . (برهان) . تکهٔ طعام باشد وآنرا کراس نیزخوانند و بتازی لقمه خوانند.(فرهنگ جهانگیری) . (ازانجمن- آرا) .(آنندراج) . (از فرهنگ رشیدی). (ناظم الاطباء) .

---

(۱) نل: زند وستا. (۲) فهرست ولف: ضربت Schlag. (۳) گور.(شاهنامه چاپ خیام ج ۳ ص ۷۰۱) .
(۴) ظ : متناهی . زیرا شاهد ونتیجه انتها است وبی‌تک نامتناهی وبی‌انتها . (۵) Tek. (۶) Tûk. (۷) Tîk.

|| بمعنی پیش و نزدیک هم آمده است . (برهان) . بمعنی پیش باشد . (فرهنگ جهانگیری). (ازانجمن آرا)·(ازآنندراج) . پیش و نزدیک . (ناظم الاطباء) .

تک . [تَ تَكّ](ع مص) بریدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || پاسپر کردن کسی را تاسرش بشکند . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . ||اثر کردن نبید در کسی.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

||(اصوت) عمل تیک تاک درساعت.(ازدزی ج ۱ ص ۱۴۹) .

تکاب . [تَ] (ع مص) زمین آبکند را گویند ووسط حقیقی دو کوه را نیز گفته اند که دره باشد و زمینی را نیز گویند که از دره وغیر دره که در آن بعضی جا آب فرو رود و از جای دیگر برآید و بعضی جا خشک باشد و در بعضی جا ایستاده وبعضی جاروان باشد و بعضی جاهای آن سبز ومرغزار بود. (برهان) . (ناظم الاطباء) . زمین آبکند را گویند ووسط و میانهٔ دو کوه راکه دره باشد نیز در برهان آورده و گفته زمینی از دره وغیره که در بعضی جای آن آب فرو رود واز دیگرجای برآید ودر بعضی آب ایستاده باشدودربعضی جای روان واین لغت رادرفرهنگ جهانگیری نیافتم و در برهان شاهد وبرهانی نیست و بنا برقیاس از لغت تک که بمعنی بن حوض یا آب گیرمذکورشد، تکاب بن آب خواهد بود و شعر امیر خسرو دهلوی مؤید این معنی است .

شعر :

تکابی بد پرآب وسبزه دروی

بلندیهاش پیرامن پیاپی .

وشعر حکیم ابوالفرج رونی این معنی راثابت می کندکه شعر :

آمدآن مهرماه سرو سخن

گرم درگفتگوی شدبامن

زیراو در سؤال بامن تیز

بم من درجواب او الکن

عرصه های بنات نعش تنم

گشته زوتنگ ترزشکل پرن

نه مرا با تکاب او پایاب

نه مرا باگشاد او جوشن.

(انجمن آرا) . (آنندراج) .

چو ابر چتر توسیل ظفر برانگیزد

ازاو کمینه تکابی فرات وجیحون باد .

انوری .

ورجوع به تکاو شود .

|| رشیدی بمعنی جنگ وخصومت نیزاستنباط کرده . (انجمن آرا) . (آنندراج) . || قمع وقیف وخوهن نیز می باشد. (ناظم الاطباء) . تکاو . تکاه . قیف . بتو. راحتی، ترجهاره ترجهاله . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ورجوع به تکاو شود .

تکاب . [تَ] (اِخ) نام الگه و ولایتی هم هست . (برهان). (از انجمن آرا) . (ازآنندراج) . نام الگه ای در ولایت خبیص کرمان . (ناظم الاطباء) .

تکاب . [تَ] (اِخ) یکی از بخشهای شهرستان مراغه است که در جنوب خاوری این شهرستان واقع است . کوهستانی ومعتدل است واز دو دهستان بنام حومهٔ تکاب و احمدآباد که شامل ۷۸ آبادی بزرگ وکوچک است تشکیل یافته و جمع سکنهٔ آن باضافه سکنهٔ قصبهٔ تکاب درحدود ۳۲۷۷۰ تن است و قراء مهم آن عبارت است از یلقون آغاج دورباش - قرخلو - احمدآباد بالا وپائین - سرنجه - چراغ تپه حسن آباد- قزل قشلاق - همپا .

در بعضی از نقاط این بخش آبهای معدنی وجود دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

تکاب . [تَ] (اِخ) (حومه) یکی از دهستانهای دوگانهٔ بخش تکاب شهرستان مراغه است و مرکز آن قصبهٔ تکاب است . این دهستان ۳۹ آبادی بزرگ و کوچک دارد وسکنهٔ آن در حدود ۱۴۲۷۰ تن است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

تکاب . [تَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش ودهستان تکاب شهرستان مراغه است و نام پیشین آنجا«تیکان تپه» بودودارای اهمیت نظامی است و ۳۲۱۰ تن سکنه ویک بیمارستان وچند دبستان وحمام و یک کارخانهٔ برق و تعدادی مغازه و دو خیابان دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

تکاب . [تَ] (اِخ) یکی ازدهستانهای بخش ریوش شهرستان کاشمر است . این دهستان از ۱۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته درحدود ۶۵۰۰ تن سکنه دارد وقراء مهم آن عبارتند ازناس با ۲۰۰۰ تن سکنه وعطائیه با ۳۴۰ تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

تکاب . [تَ] (اِخ) یکی از دهستانهای چهارگانه بخش نوخندان شهرستان درگز است و از ۱۳ آبادی تشکیل یافته وجمعیت آن در حدود ۴۰۰۰ تن است وقریه مهم این دهستان سعدآباد است که ۸۵۰ تن سکنه دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

تکابر. [تَ بُ] (ع مص) تکبروبزرگ منشی کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . تکبر. (اقرب الموارد) . ورجوع به تکبر و استکبار شود.

تکاپوی. [تَ] (اِ) ازتک + الف واسطه + پوی بمعنی پوییدن.(حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمد معین). آمد وشد از روی تعجیل وشتاب وجستجوی بسیار باشد وبعضی گویند که تکاپوی تردد بی فایده است . (برهان) . (ازناظم الاطباء). دوادوی.(اوبهی) . دویدن وجستجوی.(شرفنامهٔ منیری). آمدوشدبه تعجیل یعنی دویدن بود به تک. (اوبهی). آمدوشد ودویدن پراکنده بهرسوی.(صحاح الفرس). تک و تاز . (انجمن آرا) . (آنندراج) . بمعنی تاختن و دویدن و کنایه ازتفحص و تجسس نیز هست واصل آن تک وپوی است. (انجمن آرا) . (آنندراج) .

صاحب بهار عجم این لغت را به گاف فارسی آورده . (آنندراج). تک وپوی .تک ودو تلاش . سعی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

رهاند مرا زین غمان دراز

ترازین تکاپوی گرم وگداز .

فردوسی .

زهرسو خروش تکاپوی خاست

زخون ریختن بردرش جوی خاست.

فردوسی .

همی تاز بهر فزونی بود

همیشه تکاپوی بازارگان .

فرخی .

تاکی این رنج رهوگرد سفر

وین تکاپوی درازوشوواَی.

فرخی .

تاروزبه شادی بگذاریم که فردا

وقت ره غزوآید وهنگام تکاپوی .

فرخی .

زلزله در زمین فتاد وخروش

از تکاپوی آن که ره بر.

فرخی .

دراج کندگردگیا زار تکاپوی

از غالیه عجمی بزده برسرهرموی.

منوچهری .

به تکاپوی سحاب آمده ازجده همی

بهلب باغ کند در سلب باغ نگاه .

منوچهری .

تادرین خطه در تکاپویی

یاهمه پشت یاهمه رویی.

سنایی .

آنگاه نفس خویش را میان چهارگاه که تکاپوی اهل دنیا از آن نتواند گذشت مخیر گردانیدم. (کلیله) .

سعدی جفا نبرده چه دانی توقدر یار

تحصیل کام دل به تکاپوی خوشتر است.

سعدی .

تکاپوی ترکان و غوغای عام

تماشاکنان بردروکوی وبام .

سعدی .

نامه پیش قراسنقر نوشت که من و تو ازیک

جنسیم و من بعد از تکاپوی بسیار از سرعجز واضطرار به بندگی حضرت پیوستم . (رشیدی) .

ای بسا ریشخندها که فلک
برتکاپوی خرسوار کند.
عمادی شهریاری .

زعشقت در تکاپویم تودانی
که عاشق بی‌تکاپویی نباشد .
بدیع اتابک‌خوئی .

ورجوع به تک و تکاپوی کردن و تگاپوی شود .

تکاپوی کردن . [تَ کَ دَ] (مص مرکب) آمد و شد کردن از روی تعجیل با شتاب. باین‌سوی و آن‌سوی رفتن .تلاش کردن. سعی کردن . جستجوی بسیار و شتاب‌آمیز کردن :

سرشت مردم چنان آمد که تکاپوی کند ... (منتخب قابوسنامه ص ۳) .

از آن سو که خورشید می‌شد نهان
تکاپوی می‌کرد با همرهان .
نظامی .

تکاپوی کن گرد پرگار دهر
که تا خاکیان از تو یابند بهر.
نظامی .

تکاتب . [تَ تُ] (ع مص) بیکدیگر نامه نوشتن . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . || بهای بنده بروی بریده کردن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

تکاتع . [تَ تُ] (ع مص) پیاپی شدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). تتابع . (اقرب‌الموارد) . || بایکدیگر پس روی کردن . (منتهی‌الارب).(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).

تکاتم . [تَ تُ] (ع مص) پنهان کردن حدیثی را بین خود . (ازاقرب الموارد) : تکاتموا الامر ، پنهان کردند آن کار را بعضی از بعضی. (ناظم‌الاطباء) .

تکاثح. [تَ ثُ] (ع مص) روباروی شمشیر زدن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . تکافح . (اقرب الموارد) . و رجوع به تکافح شود .

تکاثر. [تَ ثُ] (ع‌مص) بایکدیگر نبرد کردن به بسیاری مال و قوم و فخر کردن . (منتهی‌الارب).(از ترجمان جرجانی ترتیب‌ عادل بن علی) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌ الموارد) . (از آنندراج) . با هم به‌ بسیاری نورد کردن بمال . (زوزنی) . با یکدیگر نبرد کردن . (دهار) . نبرد در بسیاری ، یعنی گفتن یا نمودن که من بیش از تودارم . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || (ع اِ) بسیاری و افزونی. (غیاث‌اللغات) . (از ناظم‌الاطباء) :

واز تکاثر صولات جیب فلک اعلی چاک . (جوینی) . موسم تقاطر اقطار وتکاثر امطار بود . (ترجمهٔ یمینی) . به حقوق اسلاف و توفر بر شرایط عبودیت و تشمر برای لوازم خدمت و تکاثر به اقارب وموالی خویش توسل ساخت . (ترجمهٔ یمینی) .

تکاثر . [تَ ثُ] (اِخ) سورهٔ صد و دومین از قرآن کریم .مکیه و آن هشت آیت است، پس از قارعه و پیش از عصر و آغاز آن :

الهیکم التکاثر حتی زرتم المقابر .

تکاثف . [تَ ثُ] (ع‌مص) کثیف شدن ضد لطیف شدن . (زوزنی) . بر هم نشستن وسطبر شدن.(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . سطبر و غلیظ شدن وبرهم نشستن . (آنندراج) . (ازغیاث‌اللغات) هنگفتی و ستبری و غلظت. (ناظم الاطباء) . درهمی . انبوهی . سطبری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . کم شدن حجم جسمی یا بیرون شدن هوا یا آب آن و نزدیک شدن اجزاء اصلی آن بیکدیگر . مقابل تخلخل . (یادداشت ایضاً) . هوانتقاص اجزاء المرکب من غیر انفصال‌شیٔ . (تعریفات ـ جرجانی) . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) : امیر نصر ازکثرت و تکاثف اعداد ایشان احتیاط در آن‌شناخت که‌چون جمشید خورشید در تتق آل عباس محتجب شد برمرکب اکهب شب روی به مرو آورد . (ترجمهٔ یمینی) . || سخت شدن . زفت شدن : فانه [خبزالسلت] اذا برد تکاثف تکاثفاً شدیداً حتی‌ان من‌یأکله بعد یوم اویومین یظن ان‌فی بطنه طیناً. (ابن‌البیطار یادداشت بخط ـ مرحوم دهخدا) . || (اصطلاح فیزیک) مقایسه کردن تودهٔ ویژهٔ اجسام بایکدیگر . چگالی یک جسم نسبت به‌جسم دیگر مساوی نسبت تودهٔ ویژهٔ آنهاست. (فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین). التصاق ذرات جسم‌راگویند (ضدانبساط) که نسبت مستقیم باوزن مخصوص جسم دارد . جرم یک سانتیمتر مکعب از یک گاز کثافت مخصوص آن گاز است تکاثف نسبی‌ هر گاز نسبت‌وزن معینی‌از آن گازاست به‌هوای حجم آن .تکاثف مطلق همان‌وزن‌مخصوص‌است. و تکاثف الکتریسته ، عملی‌است که به‌توسط آن الکتریسته را در جسمی ذخیره‌ می‌کنند.

تکاثف‌گرفتن . [تَ ثُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) التصاق . انتقاص حجم جسم . تراکم و برهم فشردگی ذرات یک جسم بریکدیگر. خلاف انبساط وتخلخل. بر هم انباشته شدن بخاطر آرام‌گرفتن :

تکاثف گرفت آب از آهستگی
زمین‌ساز ورگشت از آن‌بستگی .
نظامی .

تکادر. [تَ دُ] (ع‌مص) پیوسته‌نگریستن چیزی را .(منتهی‌الارب) (آنندراج). (ناظم‌ الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). تکادرت العین فی‌الشی اذا دامت‌النظر الیه.(منتهی‌الارب).

تکادم . [تَ دُ] (ع مص)یکدیگر را گزیدن. (ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء) .

تکاذب . [تَ ذُ] (ع‌مص) با هم کذب کردن بدوستی و سخن‌دروغ گفتن. (منتهی‌ الارب) .(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). بیک دیگر دروغ گفتن . (از اقرب الموارد) .

تکار. [تَ] (اِ) دوودویدگی. (ناظم‌الاطباء). || اسب تندرو. (ناظم‌الاطباء).

تکارس . [تَ رُ] (ع مص) تراکم و بهم‌چسبیدن بنا . (ازاقرب‌الموارد) .

تکارم . [تَ رُ] (ع مص) دورشدن از لوم وجز آن. (منتهی الارب).(آنندراج). تنزه از چیزی. (ازاقرب‌الموارد). دورشدن ازلوم وعیب وزشتی وبدی‌وناپسندی.(ناظم‌ الاطباء). || کرم‌نمودن‌بی‌کرم . (آنندراج) .

تکاره . [تَ رُ] (ع مص) ناخواست و ناپسند داشتن. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تکاری . [تَ] (ع مص)به‌کرایه‌گرفتن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) .

تکاس . [تُ] (اِخ) دهی از دهستان اشکور است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۲۴۸ تن سکنه‌دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

تکاسل. [تَ سُ] (ع‌مص) کاهلی‌نمودن بی کاهلی . (زوزنی).(ازاقرب الموارد). خود را کاهل و سست نمودن . (غیاث ـ اللغات). خود را کاهل نمودن. (آنندراج) : اگر در ادای برخی‌از آن‌تهاون و تکاسل‌روا دارند هر آینه‌در معرض‌خطاب آیند. (گلستان). معاذیر نا مقبول در میان نهاد وراه تقاعد و تکاسل پیش‌گرفت .(ترجمهٔ یمینی‌چاپ‌اول‌ـ تهران ص ۳۴۱) .

تکاسل‌کردن. [تَ سُ کَ دَ] (مص مرکب) سستی‌کردن . تقاعد. تهاون . کاهلی کردن: وازادای‌خراج‌تقاعدمی نمایندوتکاسل وتهاون می‌کنند . (تاریخ قم ص ۳۱) . و رجوع به تکاسل شود .

تکاشف . [تَ شُ] (ع مص) آشکارا شدن عیب بریکدیگر.(منتهی‌الارب).(ناظم‌ الاطباء) . (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد) . لوتکاشفتم ما تدافنتم ، ای لوانکشف عیب بعضکم لبعض . (منتهی‌الارب) . (اقرب ـ الموارد) .

تکاص . [تَ ص ص] (ع مص) با هم انبوهی نمودن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تکاظ . [تَ ظظ] (ع مص) از حد گذرانیدن مردم دشمنی را بایکدیگر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . ||تنگ گردیدن در میدان جنگ. (از اقرب الموارد) .

تک آغاج . [تَ] (اِخ) دهی ازدهستان آجرلو است که در بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع است و ۴۸۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

تکاف . [تَ ف ف] (ع مص) باز داشتن (ناظم الاطباء) .امتناع. (محیط المحیط) .

تکاف . [تَ] (اِخ) دهی به خوزستان و دهی به نیشابور . (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء) . از قرای نیشابور است. ابوالحسن بیهقی گوید این لفظ تکاب است یعنی تک [تَ کِ] آب وآن عبارتست ازگودالی که آب در آن جمع می‌شود وگوید تکاب الگهٔ است در خاک نیشابور که دارالحکومهٔ آن نوزآباد (بویاباد) است این الگه دارای هشتاد ودو قریه‌می باشدوتکاب نیزقریهٔ است در خوزستان . (مرآت‌البلدان) . و رجوع به تکاب شود .

تکافح . [تَ فُ] (ع مص) تضارب : تکافحوا، تضاربوا تلقاء الوجوه . (اقرب الموارد) . رجوع به تکائح شود . || با هم شرون زدن . (ازاقرب الموارد) . ||تلاطم امواج : بحرمتکافح الامواج ، ای‌متلاطمها. (ازاقرب‌الموارد) .

تکافل . [تَ فُ] (ع مص) پذیرفتاری دادن . (ازاقرب‌الموارد) .

تکافؤ . [تَ فُ ءُ] (ع‌مص) بایکدیگر برابر بر آمدن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . برابر شدن و برابر ایستادن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . با همدیگر برابرشدن . (غیاث اللغات) . (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد): و المسلمین تتکافأ دماوهم،ای‌تتساوی فی‌الدیة‌والقصاص لافضل‌لشریف علی‌وضیع. (اقرب‌الموارد) . || منهزم شدن قوم . (از اقرب الموارد) . || (اصطلاح فن بدیع) نزد علمای فن بدیع عبارتست ازصنعت‌طباق. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون) . جمع بین ضدین یا اضداد و آن یکی از صنایع معنوی است درکلام‌که طباق و مطابقه وتضاد نیز خوانند . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به تضادو طباق و متضاد شود .

تکافی . [تَ] (ع مص) باهم برابرشدن. (غیاث اللغات) . (آنندراج) . رجوع به تکافؤ شود .

تک آقاج . [تَ] (اِخ) دهی از دهستان انگوران بخش ماه‌نشان‌شهرستان زنجان‌است و ۱۱۸ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

تکاک . [تَ] (ع مص) احمق گردیدن . (آنندراج) . رجوع به تکوک شود .

تکاک . [تَ] (ع اِ) ج تاک . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد) . ورجوع به تاک شود .

تکاک . [تَ] (اِ) خستهٔ انگور .(ناظم‌الاطباء) .
|| بترکی رومی تاک انگور باشد و نهال سایر اشجار را نامند . (سنگلاخ چاپ لندن ص ۱۵۷) .

تکاکرة [تَ کِ رَ](ع اِ) تکر [تَ کَ یا تَ کْ] و تکری. (منتهی‌الارب) . (ازناظم الاطباء) . ورجوع به این دو کلمه شود .

تکالب [تَ لُ] (ع مص)باهم برجستن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . تواثب . (اقرب الموارد) . تکلاب [تَ]مثله . یقال:هم‌یتکالبون علی کذا. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || جنگ وبدی‌کردن باهم. (منتهی‌الارب) .(ناظم الاطباء). (آنندراج). تجاهر قوم به دشمنی و در الاساس تکالب خصمان تشاتم آنان . (از اقرب الموارد). || شدید شدن‌حرص مردم بردنیا چنانکه‌سگان را . (ازاقرب الموارد) .

تکالم . [تَ لُ] (ع مص) باهم‌سخن گفتن بعد مهاجرت . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). باهم سخن‌گفتن بعد ازبریدن ازیکدیگر. (ازاقرب‌الموارد).

تکالیف . [تَ] (ع اِ) ج تکلیف . (ناظم‌الاطباء). تکلیف‌هاودشواریهاوسختی‌ها وناهمواریها و آزمایشها . (ناظم‌الاطباء) . || رسوم . (ناظم‌الاطاء) . || باج وخراج. (ناظم الاطباء). و رجوع به‌تکلیف‌شود .

تکامجان . [تَ] (اِخ) دهی‌از دهستان اشکور علیاست که در بخش رودسرلاهیجان واقع است و ۲۲۰ تن سکنه‌دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

تکامر . [تَ مُ] (ع مص) سرنرهٔ‌همدیگر نگریستن که‌کدام‌بزرگتراست. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) .

تکامل . [تَ مُ] (ع مص) تمام شدن. (زوزنی) . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .
|| تکامل اللغة ؛ در اصطلاح آن باشد که حروف تشکیل دهندهٔ آن قلب مکانی یابد تا افادهٔ معنی جدید کند وآنرا اکتهال لغت نیز گویند مانند کلمهٔ « مدح » که کلمات زیر باقلب حروف آن از آن مشتق شود : مدحه، تمدحه، وامتدحه والمدح، والمدیح ، والامدوحة والممدح .
وپس از آن یکبار قلب روی دهد وبصورت «حمد» درآید که‌معنی‌تازه‌افاده‌کند ومشتقاتی بصورت زیرازآن گرفته‌شود .
حمده‌وحمدالله‌واحمدالرجل‌وتحمده‌به، والحماد والحمادی‌والحمادی،والحمد. والحمدة‌والحمدة‌النار ، والحمدة ، والحماد ، و الحمود ، والحامد، والمحمود، والحمید ،والاحمد... و بار دیگر قلب تازهٔ روی دهد و بصورت «حدم»درآید‌که‌افادهٔ‌معنی‌جدید‌کندومشتقاتی‌از قبیل: احتدم‌والحدام...والحدمة والمحتدم. از آن جدا شود و ... درتکامل لغت عرب قلبهای عجیب و شگفت‌انگیز دیگر نیز روی داده که میتوان از مقایسهٔ آن بالغات‌یونانی لاتینی بنکاتی تازه رسید ... (از نشوء اللغة ص ۱۲۹و ۱۳۰). و برای تفصیل بیشتر رجوع به‌همین کتاب ص ۱۳۰-۱۳۵ شود .

تکامیشی .[تَ] (اِ) مأخوذ ازتازی(۱) تعاقب ونیک کوشیدن در راندن . (ناظم‌الاطباء) . به لغت مغولی تکاپوی به تعجیل و سرعت بود . (سنگلاخ چاپ لندن ص ۱۵۷) :
و فوجی از بهادران لشکر فیروزی اثر ایشان را تکامیشی نموده همه را از پای‌در آوردند ... (حبیب‌السیر جزء سوم از مجلد سوم ص ۱۵۹ سطر ۲۰).

تکان . [تَ] (اِ) جنبش وحرکت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . صدمه و جنبش ولرزش وبرجهیدگی از جای.(ناظم‌الاطباء). ||ترس‌سخت‌ناگهانی . ترسی که از امرفجائی پیدا شود ودل بلرزاند .(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || لرزه.(یادداشت‌ایضاً) .
ورجوع به تکان دادن وتکان خوردن‌شود.

تکان . [ ] (اِ) ترکی شوک است که به فارسی خارگویند.(تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن). و رجوع‌به‌شوک‌شود.

تکان . [تَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان چهار اویماق است که در بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکان‌تپه . [تَ تَ پِ] (اِخ) دهی از دهستان بهی است که‌در بخش بوکان‌شهرستان مهاباد واقع است و ۵۷۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

(۱) این کلمه مغولی‌است نه مأخوذ ازتازی .

تکان‌تپه . [ ] (اِخ) یکی از ۳ بلوک صاین‌قلعه (شاهین‌دژ کنونی) است . و رجوع به جغرافیای غرب ایران ص ۷۰ شود .

تکان‌خوردن . [تَ خ ُ دَ] (مص مرکب) از جای برجستن و جنبیدن ولرزش گرفتن ومضطرب شدن . (ناظم الاطباء) . || سخت ترسیدن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
|| در اصطلاح بنایان نشست کردن بنایی به علت سست شدن پی او . (یادداشت ایضاً)

تکان‌دادن . [تَ دَ] (مص مرکب) از جای خود حرکت دادن و راندن ولرزانیدن و جنبانیدن . (ناظم الاطباء) . || جنبانیدن چنانکه دوای مایع را در شیشه . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || به زیر و بالا بسختی و شدت پیاپی حرکت‌دادن ، چنانکه فرش‌قالین را برای فرو ریزانیدن گردانباشتهٔ درون تار و پود آن . (یادداشت ایضاً) .
|| افشاندن . افشانیدن . نفض . (یادداشت ایضاً) .

تکاندن . [تَ دَ] (مص) تکان‌دادن . تکانیدن :

آمدی لب بام قالیچه تکاندی
قالیچه گرد نداشت خودت نماندی .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تکانلو . [تَ] (اِخ) دهی از دهستان چهار اویماق است که در بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

تکانلو . [تَ] (اِخ) دهی ازدهستان آتش بیگ است که دربخش سراسکند شهرستان تبریز واقع است و ۲۱۵ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

تکانلوجه . [تَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان شهر ویران است که در بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع است و ۲۲۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

تکانه . [تَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان ده‌پیر است که در بخش حومهٔ شهرستان خرم آباد واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

تکانیدن . [تَ دَ] (مص) جنبانیدن و جنبش دادن وبحرکت درآوردن وجنابانیدن درخت . (ناظم الاطباء) . افشاندن . تکاندن . تکان دادن . چنانکه گستردنی یا جامهٔ را افشاندن تاگرد آن یاآب آن بریزد . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . ورجوع به تکان و تکان دادن شود .

تکاو . [تَ] (اِ) بروزن و معنی تکاب است که زمین آب‌کند ودورهٔ کوه و زمینی که در آن بعضی جاها آب ایستاده و بعضی جاها روان و بعضی جاها خشک و بعضی سبزباشد . (برهان) . همان تکاب است . (از شرفنامهٔ منیری) . تبدیل تکاب است و به‌همان معنی آمده . (انجمن آرا) . (آنندراج) . زمین آب کند و مجرایی که سیل کنده باشد و زمین نا هموار که بعضی جای آن را آب فرو گرفته باشد و بعضی جای خشک بود . (ناظم الاطباء) . ازتک + آو (آب) = تکاب (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین) . و رجوع به تکاب و تگاب و تگاو شود .
|| نیز نام آهنگی است . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .
بمعنی پردهٔ است از موسیقی که پردهٔ تکاو گویند . (انجمن آرا) . (آنندراج) :

وقت سحرگه چکاو خوش بزند درتکاو
ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد .
منوچهری .

ورجوع به تگاب و تگاو شود .
|| رشیدی بمعنی قحفی که در ته آن لوله باشد سوراخدار و آن را بردهن شیشه گذاشته گلاب وشراب در آن ریزند تا شیشه پر شود دراین صورت شعر سوزنی که در هجو گفته مناسب است :

خری سبوی سری دوره گوش وخم پهلو
کمانه پشت وکدو گردنی تکاوگلو .
(انجمن آراء) . (آنندراج) .

تکاو . [تَ] (اِخ) روستایی است از ولایت گنجه چنانکه حکیم سنائی گفته :

داشت زالی به روستای تکاو
مهستی نام دختری وسه گاو .
(انجمن آرا) . (آنندراج) . ورجوع به تگاو شود .

تکاو . [تَ] (اِخ) (تنگ ...) درفارس ، درحوالی بهبهان تنگی است که آنرا تنگ تکاو گویند وموميايی که از آنجا بدست آید بهترین مومیایی است . (انجمن آرا) . (آنندراج) .

تکاوح . [تَ وُ] (ع مص) با یکدیگر مروسیدن در شرو بدی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . یقال : تکاوحا اذا تمارسا و تعالجا فی الشر بینهما . (منتهی الارب) .

تکاور . [تَ وَ] (اِ ص) بمعنی تک آورنده باشد یعنی حیوانات رونده و دونده عموماً و بمعنی اسب و شتر باشد که عربان فرس و جمل گویند خصوصاً . (برهان) . (آنندراج) . ستور روندهٔ خوشرفتار عموماً واسب و اشتر خوشرفتار خصوصاً . (ناظم الاطباء) . از تک + آور (آوردن) . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین) . دونده . تیزتک . تندرو . اسب نجیب . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . اسب وشتر که نیک دونده و رونده بود . (شرفنامهٔ منیری) :

زبانش چو پرداخته شد زآفرین
زرخش تکاور جدا کرد زین .
فردوسی .

شهنشاه اسب تکاور براند
به دهلیزبا او زمانی نماند .
فردوسی .

بیامد هیونی تکاور براه
بفرمان آن نامبردار شاه .
فردوسی .

بگوییم که تااسب بخردچهار
تکاور بکردار باد بهار .
فردوسی .

بیک پنجه ران تکاور ببرد
بزد برزمین گردنش کرد خرد .
گرشاسبنامه .

بیار آن بادپای کوه پیکر
زمین‌کوب وره انجام وتکاور .
مسعود سعد .

نگاه کرد نیارند چون برانگیزد
در آن تناور کوه تکاور آتش وآب .
مسعودسعد .

به‌سیم هفته بدانسان شوی اززور وتوان
کزتکاور به‌تکاور جهی ازغوش به‌غوش .
سوزنی .

تو نیز به زیر ران درآری
آن رخش تکاور هنرمند .
خاقانی .

باموکبش آب شور دریا
ماند عرق تکاوران را .
خاقانی .

از شیپ تازیانهٔ او عرش راهراس
درشیههٔ تکاور او چرخ را صدا .
خاقانی .

ملک فرمود تا خنجرکشیدند
تکاورمرکبش‌را پی بریدند .
نظامی .

زدشت رم‌گله درهر قرانی
به‌گشن آید تکاور مادیانی .
نظامی .

عنان تکاور به‌دولت سپرد
نمود آن‌قوی‌دست‌رادستبرد .
نظامی .

تکاور ده اسب مرصع فسار
همه زیر هرای گوهرنگار .
نظامی .

|| در بیت زیر بمعنی باشتاب . سریع . تند وتیز و تفت بیشتر آشکار است :

چوبشنید پیغام، سنجه برفت .
بر دیو ، فرمان شه برد تفت
تکاور همی رفت تا پیش دیو
برآورد در پیش او درغریو .
فردوسی .

ترکیبها :

تکاور ابلق ،کنایه از دنیا و روزگار است باعتبار شب‌وروز .(برهان) . دنیاوروزگار. (انجمن‌آرا) .دنیا و روزگار و روز وشب. (ناظم‌الاطباء):

ـ تکاور تکک ، تیز رفتار . تندرونده. پر شتاب رونده :

تکاور تکی، خاره دری ، توگفتی
چو یوز از زمین برجهد کش جهانی .
منوچهری .

تکاوری . [ت‌َ وَ] (حامص) تاختن . دویدن ٭ تیز رفتاری . سبق :

عید رسید و مهرگان با دو جنیبه براثر
هر دو جنیبه همعنان درگرو تکاوری .
خاقانی .

تکاوس . [ت‌َ وُ] (ع‌مص) تو بر تو شدن گوشت .(منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) .(از اقرب الموارد) . || بسیار برهم نشستن گیاه و علف. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب الموارد) . تکاوس النبت التف . (المعرب جوالیقی ص ۲۸۸) .

تکاول. [ت‌َ وُ] (ع‌مص) اظهار کوتاهی نمودن و باز ایستادن از امری . (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء) .تقاصر. (اقرب‌الموارد) . و رجوع به تقاصرشود .

تکاه. [ت] (اِ) تکاو . تکاب.قیف. ترجهاله. ترجهاره.بتو .راحتی . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تکاهل. [ت‌َ هُ] (مص) مصدر تفاعل مصنوع ازکاهلی فارسی . (یادداشت بخط ـ مرحوم دهخدا) . خود را کاهل نمودن . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) .

تکایا. [ت‌َ] (اِ) ج ِ تکیه. (یادداشت‌ـ بخط مرحوم دهخدا) . جاهایی که در آن روضه‌خوانی و عزاداری کنند و رجوع به تکیه شود .

تکاید. [ت‌َ ی‌ُ] (ع‌مص) باهم فریفتن و مکر نمودن یقال : همایتکایدن ولا یقال یتکاودان . (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب‌الموارد) . باهم مکر نمودن و فریفتن . (آنندراج) . || (ع اِ) سختگی و دشواری . یقال : فیه تکاید ، ای تشدد. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌ـ الموارد). وتکایده الامر ،ای شق علیه‌واشتد. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

تکایل. [ت‌َ ی‌ُ](ع‌مص)بیکدیگر پیمودن. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب الموارد) . متکایل نعت است از آن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || خلاف و معارضه نمودن‌دردشنام .یقال: همایتکایلان .(منتهی‌الارب).(ازآنندراج). (ناظم‌الاطباء).(از اقرب‌الموارد) .

تک‌اسبه . [ت‌َ اَ ب‌َ] (اِ مرکب) قسمی درشکه که آن را یک اسب بر دارد . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تک‌افتادن . [ت‌َ اُ دَ] (ع مص)تنها واقع شدن . بزیرافتادن :

مثل ؛ حسن‌نزاد و نمرد ، از پشت بام تک افتادومرد. (یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا).

تکأکؤ. [ت‌َ ک‌َءْ ک‌ُ ءْ] (ع‌مص) سپسا یکی رفتن و بد دل شدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . بازگشتن و ترسیدن و سستی کردن ٭ (ازاقرب‌الموارد).|| فراهم‌آمدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌ـ الموارد) . یقال : مالکم تکأکأتم علیه ، ای تجمعتم . (منتهی‌ـ الارب). (ناظم‌الاطباء).|| درماندن درسخن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌ـ الموارد) .

تک‌انجام . [ت‌َ اَ] (اِ) جایی‌است که اسبها در اسب دوانی به آن میرسند (۱) . (فرهنگستان‌ایران) .

تکأة . [ت‌ُ ک‌َ ءَ] (ع اِ) تکیه جای و چوبدستی . (منتهی الارب) . پشتیبان‌وتکیه‌ـ گاه وعصاو توشک ومتکا . (ناظم‌الاطباء). آنچه بر آن تکیه کنند از عصا و جز آن چون شمشیر وکمان . (ازاقرب‌الموارد) . بالش تکیه . (مهذب‌الاسماء) . تکیه‌جای (صراح‌اللغة). ||مردبسیارتکیه کننده‌برچیزی. (منتهی‌الارب) .کسی که‌بر پهلوی خودبسیار تکیه کند. (ناظم‌الاطباء). مردبسیارتکاه.(از اقرب‌الموارد) .||مردگران(ازاقرب‌الموارد).

تکبب . [ت‌َ ک‌َ ب‌ْ ب‌ُ] (ع‌مص) برافتادن شتران از بیماری یا از لاغری . (منتهی ـ الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . || ترنجیده و منقبض گردیدن مرد از بیماری یا سردی. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). || پیچیدن درجامهٔ خود.(ازاقرب‌الموارد). || برهم نشستن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی). بسته شدن‌ریگ و توبرتونشستن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم ـ الاطباء) . تلبد ریگ و شجر . (از اقرب ـ الموارد) . و رجوع به تلبد شود .

تکبد . [ت‌َ ک‌َ ب‌ْ ب‌ُ] (ع مص) به میان‌آسمان‌رسیدن‌آفتاب. (تاج‌المصادربیهقی). درمیانهٔ‌آسمان درآمدن‌آفتاب (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . (ازاقرب ـ الموارد). || آهنگ کارکردن . (منتهی ـ الارب).(ناظم‌الاطباء).(آنندراج).(ازاقرب‌ـ الموارد) . || در میان فلات در آمدن یا قصد میان یا معظم آن‌کردن . (ازاقرب ـ الموارد) . || ستبر شدن شیر . (تاج ـ المصادر بیهقی) . دفزک شدن و سطبر گردیدن شیر . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). ماست شدن شیر . (ازاقرب‌ـ الموارد) .||وکذاتکبدالدم .(منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). بسته‌شدن خون.

تکبر . [ت‌َ ک‌َ ب‌ْ ب‌ُ] (ع‌مص) بزرگوار شدن.(زوزنی) . (ترجمان جرجانی ترتیب‌ـ عادل بن‌علی). بزرگ منشی. (مجمل‌اللغة). برگ منشی نمودن .(منتهی‌الارب). (ناظم‌ـ الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . بزرگ منشی وعظمت وبزرگواری وبرتنی وبوج وپغار . (ناظم‌الاطباء) . بزرگی نمودن .(آنندراج). || گردنکشی کردن .(زوزنی). (دهار) . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). غرورو خودبینی و گردنکشی و گستاخی . (ناظم‌الاطباء) :

تکبرهم پلنگ آمد، غضب‌ماراست و کین افعی
همان آزارخوکی‌دان،وحرص‌وآزچون‌موران.
ناصرخسرو .

فضل را دشوار آمد که او با صلف و تکبر بودی . (تاریخ‌برامکه) .

تکبر عزازیل را خوارکرد . سعدی .

با دوستان خویش نگه می کند چنانک
سلطان نگه‌کند به تکبر سپاهرا .
سعدی .

تکبرانه. [ت‌َ ک‌َ ب‌ْ ب‌ُ رِ نا یا ن‌َ] (قید)بطور تکبر و بزرگ منشی و بطور بوج و پغار . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به تکبر شود

تکبر کردن . [ت‌َ ک‌َ ب‌ْ ب‌ُ ک‌َ دَ] (مص مرکب) غرور و خود بینی‌کردن . گردنکشی و گستاخی کردن . خود را بر دیگران برتر نشان‌دادن . مردم‌را در مقابل خود ناچیز و بیمقدار پنداشتن :

کسی کو تکبر کند باکسان
به خواری شود کمتر از ناکسان .
(بوستان) .

تو نیز ار تکبر کنی همچنان
نمایی که‌پیشت تکبرکنان.
(بوستان) .

تکبر کند مرد حشمت پرست
نداندکه حشمت به‌حلم اندراست .
(بوستان) .

تکبر مکن بر ره راستی
که دستت گرفتند و برخاستی .
(بوستان) .

چند خرامی وتکبر کنی
دولت پارینه تصور کنی .
(گلستان)

(1) Arrivé .

تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی
که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند.
سعدی .

تک برگ . [تَ بَ] (اِ) اصطلاح ورقبازان . در بازی ورق .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
|| در صحافی ، در تداول لت در جزوه و کتاب ، و آن ورقی است خارج از صفحات متصل یک فرم چاپی که در اول یا وسط کتاب و جزوه افزایند بخاطر افزایش بر مطالب یا جبران افتادگی مطالب لازم کتاب یا جزوه.

تکبس . [تَ كَ بُ] (ع مص) پا سپره شدن . (ناظم الاطباء) .
|| بخاک انباشتن چاه را . (ازاقرب الموارد).
|| سر در جیب پیراهن فرو بردن مرد . (ازاقرب الموارد) . || تقحم بر چیزی . (ازاقرب الموارد) .

تکبکب . [تَ كَ كُ] (ع مص) در پیچیده شدن بجامه .(ناظم الاطباء). تزمل در جامهٔ خود . (ازاقرب الموارد) . یقال : جاء متکبکباً فی ثیابه، متزملاً .(اقرب الموارد). || فراهم آمدن قوم . (ازاقرب الموارد).

تک بلاغ . [تَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان گورانیم است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است .کوهستانی است و ۳۶۷ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

تکبن . [تَ كَ بُ] (ع مص) فربه شدن . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).

تکبند . [تَ بَ] (اِمرکب) کمری را گویند که از ابریشم و یا پشم شتر و امثال آن ببافند و بر یک سر آن تکمه یا مهره و بر سر دیگر آن انگله اندازند تا بر میان بند شود . (برهان). (از فرهنگ رشیدی). (از فرهنگ جهانگیری) . (ازآنندراج) . (از ناظم الاطباء) :
سنگ تکبند قلندر کشتی تجرید را
از پی تسکین به بحر بی‌نوایی لنگر است .
(جامی بنقل فرهنگ رشیدی) .
بسته تکبند کهربا بمیان
در چمن شد مگر قلندر گل .
(وحشی بنقل آنندراج) .
همه چیز تو محبوبانه و عاشق‌کش است اما
قیامت گرقبای چست و تکبندی دلاویز است.
(فغانی ایضاً) .

تکبی . [تَ كَ ب ب] (ع مص) در واداشتن جامه را بر بوی سوز و بخور کردن. (منتهی الارب) . (آنندراج) .(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

تکبیب . [تَ] (ع مص) کباب ساختن . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تکبیث . [تَ] (ع مص) پهلو خمانیدن کشتی و نقل کردن رخت آن به دیگر کشتی . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

تکبید . [تَ] (ع مص) رسیدن ستاره به میان آسمان . (تاج المصادر بیهقی). یقال: کبدالنجم السماء اذاتوسطها . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . || در میانهٔ آسمان در آمدن آفتاب و جز آن.(منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد) . کبدت الشمس السماء ، صارت فی کبیداتها. (اقرب الموارد).

تکبیر . [تَ] (ع مص) بزرگ و کلان گردانیدن چیزی را و بزرگ شمردن آن را و به بزرگی صفت کردن آن را . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . بزرگ گردانیدن چیزی را .(ازاقرب الموارد).بزرگ شمردن و به بزرگی صفت کردن. (آنندراج).بزرگ داشتن . (زوزنی). || خدای را به بزرگی یاد کردن . (زوزنی).(ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). الله اکبر گفتن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .(ازاقرب الموارد) . به بزرگی خدای را یاد کردن . (آنندراج) :
چون این اصناف نعمت به مجلس خلافت و میدان رسید تکبیر از لشکر بر آمد .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۴۲۵) .
آواز تکبیر وقرآن خوانان برآمد .(بیهقی ایضاً ص ۴۳۵) .
از سخن چیز نیاید بجز آواز ستور
مردم است آنکه بدانست سرود ازتکبیر .
ناصرخسرو .
نامهٔ کن بخط و طاعت خویش
علم عنوانش نقطها تکبیر .
ناصرخسرو .
کوسش سحر پگاه چو تکبیر فتح کوفت
خصم از نماز خیرو سلامت سلام داد .
انوری .
چه شب بود آنکه با صد دیو چون قیر
خروسی را بود آواز تکبیر.
اگر کافر نه‌ای ای مرغ شبگیر
چرا بر ناوری آواز تکبیر .
نظامی .
بعد از تکبیر تحریمه فرصتی گذشت . (انیس الطالبین بخاری ص ۲۰۰) .
به تکبیر مردان شمشیر زن
که مرد وغا را شما رند زن .
(بوستان مصحح فروغی ص ۲۴۲) .
نداء تکبیر احزاب دین بمسامع اهل علیین رسید. (ترجمهٔ یمینی) .

ترکیب‌ها :
تکبیرة الاحرام ، اولین تکبیر نماز که بعد از آن سخن گفتن یا عملی غیر از اعمال نماز را بجای آوردن حرام است

— چهارتکبیر ، نماز میت . چه تنها از میان نمازها فقط نماز میت است که چهار بار الله اکبر باید در آن گفت (بزعم اهل سنت و جماعت) .
— چهار تکبیر زدن ، نماز میت خواندن . چهارتکبیر کردن :
من همان‌دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست .
حافظ .
رجوع به چهارتکبیر کردن شود.
— چهارتکبیر کردن . نماز میت خواندن . وباستعاره ترک کردن ، رها کردن ، دست شستن از چیزی . پشت کردن و رهاساختن امیال و آرزوها :
گر کنی در جهان به شبگیری
دوسلام و چهار تکبیری .
سنایی .
چار تکبیری بکن بر چار فصل روزگار
چاربالشهای چار ارکان بدونان بازمان.
خاقانی .

تکبیر بستن . [تَ بَ تَ] (مص مرکب) به نماز ایستادن و تکبیرة الاحرام بستن . با گفتن دوبار الله اکبر ، الله اکبر، نمازی را شروع کردن :
درگاه اوست قبله و من در نماز شکر
تکبیر بسته‌ام که دلم حقگزار کرد .
خاقانی .
و رجوع به تکبیر شود .

تکبیر کردن . [تَ كَ دَ] (مص مرکب) الله اکبر ، الله اکبر گفتن .خدای را به بزرگی یاد کردن :
بتن عزیز خویش پیش کار برفت با غلامان و پیادگان و تکبیر کردند .
(بیهقی) .
و رجوع به تکبیر شود .

تکبیر کشیدن . [تَ كَ دَ] (مص مرکب) الله اکبر ، الله اکبر گفتن . تکبیر کردن . تکبیر گفتن :
خورشید از کمال تو تکبیر می‌کشد
ماه از توکس ندید تمام آفریده‌تر .
(نظیری نیشابوری بنقل آنندراج).
و رجوع به تکبیر شود .

تکبیر گفتن . [تَ گُ تَ] (مص مرکب) الله اکبر گفتن . خدای را به بزرگی یاد کردن :
پس عمر سه بار تکبیر گفت . (تاریخ قم ص ۳۰۱) .
اگر میرد کمال از عشق آن روی
به روح پاک او گو بند تکبیر .
(کمال خجندی بنقل آنندراج) .
و رجوع به تکبیر شود .

تکبیع . [تَ] (ع مص) نیک بریدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تکبیل . [تَ] (ع مص) بند کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . بند کردن کسی را در زندان و جز آن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد). ||در تأخیر انداختن وام کسی را. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء) .

|| توثیق :

واو ُکبلت فی ساعدی الجوامع . (نابغه بنقل اقرب الموارد) .

تکبیة . [تَ ب ی] (ع مص) خاکستر انداختن بر آتش. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ||خوشبوی کردن به بخور . (تاج المصادر بیهقی) . (اززوزنی) . (ازاقرب الموارد) .

تک پا. [تَ کِ] (ترکیب اضافی) درتداول عوام زمانی کوتاه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) : یک تک پا رفتم بدیدن فلان . (یادداشت ایضاً) .

تک پای . [تَ کِ] (ترکیب اضافی) ازتک = دویدن + پا . دویدن · سرعت . تندی : بارگیر اوراچند زخم سخت زدند . از پای نیفتادوسلطان رابه تک پای از غرقاب هلاکت بیرون برد . (جوینی) . منهزم شد و بر جانب برشاور زد تا مظرجان به تک پای ببرد . (جوینی) . چنانکه از آن هشتاد هزار ، معدودی به تک پا [ی] جان به سلامت بردند . (ترجمهٔ اعثم کوفی ص ۵۹) .

تک پایه . [تَ یِ] (اِ مرکب) لالهٔ بلور یک شاخه. جارکه یک پایه ویک شاخه دارد. قسمتی جارکه یک کاسه ویک پایه دارد .

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تک پران . [تَ پَ] (نف مرکب) در تداول عامه ، زن که گاهگاه به تباهی گراید . زن که گاه گاه درخفا نابکاری کند. آنکه گاهگاه تبه کاری کند . زنی که گاهگاه با مردان بحرام آرامد .

تک پراندن . [تَ پَ دَ] (مص مرکب) عمل تک پران. تک پرانی. تک پرانی کردن. و رجوع به تک پران شود .

تک پرانی . [تَ پَ] (حامص مرکب) تک پراندن . عمل تک پران . تباه کاری گاه بگاه زنی . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به تک پران و تک پراندن شود .

تکتاز . [تَ] (اِ مرکب) دو و تاخت و سرعت و شتاب و تلاش و تجسس . (ناظم الاطباء) .

تکتب . [تَ کَ تْ تُ] (ع مص)گروه گروه شدن لشکر . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . فراهم آمدن و مجتمع شدن . (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد).

تکتف . [تَ کَ تْ تُ] (ع مص) جهجهان رفتن . یقال :

تکتف الکتفان فی مشیه، ای نزا . (منتهی الارب). (از آنندراج). (ازاقرب الموارد) . برجستن کتفان در رفتار خود وکتفان ملخی را گویند که تازه به پریدن آمده باشد · (ناظم الاطباء) . || بلندگردیدن فروع شانه های خیل. (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ||برسینه گذاشتن دستها در نماز . (ازاقرب الموارد) .

تک تک . [تَ تَ] (قید وصف مرکب) یکی یکی و جدا و فرد فرد . (ناظم الاطباء). جسته جسته . تنها تنها . بندرت . دانه دانه . با فاصله های مکانی . گاهی یکی و گاهی یکی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

همچو پشت کس بتان تتار
مانده هرجای تک تک و نخ نخ .
(نزاری بنقل فرهنگ جهانگیری).

و رجوع به تک شود .

|| (اِ صوت) تق تق و جلز جلز .

آمدن صدایی چون صدای نمکی که در آتش ریزند یا صدای آبیکه مستعد جوشیدن می شود. (ازدزی درذیل قوامیس عرب ج ۱ ص ۱۴۹).

ترکیبها :

تکتک پا، آواز پای وقت دویدن. (آنندراج). آواز پا در هنگام رفتن . (ناظم الاطباء) . تق تق پا . مجازاً در بیت زیر. معارضه . هم چشمی . مسابقه :

سروی علم نگشته که از شوخی خرام
با او قد تو تکتک پایی نرفته است .
(تاثیر بنقل آنندراج) .

سر کوفت . تعرض :

حرف وصوت توباغیار نوایست بمن
بریاران شدنت تکتک پاییست بمن .
(اشرف بنقل آنندراج) .

ــــ تکتک پارفتن، ترسانیدن به آواز پا بود. (آنندراج). ترسیدن از آواز پا. (ناظم الاطباء).

ــــ تکتک پا میرساند ، یعنی از شجاعت و قدرت خود چیزها می گوید ولاف می زند. (آنندراج). اولاف میزنداز دلاوری وتوانایی خود . (ناظم الاطباء).

تکتکت . [تَ کَ تْ کُ] (ع مص) آهسته ونرم رفتن یا گام ازدیک نهاده شتافتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تکتکة . [تَ تَ کَ] (ع مص) پا سپر کردن تا اینکه سر بشکنند . (منتهی الارب) . با سپردن تا بحد شکستن سر . (ناظم الاطباء).

تکتل . [تَ کَ تْ تُ] (ع اِ و مص) نوعی از رفتار پستگان . (منتهی الارب) . (آنندراج). رفتار پست قامتان. (ناظم الاطباء). || راه رفتن کوتاه اندام . (ازاقرب الموارد). در اللسان آمده : فلان یتکتل فی مشیه اذا قارب فی خطوه کانه یتدحرج . (اقرب الموارد). || تجمع وتدور چیزی . (ازاقرب الموارد) .

تکتم . [تَ تَ] (اِخ) نام چاه زمزم . و نام زنی است . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

تکتوزاژ . [تِ تُ] (اِخ) (۱) قوم باستانی سر زمین گل (۲) که شهر اصلی آنان تولوز (۳) بود . (ازلاروس) .

تکتیب . [تَ] (ع مص) لشکر گروه گروه کردن. (تاج المصادر بیهقی).(زوزنی). آماده کردن کتیبه را و فراهم آوردن وکتیبه کتیبه کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || نوشتن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || نرشتن آموختن. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || پستان اشتر بستن. (تاج المصادر بیهقی) .

تکتیع . [تَ] (ع مص) ریزریزه بریدن گوشت را · (منتهی الارب) .(ازآنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

تکتیف . [تَ] (ع مص) به آهن پیوند نمودن آوندرا . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || بلند شدن فروع شانهٔ اسب در رفتار. (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد). ||شانه جنبان رفتن اسب . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || ریزه ریزه بریدن گوشت را. (منتهی الارب) .(آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد).

تکتیل . [تَ] (ع مص)گل کردن و یا خمیر کردن بادست « ؟ ». (ناظم الاطباء) . مدور کردن و جمع کردن چیزی را (ازاقرب الموارد) . || تسمین . (اقرب الموارد) .

تکتیم . [تَ] (ع مص) نیکو پوشانیدن. (تاج المصادر بیهقی) . نیک پنهان داشتن و پوشانیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد).

تکث . [ ] (اِخ) شهر کیست [بماوراء النهر] با خواستهٔ بسیار. (حدودالعالم) .

تکثئة . [تَ ثِ ءَ] (ع مص) در همهٔ معانی کث ء . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . برسر برآمدن شیر ، و آب خالص در تحت آن ماندن . (آنندراج) . || کفک برآوردن دیگ . (آنندراج) . || کفک از دیگ برگرفتن . (آنندراج). || روییدن گیاه یا سطبر و درشت گردیدن و درازشدن و انبوه گردیدن و در پیچیدن . (آنندراج). || دراز و بسیار گردیدن ریش . (آنندراج) . || رستن موی و پشم و شتر

(۱) Tectosages . (۲) Gaule . (۳) Toulouse .

(آنندراج) . و به همهٔ معانی رجوع به کَث‌ء شود . || سرشیرخوردن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . || سرهای علف خوردن ستور . (منتهی‌الارب) .(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).

تکثح . [تَ کَ ثْ ثُ] (ع مص) حرکت دادن : تکثح بالحصی ، حرکت داد آن را . (منتهی‌الارب). به سنگ ریزه زدن . (از اقرب‌الموارد) .سنگریزه انداختن و زدن به آن . (ناظم‌الاطباء) .

تکثر . [تَ کَ ثْ ثُ](ع مص)بسیارجستن . (تاج المصادر بیهقی) . بسیاری جستن . (زوزنی) . ||بسیار نمودن .(منتهی‌الارب). بسیار نمودن و بسیار شدن . (ناظم‌الاطباء). بسیارشدن . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . تکلف بسیاری . (ازاقرب‌الموارد) .

|| بیشی نمودن بمال کسی . (تاج‌المصادر بیهقی). پیشی نمودن بمال کسی وبی‌نیازشدن بدان . (از اقرب‌الموارد) .

تکثرات . [تَ کَ ثْ ثُ] (ع اِ) مأخوذ از تازی ، تعددات و چیزهای متعدد .(ناظم‌الاطباء) . و رجوع به تکثرشود .

تکثم . [تَ کَ ثْ ثُ] (ع مص) توقف و درنگ کردن درچیزی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . || سرگشته گردیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد). دوتا شدن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || پنهان شدن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تکثیب . [تَ] (ع مص) کم‌شدن. (منتهی‌الارب).(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب الموارد). || (ع اِ) کمی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

تکثیح. [تَ] (ع مص) آشکار گردانیدن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

تکثیر . [تَ] (ع مص) بسیارکردن . (زوزنی).(دهار).(غیاث‌اللغات).(آنندراج). بسیارگردانیدن .(ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . (ازاقرب‌الموارد) .افزودن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || (ع اِ) افزونی و ازدیاد و افزایش و افراط .(ناظم‌الاطباء) .

. . . در تکثیر، دوهزار فرسنگ در خطهٔ اسلام افزود . (کلیله) . خدایتعالی را در تعمیر بلاد و تکثیر عباد مصالح خافی وحکم وافی مدرج و مضمراست .
(ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۴۳۲).

|| باصطلاح علم حساب ضرب کردن دوعدد را که با هم برابر نباشند ، چنانکه هفت را در نه ضرب کردن . (غیاث‌اللغات) .

تکثع . [تَ] (ع مص) سرگرفتن شیر. (منتهی‌الارب) .(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . || سر شیر و چربش فراهم آمدن برسر شیر . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || نرم و روان‌شدن شکم ستور . (منتهی‌الارب).(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || به‌شدن بالای ریش . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || بر آمدن گیاه زمین . یقال : کثعت الارض، ای نجم نباتها.(منتهی‌الارب). (ازآنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). || کفک انداختن دیگ. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد).

|| به یکبار برآمدن ریش و دراز و بسیار شدن آن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). ||خورده شدن چربش بالای خیک . یقال : کثعت السقاء اذا اکل ما علاهٔ من‌الدسم . (منتهی الارب) . (از ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تکثیف . [تَ] (ع مص)سطبر گردانیدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . انبوه‌وغلیظ گردانیدن.(ازاقرب‌الموارد).سطبر گردانیدن. (غیاث اللغات) . (آنندراج). ||فراهم آمدن (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . || (ع اِ) هنگفتی و هنگفت شدگی و ستبری . (ناظم‌الاطباء).

تکج. [تَ کَ] (اِ) تکژ . تکس: معرفت تمام رسیدن انگور دشخوار است و اعتماد بر ذوق نیست . جماعتی گفته‌اندنشان رسیدگی انگور آنست که تا مدت‌شش روز نهاده‌باشد متغیر نگردد وگروهی گفتند، تکج در میانش سیاه گردد ...(یواقیت‌العلوم ،یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به تکژ و تکس شود .

تکحل . [تَ کَ حْ حُ] (ع مص) سرمه‌در چشم کردن . (زوزنی) . سرمه کشیدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). سرمه در چشم خود کردن .(آنندراج) . (ازاقرب الموارد). ومنه: لیس التحکل فی العینین کالکحل. (اقرب الموارد) . || نمودار کردن زمین سبزی گیاه را . (ازمنتهی‌الارب) .(ازناظم‌اطباء) .

تکحیب. [تَ](ع مص)غوره‌برآوردن‌رز. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب الموارد). یقال: کحب الکرم اذاظهر کحبه او کثر حبه . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). بر آمد غورهٔ آن رز و بسیار شد دانهٔ آن . (ناظم‌الاطباء).

تکحیص . [تَ] (ع مص) محو و ناپدید کردن . یقال : کحص الکتاب فکحص ، ای درسه فدرس . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) .(ازآنندراج). (از اقرب‌الموارد) .

تکحیل . [تَ] (ع مص) سرمه کردن. (زوزنی).(تاج‌المصادر بیهقی).سرمه کشیدن چشم‌را . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء) . سرمه در چشم‌کردن . (ازاقرب الموارد) . سرمه در چشم کسی کردن . (آنندراج) .

تکحیل‌دادن . [تَ دَ] (مص) سرمه دادن.سرمه در چشم کردن و مجازاً روشنی دادن :

بمقر ملکت و دولت باز رسید و دیده را به جمال مبارک پدر تکحیل داد . (سندباد نامه ص ۱۴۵) . بعداز ده روز پیش تخت پدر رسید و دیده را به‌خاک بارگاه او تکحیل‌داد. (سندبادنامه) . و رجوع به تکحیل شود .

تکحیل کردن .[تَ کَ دَ] (مص مرکب) سرمه در چشم‌کردن . کحل در چشم کردن‌و مجازاً سرمهٔ رنگ‌کردن چیزی‌را. لاجوردی رنگ‌کردن :

پیرامن هر مربعی از مربعات‌آن خطی‌از زر درکشیدند و به لاجورد تکحیل کردند .
(ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران‌ص ۴۲۲).

تکخال . [تَ] (اِ) آس . تک‌لو در ورق بازی . ورقی که یک‌خال دارد .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تکدئة . [تَ دِ ءَ] (ع مص) بر زمین نشاندن سرما کشت را و دیر برآوردن زمین گیاه‌را بجهت سرماخوردگی . (منتهی‌الارب). (آنندراج) .(ناظم‌الاطباء) .باز گردانیدن‌برودت کشت‌رادر زمین . (ازاقرب الموارد) .

تکدح . [تَ کَ دْ دُ] (ع مص) خراشیده شدن . (تاج المصادر بیهقی) . خراشیده شدن پوست. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). خراشیدن روی . (ازاقرب الموارد) .

تکدد . [تَ کَ دْ دُ] (ع مص) به تکلف رنجانیدن وآزار و اذیت رسانیدن . (از اقرب‌الموارد) .

تکدر . [تَ کَ دْ دُ] (ع مص) تیره شدن آب و عیش و جزآن. (تاج‌المصادربیهقی). تیره عیش شدن . (زوزنی) . تیره‌شدن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). و یقال : تکدر و تکدرت معیشة . (اقرب‌الموارد) . کدورت‌وتیرگی‌وتاریکی ومهمومی‌وترشرویی و آشفتگی . (ناظم‌الاطباء) .

|| (اصطلاح پزشکی) ورم غیرحاد ملتحمه . رمد خفیف . (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا). نزد پزشکان چشم‌در دمبک‌رانامند.چنین است

در بحرالجواهر ° و درآقسرائی گفته :
تسخن و ترتب که عارض چشم شود و مانند چشم‌درد ، چشم‌را دردناک کند . و آن مانند دردچشم دارای ورم نباشد بلکه از حیث عوارض بیماریست شبیه به‌رمدوسبب حدوث این بیماری سببهای خارجیه‌است‌از قبیل وارد شدن ضربه بچشم و یا بر زمین افتادن و یا آفتاب که حرارتش زیاده باشد . . . (از ـ کشاف اصطلاحات‌الفنون) .

تکدس . [تَ کَ دُ دُ] (ع مص) شتافتن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . ||نیک‌دویدن .(منتهی‌ـ الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). ||دوش‌جنبانیدن‌در‌رفتن.(تاج المصادر بیهقی). دوش جنبان راه رفتن . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). ||سینه و پایین هردو پستان‌برداشته‌راه‌رفتن . (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || دفع کردن از و راه چیزی و ساقط کردن . (از اقرب الموارد). ||کاهلانه‌راه‌رفتن. (منتهی‌الارب) .(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . || رفتن‌اسب چنانکه گوئی گرانبار است . (منتهی‌الارب) .(آنندراج). (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد) . || فراهم آمدن خیل و برآمدن بعضی بر بعضی هنگام رفتن . (ازاقرب‌الموارد) . || خرمن‌قرار دادن حصید . (از اقرب‌الموارد) .

تکدکد . [تَ کَ دُ کُ] (ع مص) سخت‌راندن. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) . (از اقرب ـ الموارد) .

تکده . [تَ کَ دُ دُ] (ع مص) شکسته‌شدن . یقال: سقط فتکده. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌ـ الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد).

تکدی . [تَ کَ دْ دی] (ع مص) تکلف در سؤال.(از اقرب‌الموارد). حاجت‌خواهی از این و آن در کوی‌و‌برزن . گدائی ورجوع‌به تکدیة شود .

تکدیح . [تَ] (ع مص) نیک‌بخراشیدن. (تاج المصادر بیهقی) . خراشیدن یا معیوب ساختن روی کسی را .شد دللمبالغه. (منتهی‌ـ الارب) . (از آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

تکدید . [تَ] (ع مص) راندن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). سخت راندن چیزی یا کسی‌را . (از اقرب ـ الموارد) .

تکدیر . [تَ] (ع مص) تیره کردن ، کدره‌تکدیرا. (ازمنتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . تیره گردانیدن چیزی را . (ازاقرب‌الموارد) . یقال کدرعیشه، نقیض صفا.(منتهی‌الارب). ||اندوهگین کردن کسی‌را (ازاقرب‌الموارد). ||ریختن آب‌را . (از اقرب الموارد) . || در تداول امروزی ، نقیض تقدیر .
ترکیب :
تکدیر خاطر ، تشویش‌خاطر.(ناظم الاطباء).

تکدی کردن . [تَ کَ دْ دی کَ دَ] (مص مرکب) گدائی کردن . صدقه خواستن . و رجوع به تکدی شود .

تکدیم . [تَ] (ع‌مص)خوردن گوسپند سرهای گیاه را بدون آنکه ازبیخ‌آنرابچرد. (ناظم‌الاطباء).

تکدیة . [تَ دِ یَ] (ع‌مص) طلب و استدعا کردن . کدی‌الرجل تکدیة سأل فهو مکد [مُ کَدْ دد] .(ازاقرب‌الموارد).ورجوع به تکدی شود .

تکدیه. [تَ] (ع‌مص)شکستن .(منتهی‌ـ الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء) . (از ـ اقرب‌الموارد). || جدا کردن‌موی‌سربه‌شانه. (منتهی الارب) .(آنندراج).(ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . تکدیه بمعنی کده[کَ] است . (از اقرب‌الموارد) . ورجوع به‌کده شود .

تکذاب . [تِ کْ ذا] (ع‌ص) دروغگوی. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) .

تکذب . [تَ کَ ذْ ذُ] (ع مص) تکلف دروغ .(ازتاج المصادر بیهقی) . به‌تکلف دروغ گفتن . (منتهی الارب) .(آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . || دروغ‌گوپنداشتن کسی‌را.(منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب ـ الموارد) .

تکذیب . [تَ] (ع مص) نیک‌انکار کردن امری را . (منتهی‌الارب) . (ناظم ـ الاطباء) . انکار و جحد کردن در امری . یقال : کذب‌بآیات ربه . (ازاقرب‌الموارد). || بدروغ‌داشتن.(زوزنی).(ترجمان‌جرجانی‌ـ ترتیب‌عادل بن علی) . دروغگوی گردانیدن کسی‌را وگفتن‌اوراکه دروغ گفتی. (منتهی‌ـ الارب). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد). || باز ایستادن. (منتهی الارب) . (ناظم ـ الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .
|| رفتن شیر ناقه . (منتهی‌الارب) . (ناظم ـ الاطباء) .(ازاقرب‌الموارد).||برگردانیدن . ازکسی . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد). || یک‌دوتک‌رفتن‌وحشی وایستادن تابیبندآنچه پس اوست . (منتهی ـ الارب).(ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب الموارد). || گشنی کردن‌ناقه ودم برداشتن آن.(منتهی‌ـ الارب) . (ناظم‌الاطباء). || بددلی‌نکردن. (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء).|| درنگی نکردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) .

تکذیب کردن . [تَ کَ دَ] (مص ـ مرکب) نسبت دروغگویی بکسی دادن و انکارکردن . (ناظم‌الاطباء). به دروغ نسبت کردن‌کسی‌را . گفتن که دروغ است. دروغزن داشتن کسی را . و رجوع به مادهٔ‌قبل‌شود .

تکر . [تُ کَ کِ یا تَ کَ کْ] (اِخ) دهی است به اسفل بغداد . (منتهی الارب) . || یکی از سرهنگان سند . ج،تکاکرة. (منتهی الارب) . و رجوع به مادهٔ بعد و تکری شود .

تکر . [تَ کَ کُ] (اِ اوص) در لغت هند بمعنی مردمان صاحب‌ثروت‌وجاهت‌وروٴسای ایل و صاحبان حشم که پایه‌شان پست‌تر از رای‌ها باشد وازاوساط الناس بالاتر و اینکه مجدالدین در قاموس بضم تا ضبط کرده گویا بر حسب لهجه عرب باشد . و درمعنی این کامه هم اشتباه کرده‌است .
(حاشیهٔ‌مرحوم‌ادیب‌بر‌تاریخ‌بیهقی‌ص ۴۰۹) :
باغازیان‌ولشکر لاهوررفت‌وخراجهاازتکران بتمامی‌بستد .(بیهقی چاپ‌ادیب ص ۴۰۶). احمد خود آنچه بایدکردکندومالهای تکران ستاندازخراج‌ومواضعت. (بیهقی‌چاپ ادیب ص۴۰۸).مالی عظیم‌که از مواضعت‌بود از تکران و خراج گذاران‌بستد. (بیهقی ایضاً ص ۴۰۹) .

تکر . [ ] (اِ) اسم‌هندی اسارون‌است. (تحفهٔ حکیم‌مؤمن) رجوع به‌اسارون‌شود .

تکر . [ ] (اِ) عراده‌ها ازچوب ضخیم و بی آهن است در نواحی بادکوبه. (از سفرنامهٔ ناصرالدین‌شاه یادداشت بخط‌ـ مرحوم دهخدا) .

تکرار . [تَ] (ع مص) حمله‌کردن بر کسی و میل‌نمودن‌و مهربانی کردن.(منتهی‌ـ الارب) . (ناظم الاطباء) : کر علیه کراً وکروراً و تکراراً عطف و حمل . یقال: انهزم عنه ثم کرعلیه . (اقرب‌الموارد) . || بازگردیدن ازکسی و بازگردانید ، لازم و متعدی است . (منتهی الارب) .(ناظم ـ الاطباء) . || بسیار واگردانیدن . (زوزنی). بارها برگردانیدن چیزرا . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد):

در شعر ز تکرار سخن عیب نباشد
زیرا که خوش آید سخن نغز به‌تکرار.
ناصرخسرو .

مشقت تأمل و تفکرکشید و رنج تذکار و تکرار تحمل کرد .
(سندبادنامه ص ۳۱۵) .

مرادر نظامیه ادرار بود
شب و روز تلقین وتکراربود.
(بوستان) .

تکرار . [تِ] (اِمص) تکرار بکسرتاء غلط نیست زیرا اسم مصدر تکرار بفتح تاء است ابوالبقاءگوید :

التکرار هو مصدر ثلاثی یفید المبالغه کالتر داد مصدررد ، عند سیبویه او مصدر مزید اصله التکریر قلب الیاء الفا عند الکوفیه و یجوز کسرالتاء فانه اسم من التکرار . (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۲) . دوباره و مکرر. (ناظم الاطباء) .||مناقشه و اعتراض . (ناظم الاطباء) . و رجوع به مادهٔ قبل و تکرارکردن شود .

تکرار کردن . [تَ کِ دَ] (مص مرکب) دوباره و مکررکردن ودوباره و مکررگفتن و اعاده کردن . (ناظم الاطباء) :

همه جهان پدرش را ستوده‌اند و پدر
چو من ستایش اورا همی‌کند تکرار .
فرخی .

اگر سالی برسر جمعی سخن گفتی تکرار کلام نکردی .
(گلستان) .

هرگز فرامشت نشود دفتر خلاف
با دوستان چنین که توتکرارمی کنی .
سعدی .

آنها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت
الا حدیث دوست که تکرار می‌کنم .
سعدی .

فقیر گرسنه تکرار چون تواند کرد
مگر بروز گدائی کند، به‌شب تکرار .
سعدی .

و رجوع به تکرار و دیگر ترکیبهای آن شود .

تکراری . [تَ یا یِ] (ص نسبی) مکرر شده . چند بار بیان یا عمل و یا عرضه شده . مانند داستان یانمایش تکراری. ورجوع به تکرار ویادیگر ترکیبهای آن شود .

تکرب . [تَ کَ رُ] (ع مص) کرابه چیدن (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) .(ازاقرب الموارد). و کرابه بالضم، خرما که از بیخ شاخ چینند بعد درو . (آنندراج) .

تکربش. [تَ کَ بُ] (ع مص) یرا گرفتن و درترنجیدن اندام .(منتهی الارب) .(آنندراج). تشنج جلد . (ازاقرب الموارد). ورجوع به یرا شود .

تک ربودن . [تَ رَ دَ] (مص مرکب) پیشی گرفتن در تاخت :

زگوران تک ربودم در دویدن
گرو بردم ز مرغان درپریدن .
نظامی .

و رجوع به تک شود .

تکرتب. [تَ کَ تُ] (ع مص) برگردیدن برکسی. (منتهی الارب) .(آنندراج).(ناظم الاطباء) :
تکرتب علینا ، تقلب . (اقرب الموارد) .

تکرتح . [تَ کَ تُ] (ع مص) شتابان گذشتن . (ازاقرب الموارد) :
تکرتح فی مشیة شتاب گذشت ورفت . (ناظم الاطباء) .

تکرثؤ . [تَ کَ ثُ ءْ] (ع مص) کرثأة انبوه شدن موی وجز آن و بر هم نشستن . (منتهی لارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تکرج . [تَ کَ رُ] (ع مص) کره گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) . تباه شدن نان و سبزگردیدن وکره بر آوردن آن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . متغیرشدن لون وبوی و مزهٔ طعام یاچیزی دیگر و این مصدرجعلی است از کرج که معرب کره باشد وکره به فتحتین و کاف عربی سبزی یامثل پنبه چیزیکه در ایام بر سات بر آچار و غیره پیدا آید ، به‌هندی پهپوندی گویند . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . مصدری منحوت ازکره فارسی بمعنی کپک وکفک وکپره . . . تباه شدن و سبزگردیدن وکره برآوردن نان از دیرماندگی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تکردح . [تَ کَ دُ] (ع مص) گردگردیدن. یقال سقط من السطح فتکردح .(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازآنندراج) . (ازاقرب الموارد) .||شتاب گذشتن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

تکردس . [تَ کَ دُ] (ع مص) فراهم آمدن اندامها و در ترنجیده شدن .(منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). انقباض وفراهم آمدن بعضی چیزی بر بعضی . (ازاقرب الموارد) . باهم آمدن . (زوزنی) .

تکردم . [تَ کَ دُ] (ع مص) از ترس دویدن. (منتهی الارب) .(آنندراج).(ناظم الاطباء) .(ازاقرب الموارد) .

تکرر . [تَ کَ رُ] (ع مص) مکررشدن. (زوزنی) . (تاج المصدر بیهقی) . مکرر گردیدن. (منتهی الارب) .(آنندراج).(ناظم الاطباء) .(ازاقرب الموارد) .||دودله شدن . (منتهی الارب) .(آنندراج) . (ناظم الاطباء).

تکرسف . [تَ کَ سُ] (ع مص) درآمدن بعض چیزی در بعض . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || مطاوع کرسف . (اقرب الموارد). و رجوع به همین کلمه شود .

تکرش . [تَ کَ رُ] (ع مص) فراهم آمدن قوم . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || ترنجیده و دژم‌شدن‌روی .(منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد).

تکرع . [تَ کَ رُ] (ع مص) وضو کردن جهت نماز . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . لانه امرالماء علی اکارع ای اطرافه . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . بمعنی وضوکردن و این مأخوذ از اکارع است که بمعنی پایچه باشد ، چون در وضو دست و پای شویند لهذاتکرع گفتند . (غیاث اللغات) . (آنندراج) .

تکرفس . [تَ کَ فُ] (ع مص) مجتمع گردیدن و منضم شدن مردم: تکرفس الرجل .(منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || درآمدن بعض چیز در بعض . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). منضم شدن و در آمدن بعض چیز در بعض. (ازاقرب الموارد) .

تکرفؤ . [تَ کَ فُ ءْ] (ع مص) انبوه و برهم نشسته گردیدن موی وجزآن .(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . تکرث موی و جز آن . (از اقرب الموارد) . و رجوع به تکرث شود .

تکرکر . [تَ کَ کُ] (ع مص) فروافتادن مرد در هوا . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . در افتادن مرغ در هوا . (ازاقرب الموارد) .|| دودله شدن مرد در کار خود . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .(ازاقرب الموارد) .

تکرم . [تَ کَ رُ] (ع مص) دورشدن از لوم و جزآن . منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .(ازاقرب الموارد).||بزرگی نمودن. (تاج المصادربیهقی) . بخشیدن . (غیاث اللغات) . (آنندراج). به تکلف کرم نمودن. (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) :
و از روی تبرع و تکرم حلقه‌وار پیرامن حال مسلمانان در آمده . (تاریخ قم ص ۹) .

تکرم . [تَ رَ] (اِخ) دهی ازدهستان شفت است که دربخش مرکزی شهرستان فومن واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

تکرمش . [تَ کَ مُ] (ع مص) تشنج. (تاج العروس) . (ذیل اقرب الموارد) . در شواهد زیر از ترجمهٔ محاسن اصفهان این کلمه بی آنکه در متن عربی آن آمده باشد بمعنی مغازله . ملاعبه . نوازشهای عاشقانه ، بکار رفته است :
اورا (شیرین را) مخفی به اصفهان آورد و بکرات ، (پرویز) بناشناخت بر سبیل امتحان با او تکرمش ساخت و عشق باخت .
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۶۷) .
همینکه مرد با او تکرمش و تجمش آغاز کرد زن برفورگفت . . .
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۱۲) .

تکرمه . [تَ رِ مَ] (ع مص) گرامی داشتن. (دهار) . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . تکریم. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . گرامی کردن. (آنندراج) . تعظیم وتنزیه و تکریم . (اقرب الموارد) . || بالش . (منتهی الارب) . (آنندراج) . و ساده و بالش . (ازناظم الاطباء) . بالین و بالشی که شخص را از جهت بزرگداشت و احترام بر آن نشانند. (از اقرب الموارد) .

تکرنینة . [تَ کَ نی نَ] (ع ا) بەلغت بربرخار خسک.(دزی ج ۱ ص ۱۴۹).

تک رو . [تَ رَ] (ن . ف . مرکب) در تداول امروز تک رونده ، خودسر . که توجهی به تصمیم دسته جمعی افراد گروه نکند . سرکشی کننده از عقاید دیگران واین معنی در امور سیاسی وحزبی بیشتر مصطلح و متداول است . || در تداول عامه زن بدکه داخل در دسته و جماعتی یا ادارهٔ از زنان بد نباشد. زن بدکه خود بەتنهائی رود به‌تباهی. روسپی که درخانهٔ عمومی نبود .
(ازیادداشتهای مرحوم دهخدا).

تکرور . [تَ] (اِخ) شهری است به مغرب. (منتهی الارب) . بلادی است منسوب به قبیلهٔ سودان در اقصای جنوب مغرب و مردم آنجا شباهت فراوانی بەزنگیها دارند. (از معجم البلدان) . ورجوع به قاموس الاعلام ترکی و نقودالعربیه ص ۱۱۵ شود .

تکروری . [تَ رو] (ع ا) دزی در ذیل قوامیس عرب آرد : در افریقا و شرق حشیش را نامندکه از نوعی ازشاهدانه حاصل شود و مانند تریاک مکیف و منوم است و آن را با توتون دود کنند وکشند.(دزی ج ۱ ص ۱۴۹) . تکرونی ظاهراً تصحیف آن است . (دزی ایضاً) .

تکرونتن . [تَ رِ نَ تَ] (مص) به لغت زند و پازند بمعنی پیچیدن باشد . (برهان) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . آقای دکترمعین درحاشیهٔ برهان آرد: هزاوارش تکرونیتن (۱) نتن (۲) پهلوی سختن(۳) بمعنی سنجیدن، وزن کردن بنا بر این پیچیدن در متن تحریف سنجیدن است .

تکروی . [تَ رَ] (حامص مرکب) عمل تکرو . ورجوع به تکرو شود .

تکره . [تَ کَرْ رُ] (ع مص) روی ترش کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . تسخط . (اقرب الموارد).|| ناپسند وناخوش داشتن. (منتهی الارب) .(آنندراج).(ناظم الاطباء) . || چیزی‌راکم شمردن و به نا جایگاه دادن . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . و رجوع به تسخط شود.

تکرهة . [تَ رِ هَ] (ع مص) دشمن گردانیدن . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . از مادهٔ کره بدین وزن مصدری درغالب کتب لغت عرب مشاهده نشد و فقط درقطرالمحیط و اقرب الموارد آمده : کرهٌ الیه لشیء ، نقیض حببه .

تکری . [تَ کَرْ ر] (ع مص) به‌خواب شدن . (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تکری . [تُ کَ ک یا تَ کَ ک] (اِخ) رجوع به تکر شود .

تکریب . [تَ](ع مص) کرب بستن بردلو. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . || خرمای کرابه خوردن .(منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || به بانگ آوردن نان پزکریب را (منتهی الارب). (آنندراج) . (ازناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || کشت کردن در زمین بی آب و گیاه . (ازاقرب الموارد) . و رجوع به کریب شود .

تکریت . [تَ یا تِ] (اِخ) شهری است نامیدند آن را بنام تکریت دختر وائل . (منتهی الارب) . شهری است به اقلیم چهارم قلعهٔ محکم دارد که ازبناهای اردشیر بابکان است و در سی فرسخی بنداد واقع است بر غربی دجله منسوب به تکریت بنت وائل ، خواهربکربن وابل که دیار بکر به اومنسوب است و بعضی آنرا از دیار عراق عرب و برخی از ارمنیه شمارند . (انجمن آراء) . (آنندراج) . شهری درالجزیرهٔ بین النهرین. (ناظم الاطباء) .
شهری است برحدمیان جزیره وعراق . آبادان و خرم و با نعمت . (حدود العالم) . شهریست میان موصل و بغداد و به بغداد نزدیک تر است و تا بغداد سی فرسنگ فاصله دارد وقلعهٔ محکمی درآنجاهست که برساحل غربی دجله واقع وبردجله مشرف است ... واین قلعه‌رانخست شاپور بن اردشیربنانهاد... (ازمعجم البلدان).
و رجوع به تاریخ گزیده ص ۱۷۷و ۴۵۰و حبیب السیر و مراصد الاطلاع و تاریخ مغول اقبال ص ۱۴۵ و ۴۵۷ و الاوراق و عیون الاخبار و تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۵۵ و نزهة القلوب ص ۲۸ و۳۶ و۴۹ و ۵۰ و مجمل التواریخ ص ۲۷۴ و۳۹۳ و ۴۱۰ و قاموس الاعلام ترکی و اخبار دولت سلجوقی ص ۱۲۱ و ۱۳۱ شود .

تکریتی . [تَ] (ص نسبی) منسوب است به‌تکریت که شهر کی بزرگ است و دژ استواری دارد در سی فرسخی بغداد . (از انساب سمعانی) . رجوع به تکریت شود .

تکریتی . [تِ] (اِخ) تیرهٔ از شعبهٔ شیبانی ایل عرب ، از ایلات خمسهٔ فارس .
(از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷)

تکریتی . [تَ] (اِخ) جعفربن عثمان. رجوع به جعفر بن عثمان تکریتی شود .

تکریتی . [تَ] (اِخ) عبدالسلام بن یحیی بن القاسم بن المفرج . متوفی بسال ۶۷۵ است و بنابر قول صاحب فوات الوفیات او را تصانیفی است . (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۵۷۰) .

تکریتی . [تَ] (اِخ) عبدالله بن علی بن رفاعی بن محمد عبید بن علی البناء التکریتی ثم البغدادی. وی در حدود سال ۱۲۱۱ در گذشت . اوراست خمرة الکؤس لحیاة النفوس در مناقب شیخ عبدالله عیدروس. و الرحلة المترجمة فی الایام المحترمة .
(از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۴۸۷) .

تکریتی . [تَ] (اِخ) عبدالله بن علی سوید بغدادی مکنی به ابومحمد که در سال ۵۸۴ درگذشت اوراست تاریخ تکریت . (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۴۵۷) . و رجوع به عبدالله شود .

تکریتی . [تَ] (اِخ) یحیی بن‌جریر مکنی به ابونصر . رجوع به ابونصر تکریتی شود .

تکریتی . [تَ] (اِخ) یحیی بن ابی السعادات بن سعدالله بن الحسین بن ابی تمام مکنی به ابوالفتوح از قضات است بسال ۵۳۱ متولد شد ودرسال ۶۱۸ درگذشت . سبکی در طبقات الشافعیه گوید وی احادیثی جعل کرده‌است. (ازاسماء المؤلفین ج ۲ ص ۵۲۲).

تکریج . [تَ] (ع مص) کره گرفتن نان. (تاج المصادر بیهقی). تباه‌شدن وسبز گردیدن وکره‌بر آوردن آن (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد). تکرج . (اقرب الموارد). و رجوع به تکرج شود .

تکریر . [تَ](ع مص)بسیارواگردانیدن. (زوزنی) . (از تاج المصادربیهقی) . باربار گردانیدن و بارها بازآمدن چیزی .(غیاث اللغات) . (آنندراج) . تکرار . تکرة . کرکرة. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) :
بر استمرار ایام وتکریراعوام در مراتب علو و رفعت و مدارج اقبال‌و دولت‌ترقی می‌کرد. (ترجمهٔ‌یمینی) . و رجوع به تکرار و تکرة شود .

(۱) Takrônitan . (۲) Natan . (۳) Saxtan .

|| (اصطلاح بدیع) ذکر چیزی است بیش از یکبار وآنرا ازانواع اطناب زیادت شمرده‌اند و آن ابلغ از تاکیداست . (از کشاف اصطلاحات الفنون) .
و تکریر خود بنفس خویش صنعتی است چنانکه رشید گفته‌است :

زهی مخالفت امر تو خطاء خطاء
زهی موافقت رای تو صواب صواب.

و دیگری گفته‌است :

جهان از دولت سلطان اعظم
بهار اندر بهار اندر بهاراست.

و باشد که تکریر لفظ ازجهت معنی‌مستأنف افتد چنانکه شاعر گوید :

پیش شمال امرت پای شمال درگل
پیش سحاب دستت دست سحاب برهم.
ای روزگار دولت و دولت بتو مشرف
وی حقگزار ملت و ملت بتو مکرم .

وازتکریرات متکلف عسجدی گفته‌است :

باران قطره قطره همی‌بارم ابروار
هرروز خیره خیره از این چشم سیل‌بار
زان قطره قطره، قطرهٔ باران‌شده خجل
زان خیره خیره ، خیره دل و جان‌من‌فگار .

(المعجم فی معاییر اشعار العجم‌ص ۲۵۵).
و رجوع به‌ترجمان‌البلاغهٔ رادویانی‌ص ۱۱۳ ذیل‌مکرر وکشاف اصطلاحات‌الفنون ومکرر شود .

تکریرات . [تَ] (ع اِ) جِ تکریر . رجوع به‌مادهٔ‌قبل شود.

تکریز . [تَ] (ع‌مص) افتادن پرهای باز : کرزالبازی تکریزاً (مجهولا) افتاد پرهای آن باز . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) .وعبارة الاساس: کرزالنسر والبازی و غیرهما جعل فی کریز و ربط حتی سقط ریشه . و یقال :
کرزالرجل صقره اذاخاط عینیه واطعمه حتی یذل . (اقرب‌الموارد) .

تکریس . [تَ] (ع‌مص) محکم‌کردن بنا را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب الموارد) .
|| تخصیص‌دادن برای خدمت خدا :
کرس الاسقف البیعة و الاوانی و غیرها ، خصصها لخدمةالله فهو مکرس . (از اقرب‌الموارد).

تکریش . [تَ] (ع‌مص) ترش‌کردن روی را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).(از اقرب‌الموارد) . ||تکریشة ساختن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . ودراللسان آمده‌بختن گوشت درکرش : کرش‌اللحم‌طبخه‌فی‌الکرش. (ازاقرب‌الموارد) . ورجوع به‌تکریشةشود.

تکریشة . [تَ کْ شَ] (ع اِ) آنچه در شکنبه بپزند . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . گیپا . (ناظم‌الاطباء) .

تکریص . [تَ] (ع‌مص) کریص‌خوردن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به کریص شود .

تکریم . [تَ] (ع‌مص) بسیار آب گریدن ابر . (منتهی الارب).(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . || گرامی داشتن .(ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن‌علی) . نیک گرامی‌کردن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || تنزیه‌کردن از معایب . (منتهی‌الارب).(آنندراج) .(ناظم‌الاطباء) . تنزیه و تعظیم . (اقرب‌الموارد) . || کریم گفتن کسی‌را . (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء).||فرزندکریم‌زادن.(آنندراج). || (ع اِ) تعظیم و توقیر و حرمت‌واحترام و تحیت و تسلیم . (ناظم الاطباء) .

تکریمات . [تَ] (ع اِ) مأخوذازتازی تعظیمات وتوقیرات و احترامات‌وتسلیمات. (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به تکریم شود .

تکریم کردن . [تَ] (مص‌مرکب) گرامی‌داشتن . حرمت کردن. احترام‌کردن. منزه‌داشتن :

بنده را از تو سؤالیست به توجیه جواب
نکند مردم پاکیزه سیر جز تکریم .
سعدی .

تکریه. [تَ] (ع‌مص) دشمن‌گردانیدن. (زوزنی) . (تاج‌المصادر بیهقی) . دشمن داشتن. (دهار) . ضد تحبیب . (از اقرب‌الموارد) . || ناخواست وناپسندکردن‌چیزی برکسی . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) .

تکز . [تَ کَ] (اِ) تخم انگورکه میان غژب یعنی دانه انگور باشد . . . بعضی به زای تازی واکثری به زای فارسی گفته‌اند و صحیح‌زای تازی است چه ازسین مهمله اورا بدل‌کنندنه فارسی را لبیبی گوید :

گر بیارند و بکوبند و و دهندت‌برباد
توبسنگ تکزی (۱) نان‌ندهی‌باب‌ترا.
(از فرهنگ‌رشیدی) .

و رجوع به تکژ و تکس و تکسک شود .

تکزاس . [تِ] [اِخ] (۲) یکی از دول متحد آمریکای‌شمالی است‌که ازجنوب به خلیج مکزیک و کشور مکزیک محدود مشود وسعت خاك این سرزمین ۶۸۸۶۵۰ کیلومتر مربع است و ۹۵۷۹۰۰۰ تن‌سکنه دارد و مرکز آن استن (۳)است‌این سرزمین بوسیلهٔ شعب غربی‌شط می سی سی پی‌مشروب می‌گردد و دارای معادن ثروتمندی‌از آن‌جمله معادن زغال‌وجیوه و نفت وگاز طبیعی‌است. در آن سرزمین کشت نیشکر اهمیت فراوان دارد و یکی از نقاط درجهٔ‌اول‌تولید نیشکر است. علاوه برین‌محصول پنبه‌وذرت و گندم و یونجهٔ آن قابل‌ملاحظه است . کارخانه‌های مواد غذائی و پارچه‌بافی و تولید سرب ومس وجزاینهارا دارد.
شهرهای مهم‌آن دالاس (۴) و هوستن (۵) وبندر گالوستون (۶) و سن‌آنتونیو (۷) و فورت ورث (۸) است وبندرگالوستون از بنادر مهم آمریکا و دومین بندر امریکای شمالی است . تکزاس تا سال ۱۸۳۵ جزو مکزیک بود ودراین سال ازمکزیک جداشد و جمهوری مستقلی تشکیل داد و در دسامبر ۱۸۴۵ در شمار کشور های متحد امریکای شمالی درآمد . (از لاروس) .

تک‌زدن . [تَ زَ دَ] (مص مرکب) دراصطلاح لوطیان درسینه‌زنی بی‌آهنگ‌زدن یکی از مردم دسته . غلط به سینه زدن که خارج ازآهنگ یکنواخت دیگر سینه زنان باشد . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تکزم. [تَ کَ زُ] (ع‌مص) میوه‌خوردن بی‌برکندن‌پوست وی. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تکزیم [تَ] (ع مص) نگاهداشتن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . || منقبض و ترنجیده گردیدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء).

تکژ. [تَ کَ یاکُ یاکِ] (اِ) استخوان انگور بود و بعضی تکس خوانند . (لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۱۷۹) . دانهٔ انگورکه میان غژم بود و آنرا تکس وتکش نیزگویند. (شرفنامهٔ منیری). استخوان‌میان انگورباشد یعنی‌دانهٔ او.(اوبهی).استخوان و تخم انگور باشد. (برهان) . (آنندراج) . هسته وتخم انگور. (ناظم‌الاطباء). استخوان باشدوتکش نیزگویندبه‌شین معجم. ابوالعباس گفت :

تکژ نیست‌گویی درانگوراو
همه‌شیره دیدیم یکسررزش(۹) .
(صحاح‌الفرس).

ورجوع به تکزوتکس وتکسک وتکش‌شود.

تکژدان. [تَ کَ] (اِ) تکژدانه.(ناظم‌الاطباء) . پردهٔ‌که هستهٔ انگور درمیان‌آنست وپوست انگور. (ناظم‌الاطباء) .

(۱) ن ل : تکزی ، به نسک و تکژی .
(۲) Texas . (۳) Austin . (۴) Dallas. (۵) Houston. (۶) Galveston . (۷) San Antonio. (۸) Fort Worth .
(۹) نل: زرش . و رجوع به احوال واشعار رودکی‌ج ۳ص ۱۱۶۰ وحاشیهٔ برهان. دکتر محمد معین ج۱ ص۵۰۴ شود .

تکس. [تَ کَ] (اِ) تکژ . دانهٔ انگور بود. (لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۱۹۲) . دانهٔ انگور بود. یعنی استخوان انگور. (اوبهی) بمعنی تکژاست. (فرهنگ جهانگیری). بمعنی تکژاست که تخم ودانهٔ انگور باشد و بعربی عجم گویند . (برهان) . تخم انگور که میان غژب یعنی دانهٔ انگور میباشد . . . و آنرا تکز نیز گویند و به‌عربی عجم گویند به فتحتین و در برهان تکسک و تکسل نیز بهمین معنی آورده والله اعلم . (انجمن آرا). (آنندراج). تکژ وهسته وتخم انگور وتکش. (ناظم الاطباء) :

آن خوشه بین چنانکه یکی خیک پرنبید
سربسته و نبرده بدو دست هیچکس
برگونه سیاهی چشم است غژم (۱) او
هم برمثال مردمک(۲)چشم ازاوتکس.

(بهرامی بنقل لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۱۹۲) .

درسواد هری صد و بیست لون انگور یافته شود هریک ازدیگری لطیف‌تر ولذیذتر واز آن دونوع است که درهیچ ناحیت یافته‌نشود یکی پرنیان دوم کلنجری تنک پوست، خرد تکس بسیارآب . (چهارمقالهٔ نظامی عروضی ص۳۱-۳۲) .

دیدهٔ حاسد بتو چون غژب انگوراست سرخ
درلگدکوب عنابادش جدا آب ازتکس
سوزنی اسب قوافی راند در میدان تنگ
تا خرخمخانه بیهوده نجنباند جرس .

سوزنی.

ورجوع به‌تکز وتکژتکسک وتکسل وتکش شود .

تکسب. [تَ کَ سْ سُ] (ع مص) ورزیدن و گردآوردن ورزق جستن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). روزی جستن. (ازاقرب الموارد). || تکلف نمودن درکسب. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || به‌کسب واداشتن بنده را . (ازاقرب الموارد) .

تکسر. [تَ کَ سْ سُ] (ع مص) خرد و ومردشدن. (تاج المصادربیهقی) .(زوزنی). شکسته‌شدن.(منتهی الارب). (غیاث اللغات). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || نزد اطباء عبارت است ازحالتی که انسان در آن حالت احساس سرما و لرزیدن و نیازمندی به‌گرم شدن کند در پوست وعضلات بدن. (ازبحر الجواهر بنقل کشاف اصطلاحات الفنون) : واگرکسی‌راا ندر زمستان بسبب فصدناکردن تکسری اندرتن پدید آیدفصد بایدکردن لکن خون اندکی بیرون باید کردن . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . . . . روز ششم اندرین روز بحرانها نیک‌نادر بود و اگر اتفاق افتد که بحران نیک باشد بارنج و خطرباشد و تکسر افتد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

تکسس. [تَ کَ سْ سُ] (ع مص) رنج برخود نهادن وبه خودگرفتن کاری را بی‌فرمودن کسی . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

تکسک. [تَ یا تِ کَ] (اِ) بمعنی تکس است که تخم واستخوان انگور باشد. (برهان) . (آنندراج) . بمعنی تکس است . (فرهنگ جهانگیری). تکسل. (ناظم الاطباء) :

کله سرش ازدبوس منکر بشکست
همچو تکسک مویزودانهٔ خرما .

(سوزنی بنقل فرهنگ جهانگیری وفرهنگ رشیدی) .

قوت وغذای باب تو وعم وخال‌تو
زآخال‌وازتکسک‌خرابات‌ومفسقه.

سوزنی.

خری که کاه وجو او زبرگ تاک وتکسک
مراغه کردن و غلطیدنش اسو به‌اسو .

سوزنی .

ورجوع به‌تکز وتکژوتکس و تکسل وتکش شود .

تکسل. [تَ کَ] (اِ) بمعنی تکسک است که دانه وهسته انگور باشد . (برهان) . (ازآنندراج).تکس وتکژوهسته‌وتخم‌انگور. (ناظم الاطباء). و رجوع به‌تکز وتکژ وتکس و تکسک و تکش شود

تکسی. [تَ کَ سْ سی] (ع مص) گلیم پوشیدن . (تاج المصادربیهقی) . گلیم براو کندن (برافکندن). (زوزنی).کسا پوشیدن. (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . عبا پوشیدن یقال : تکسی بالکساء لبسه .(از منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

تکسیح . [تَ] (ع مص) پوست کندن و مقشرنمودن. (ناظم الاطباء).

تکسیر. [تَ] (ع مص) نیک شکستن . (زوزنی). بسیار شکستن . (منتهی الارب) . (ازغیاث اللغات).(آنندراج).(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) :

گرمن به‌شکستن خم آیم
فریاد مکن بگاه تکسیر.

سوزنی.

|| خشمناک شدن: فلان‌یکسر علیک‌الفوق او الارعاظ ، او خشمناک است برتو. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . || قراردادن کتاب را برچند باب. (ازاقرب الموارد) . || جمع کردن اسمی را که نه جمع سلامت بود . (زوزنی). جمع کردن کلمه را برتغییر بناءآن واین اصطلاح علمای حرف است. (ازاقرب الموارد) . جمع التکسیر ، جمع که بنای واحدش متغیر گردد . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (اِ) باصطلاح تعویذنویسان تقسیم کردن اعداد اسم برخانهای تعویذ بنهجی که ازهرطرف شمار برابرافتد. (غیاث اللغات) . درعلم جفر نوعی از بسط باشد. . . و برعلم جفراطلاق گردد . (ازکشاف اصطلاحات الفنون). ورجوع به‌بسط شود. ||دراصطلاح مهندسان بمعنی مساحت مستعمل است . (از کشاف اصطلاحات الفنون) .

تکسیف. [تَ] (ع مص) پاره‌پاره‌کردن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

تکسین. [تَ] (اِخ) نام بزرگی‌است از بزرگان‌ترک. (برهان). نام‌ملکی وملکی‌است ازترکستان وشهری منسوب به‌خوبان وبمعنی حکمران وامیرنیزآمده و منسوب‌بدانجارا از ترکان خوب روی،پروردهٔ تکسین خوانند. (انجمن آرا). (آنندراج) . یکی از زمین‌داران ترکستان و نیز نام آن ملک که بدو منسوب‌است. (فرهنگ رشیدی) . یکی از بزرگان ترکستان . (ناظم الاطباء) . مصحف تکین.(حاشیهٔ‌برهان‌مصحح دکترمحمدمعین).

چاکران دگران‌زآرزوی بنده کنند
نام فرزندان تکسین(۳) وتکین ودینار .

(فرخی، دیوان ص۹۹) .

چشم ودل رامن‌ملامت‌چون کنم‌ازعشق‌خویش
بند برجان‌من آن پروردهٔ تکسین‌نهاد .

(امیرمعزی بنقل انجمن‌آرا).

ای‌بسا باد و بوش‌تکسینان
ترت ومرت ازدعای مسکینان.

(سنایی ایضاً).

سرسزد برآل تکسین ازنکویی یارمن
وزشرف برآل‌یاسین سرامیراظهرسزد.

سوزنی.

تاکه ازیغما وتکسین‌ازبرای رزم وبزم
بندگان‌آرند شیطان بندحورالعین صور
از برای رزم دشمن وز برای بزم دوست
جزبت یغما مخوه جزلعبت تکسین‌مخر.

سوزنی.

تکش. [تَ کَ] (اِ) استخوان انگور . (صحاح الفرس) . تخم و دانهٔ انگوررا هم گفته‌اند.(برهان).هستهٔ‌انگور.(ناظم الاطباء). ورجوع به‌تکز تکژ و تکس شود. ||مخفف ته‌کش ، بمعنی ته‌نشین (۴):

تکش باتلاوش درآمیخته
چنین رودی‌ازهردوانگیخته.

(نظامی ، اقبالنامه چاپ وحیدص ۱۸۰).

تکش. [تَ کَ] (اِخ) نام یکی ازملوک وسلاطین است. (برهان). نام سلطان تکش‌خان خوارزمی پسر سلطان اتسز خوارزمشاه

---

(۱) نل: غژب . (۲) نل: مردمهٔ. (۳) نل: تسکین. (۴) رجوع به‌تلاوش شود .

بود. (انجمن آرا). (آنندراج). پادشاه پنجم ازسلسلهٔ خوارزمی... (ازناظم الاطباء). **سلطان** علاءالدین ، **تکش** ابن ایل ارسلان که درسال ۵۹۶ در گذشت. (ازتاریخ مغول اقبال ص ۸):
ای زرایت ملک ودین درنازش ودرپرورش
خسروگیتی علاءالدین والدنیاتکش.
(کمال اسمعیل بنقل انجمن آرا).

تکش باغلامان یکی راز گفت
که این را نباید بکس باز گفت.
سعدی.

ورجوع به تاریخ مغول اقبال، تاریخ سیستان، تاریخ گزیده، لباب الالباب، تاریخ جهانگشای، حبیب السیر، اخبار الدولة السلجوقیه، کامل ابن اثیر ج ۱۰ ص ۴۸ و ۵۵ شود .

تکشح. [تَ کَ شْ شُ] (ع مص) گاییدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

تکشر . [تَ کَ شْ شُ] (ع مص) ترش رویی داشتن. (ناظم الاطباء) . || (اِ) ترش رویی . (ناظم الاطباء).

تکشف. [تَ کَ شْ شُ] (ع مص) برهنه شدن. (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . برهنه و گشاده گردیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . آشکار شدن چیزی. (ازاقرب الموارد) . || پرکردن برق آسمان را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || خشک شدن زمین . (ازاقرب الموارد) . || مفتضح شدن کسی . (ازاقرب الموارد) .

تکشمر. [تَ کَ مُ] (ع مص) خویشتن را کشمیری جانمودن. (آنندراج). (بهارعجم):
ای سفله تمام کاروبار تودغاست
اینجا به ادب باش تکشمر بیجاست .
(نعمت خان عالی بنقل بهارعجم).
ورجوع به تکشمیر شود.

تکشمشی. [تِ شِ مِ] (اِ) پیش کش گذرانیدن و زمین بوسی که درخدمت سلاطین بعمل آید. (سنگلاخ ص ۱۵۸) . تکشیمشی. تکشیمیشی . (ناظم الاطباء). تعظیم و سلام متواضعانه وهرچیز تحفه ای که بحضور پادشاه تقدیم کنند . (ناظم الاطباء) :
فظام الملک به تکمش شرف تکشمشی دریافته شفاعتش بقبول مشفوع ومقرون و باصطناعات غیرممنون گشته ...(درهٔ نادره مصحح دکتر شهیدی ص ۴۵۲) .

تکشمیر . [تَ کَ] (ع مص) خود را مانندمردمان کشمیر نمودن وروبه وطریقه آنهارا اخذکردن . (ناظم الاطباء) . مصدر منحوت ازکشمیر وظاهراً تکشمیر به صواب نزدیکتر است تاتکشمر. ورجوع به تکشمر شود.

تکشمیشی. [تِ شِ] (اِ) تکشمشی :
دیگرازاکابر ومعارف که بسبب سرما وبرف در راه مانده بودند دررسیدند وشرف تکشمیشی یافت. (جوینی). ورکن الدین جزاین خزاین که درمیمون دز داشت لایق تکشمیشی پادشاه چیزیکه در آن خیری باشد . (جوینی) . فرمود تاموزه دوختند بغایت نیکو وپادشاهانه وصورت اورا برنعلچه نقش کردند درمیانه تکشمیشی آن را بدست پادشاه داد. (تاریخ رشیدی) . فوج فوج . . . خود را به شرف خاکبوس و تکشمیشی در گاه سلطنت پناه می رسانیدند . (تاریخ رشیدی) . در حال نوروز و شهزاده طغان براندند و به بندگی رسیده بشرف تکشمیشی مشرف شدند.(تاریخ غازان ص ۴۶) . آنجا امراء لشکر قراونه شرف تکشمیشی یافتند . (تاریخ غازان ص ۵۴) . وهمان روز ناولداراز باید وتحاشی نموده به بندگی رسید و به تکشمیشی مشرف گشته بانواع عاطفت وسیورغامیشی اختصاص یافت. (تاریخ غازان ص ۵۸).
ورجوع به تکشمشی شود.

تکشمیشی کردن . [تِ شِ کَ دَ] (مص مرکب) پیش کش گذراندن و زمین بوسی سلاطین وامراءکردن :
فرمان شد تاهم در آن موضع در مصاحبت . پادشاهزادگان...تکشمیشی کردند (جوینی). ارکان حضرت ... اورا مجال آن نبود که قدم تقدیم برگیرند ...مگر آنکس که روز اول تکشمیشی کردی وهم ازبیرون بازگشتی. (جوینی).
شرایط نیکو بندگی به تقدیم رسانید پاسبان بغایت نیکو تکشمیشی کرد. (تاریخ غازان ص ۱۹) وامرا برسیدند واولچایها که گرفته بودند تکشمیشی کردندو بانواع سیور غامیشی مخصوص گشتند. (تاریخ غازان ص ۴۰). باجماعت امرا به بندگی فرستادتاتکشمیشی کردند. (تاریخ غازان ص ۶۵). ورجوع به تکشمشی شود .

تکشؤ. [تَ کَ شْ شُ ءْ] (ع مص) برکنده پوست شدن چیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تقشر چیزی. (ازاقرب الموارد). || پرشکم شدن از طعام. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). || گوشت خشک خوردن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

تکشیب . [تَ] (ع مص) بسیارخوردن گوشت و جزآن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تکشیح. [تَ] (ع مص) پوست بر کندن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).(آنندراج) . (ازاقرب الموارد) . || برتهیگاه داغ کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .(آنندراج). (ازاقرب الموارد) .

تکشیخ. [تَ] (ع مص) زن جلب خواندن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) . یقال کشخه ، اذاقال له کشخان.(منتهی الارب) .

تکشیف. [تَ] (ع مص) آشکارا کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || برهنه نمودن. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). || اکراه کردن کسی را باظهارامری.(ازاقرب الموارد). به ستم برهنه و آشکارا کنانیدن. یقال کشفه عن کذا، ای اکرهه علی اظهاره. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازآنندراج).

تکشیمشی . [تَ شِ مِ] (اِ) تکشمشی . (ناظم الاطباء). ورجوع به تکشمشی وتکشمیشی شود .

تکشیمیشی . [تَ] (اِ) تکشمشی . (ناظم الاطباء). ورجوع به مادهٔ قبل وتکشمشی وتکشمیشی شود .

تکظکظ . [تَ کَ کُ] (ع مص) باندازهٔ پری شکم خوردن. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) . || راست نشستن وقت طعام خوردن . یقال: فلان یتکظکظ عند الاکل ای ینتصب قاعداً کلما امتلا بطنه واکتظ.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از آنندراج) . (ازاقرب الموارد).

تکظی. [تَ کَ] (ع مص) بلند وبرآمده شدن گوشت از فربهی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تکعبش. [تَ کَ بُ] (ع مص) درترنجیدن پوست ویرا گرافتن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . تکربش. (اقرب الموارد) . و رجوع به تکربش شود.

تکعثب. [تَ کَ ثُ] (ع مص) مجتمع گردیدن جوال وگردگشتن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

تکعکع. [تَ کَ کُ] (ع مص) بددلی کردن وبازایستادن. (زوزنی) . بازایستادن وبددل شدن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد): راینا تکعکعت ای احجمت و تأخرت الی وراء . (اقرب الموارد).

تکعل. [تَ کَ عْ عُ] (ع مص) سخت در چفسیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . سخت چسبیدن . (آنندراج) . (ازاقرب الموارد) .

تکعنش. [تَ کَ نُ] (ع مص) بدام در آویخته شدن پرنده. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) || فروشدن درچیزی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تکعیب. [تَ] (ع مص) نارپستان شدن. (تاج المصادر بیهقی). نوبرآمدن و بلند شدن پستان دختر ونارپستان شدن آن . (منتهی الارب). نارپستان شدن وبلندشدن پستان دختر. (آنندراج). برآمدن پستان دختر . (ازاقرب-

الموارد). || چهار گوشه ساختن چیزی. (منتهی‌الارب).(ازآنندراج). (ناظم‌الاطباء). || تکعیب مکعب کردن است. چون عدد را بمثل خویش زنی وآنچه گرد آیدهم بدوزنی مکعب کرده آید. چون ۳ کهاندر۳ زنی، ۹ شود واین مال است ، چون اورا به ۳ زنی بیست و هفت آید،این‌مکعب‌است. (التفهیم بیرونی مصحح جلال‌همایی ص۴۳). ورجوع به تضلیع شود. ||پرکردن‌چیزی. (ازاقرب‌الموارد) .

تکعیر. [تَ] (ع‌مص)کره‌بستن درکوهان شتر. (منتهی‌الارب). گره‌بستن پیه درکوهان شتر. (ازاقرب‌الموارد).

تکفت. [تَ كَفْ فُ] (ع‌مص) درترنجیدن ومنقبض‌شدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). تقبض جامه. (ازاقرب‌الموارد). شتاب کردن مرغ در پریدن و تقبض درآن. (ازاقرب - الموارد) . || شتافتن در مسیر خود . (از اقرب‌الموارد) .

تکفر. [تَ كَفْ فُ] (ع‌مص) پوشیده شدن درسلاح. (تاج‌المصادربیهقی). (زوزنی). || درخود پیچیدن جامه. (ازاقرب‌الموارد). پوشیده شدن. (ناظم الاطباء) .

تکفروش. [تَ فُ] (نف مرکب) درتداول آنکه‌روزنامه‌ها رافروشد درکوی‌ها وبرزنها . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تکفروشی . [تَ فُ] (حامص‌مرکب) فروختن هرشماره روزنامه را و گرفتن بهای همان یک شماره. مقابل‌آبونمان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تکفف. [تَ كَفْ فُ] (ع‌مص) کف پیش مردمان داشتن درکدیه. (تاج‌المصادربیهقی). کف‌کف طعام خواستن . (زوزنی) . دست پیش‌کسی داشتن بخواهش . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب - الموارد) .

تکفکف. [تَ كَ كُ] (ع‌مص)بازایستادن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). انصراف و امتناع. (اقرب‌الموارد).

تکفل. [تَ كَ فْ فُ] (ع‌مص) پایندانی کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). (زوزنی) . (ازمخشری). پذیرفتار کسی گردیدن. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء). ضامن ومتعهد چیزی شدن . (غیاث‌اللغات). (آنندراج). کفالت کردن . (ناظم‌الاطباء) . پذیرفتاری . (زمخشری) : تکفلت بالمال التزمت به والزمت نفسی . (ابن‌الانباری ، بنقل اقرب الموارد) . هیچکدام از ایشان بسبب مشاهدهٔ غضب سلطان به‌تکفل مصلحت او زبان نمیدادند. (جوینی) .

تکفل کردن. [تَ كَ فْ فُ كَ دَ] (مص مرکب) کفالت کردن. درعهده گرفتن. پذیرفتاری کردن : و مالی خطیر در صحبت تو حمل فرموده می‌آید تا هر نفقه و مؤونت که بدان حاجت افتد تکفل کنی. (کلیله مصحح مینوی ص۳۰) که من ریاست این کبوتران تکفل کرده‌ام و ایشان را از آن روی برمن حقی واجب شده‌است. (کلیله ایضاً ص۱۶۱) . در اکرام مقدم من ملاطفت واجب دیا... و درضیافت ابواب‌تکلف تکفل کردی. (کلیله ایضاً ص ۳۴۲). بروفق‌مزاج اوسخنها گفته بودند وتقبلها وتکفلها کرده . (جوینی) . و رجوع به‌تکفل شود .

تکفؤ. [تَ كَ فْ فُ ءْ] (ع‌مص) ناو ناوان رفتن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تکفور . [تَ] (اِخ) کلمهٔ تکفور را مورخین قرن هفتم الی نهم هجری از قبیل ابن‌العبری و ابن‌بی‌بی و ابن فضل‌الله‌العمری و قلقشندی وحمدالله‌مستوفی‌بعنوان لقب، مانند قیصر و خاقان وفغفور وجزاینها برای عموم ملوک ارمنیهٔ صغری یعنی ارمنیهٔ غربی، واقع بر ساحل شمال شرقی مدیترانه که مرکز آن شهر معروف سیس بود استعمال کرده‌اند . ابن‌بی‌بی‌غالباً بجای تکفور تکوررا که املای دیگر تکفور است بکار میبرد و اصل کلمهٔ تکفور باصور مختلف‌آن ازتگور و تاگور همه از کلمهٔ ارمنی «تاگاور» میآید که درآن زبان بمعنی پادشاه است ومرکب است ازدو جزء یکی « تاگ» بمعنی تاج ودیگر ادات «آور» بضم واوبمعنی حامل وبرنده که‌معادل «ور» درفارسی است . و بدون شک تاگاور ارمنی ازتاجورفارسی گرفته شده‌است وهمان معنی‌تاجوررا نیزمیدهد... ولی‌گاه نیزمؤلفین اسلامی اتساعاً کلمهٔ‌تکفور وتکوررا درمورد سایر ملوک عیسوی، غیرملوک ارمنیهٔ صغری، مثلا در مورد پادشاهان یونانی قسطنطنیه ، یا پادشاهان یونانی طرابوزان نیز استعمال کرده‌اند. (ازحواشی‌تاریخ‌جهانگشای‌جوینی ج۳ص۴۸۴-۴۸۸). (از دزی ج ۱ ص ۱۴۹) . امپراطور روم شرقی ، بیزانس . (تاریخ ادبیات برون، ص۲۳۷) . ورجوع به تاگ‌ور وتاجور شود .

تکفی. [تَ كَفْ فی] (ع‌مص) دراز شدن گیاه. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم - الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تکفیت. [تَ](ع‌مص) فراز گرفتن‌چیزی راوبه‌پنجه‌گرفتن. (منتهی‌الارب) (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || فراهم‌آمدن. (از اقرب - الموارد) .

تکفیر. [تَ] (ع‌مص) پوشیدن چیزی را. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . (از غیاث‌اللغات) . || لباس پوشیدن‌برروی زره وپوشاندن‌آنرا. (ازاقرب‌الموارد). || فا گذشتن (درگذشتن) ازگناه‌کسی . (زوزنی) .درگذشتن ازگناه. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . پاک‌کردن خداوندگناه کسی را. (ازاقرب - الموارد). ||ناچیز کردن گناه را. (منتهی - الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . ||سر دور فرود آوردن‌درخدمت‌کسی. (زوزنی). فروتنی‌نمودن‌کسی‌را،ودست‌برسینه‌نهادن‌پیش کسی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم - الاطباء). (از اقرب الموارد) . || بر سر نهادن پادشاه، تاجی‌راکه‌بدیدنش خضوع‌لازم آید . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم - الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). ||کفارت‌کردن سوگند و جزآن. (زوزنی). (از ترجمان - جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). کفارهٔ سوگند وجزآن دادن. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . کفارت دادن. (غیاث‌اللغات) : درحضرت تعالی‌به تکفیر یمین و تعفیر جبین بیستاد . (ترجمهٔ‌یمینی چاپ اول تهران ص۲۹۹). ||منسوب کردن به‌کفر. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . کافر خواندن . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . وبا لفظ‌کردن مستعمل. (آنندراج) . ورجوع به تکفیر کردن شود . صاحب مغرب گفته که تکفیر بمعنی کافر خواندن روایت نشده و صاحب قاموس نیز نیاورده امادرکتب‌بسیار مستعمل کرده‌اند. (غیاث‌اللغات) .

|| (عِ اِ) نام تاج پادشاهی. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). اسم‌است تاج‌را چنانکه تنبیت اسم است نبات را. (ازاقرب - الموارد). || کفر. (آنندراج) :

گر کند شق مه ومهر هم از روی حسد
دشمنش همچو ابوجهل بود درتکفیر.
(علی‌خراسانی بنقل آنندراج) .

تکفیر کردن. [تَ كَ دَ] (مص‌مرکب) به‌بیدینی نسبت‌کردن. (ناظم‌الاطباء). به‌کفر منسوب کردن‌کسی‌را. کافرخواندن‌کسی را . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

دانی‌که چنگ وعود چه‌تقریرمیکنند
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند .
حافظ.

ورجوع به‌مادهٔ قبل شود .

تکفیل . [تَ] (ع مص) پایندانی فرا کسی دادن . (تاج‌المصادر بیهقی). کسی را پذیرفتاری‌کردن . (ترجمان جرجانی‌ترتیب - عادل‌بن علی) پذیرفتاری دادن وپذیرانیدن و تیمارداری‌کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به‌تکفل شود .

تکفین. [تَ](ع‌مص) کفن‌کردن. (زوزنی). (دهار). کفن پوشانیدن مرده را و کفن‌ساختن جهت‌آن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). کفن‌پوشانیدن‌مرده‌را. (غیاث - اللغات) (ازاقرب‌الموارد). کفن کردن مرده را. (ناظم‌الاطباء): کس به‌غسل وتکفین‌وتدفین ایشان فرانمی‌رسید . (ترجمهٔ‌یمینی). یکروز ازایام این‌محنت‌چهارصدکس مرده ازشوارع

شهر به‌دارالمرضی نقل کردند تا به‌تکفین و تدفین ایشان قیام نمایم. (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۳۳۰) .

تکک. [تِ کَ] (ع اِ) جِ تکه [تِ کْ کَ] (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌تکه شود .

تکک. [تُ کَ] (ع اِ) جِ تاك. (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . رجوع به تاك شود .

تکک تک. [تَ کَ تَ] (اِ صوت) صوتی که از زدن دست برخمیر آید ، چنانکه خمیرگیران کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

بزدن دست برشکر من تکک تک
چناك چون زغاره پزد مهربانو .

(از لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۴۳۷ در ذیل معنی زغاره ، نان گاورسین) .

تککة. [تَ کَ کَ] (ع اِ) ج تاك.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . رجوع به مادهٔ قبل وتاك شود .

تکل. [تَ کَ] (ع‌مص) تکل عایه، لغتی است دراتکل ومذکوراست در « و ك ل » . (منتهی‌الارب). تکل علیه‌تکلا (ازباب سمع) توکل نمود براو لغتی است دراتکل. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌اتکال شود .

تکل. [تَ یا تِ کِ] (اِ) گوسفند شاخدار جنگی راگویند . (برهان) . (از ناظم‌الاطباء).(ازآنندراج). (ازانجمن‌آراء). || پسر سادهٔ نوخط را نیزگفته‌اند.(برهان). (ناظم الاطباء) . مرد جوان که هنوز خط تمام بر عارض او نیامده باشد. (اوبهی) . امرد و خط دمیده درشت و بزرگ و دکل تبدیل آن‌است. (انجمن آرا) . (آنندراج) . مردی نوگوشاسب یعنی نوجوان که هنوزش خط تمام اندر نیامده باشد و بر عارضش‌اندك اثری‌باشد.(حاشیهٔ‌فرهنگ اسدی‌نخجوانی):

بدردانی چراست جفت خسوف
زانکه نمام بود وکور و تکل .
شمس فخری .

ورجوع به‌تگل شود. || مردم ابله وبی‌اندام را هم میگویند. (برهان). (ناظم‌الاطباء) . || نوعی ازدوختن بود مانند بخیه و شلال و کوك و جزاینها . (ازیادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

همچنانکه کودکی را بدکان درزی نشانندند اورا مطیع استاد باید بودن . اگرتکل دهدکه بدوزد ، تکل دوزد واگرشلال، شلال و اگر بخیه، بخیه واگر جهك، جهك.
(فیه مافیه).

تکلا. [تَ] (اِخ) دهی در دهستان‌اجارود است که‌دربخش گرمی‌شهرستان‌اردبیل‌واقع‌است و۶۲۶ تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکلام. [تِ کْ لا] (ع مص)سخن‌گفتن: تکلم کلمة وبکلمة تکلماً وتکلاماً، سخن‌گفت. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب ـ الموارد).

تکلام. [تَ یا تِ کِ کْ لا] (۲) (ع‌ص) مرد نیکوسخن فصیح کلام. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به‌تکلامة شود.

تکلامة. [تَ مَ یا تِ کِ لْ لا مَ] (۱) مرد نیکوسخن فصیح کلام. (ازمنتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به‌مادهٔ قبل شود.

تکلان. [تُ] (ع اِ) عجزنمایی و کار سپردگی بر دیگری ، اسم است توکل را . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). اعتماد وتوکل (غیاث‌اللغات) . (آنندراج). اسم‌است از اتکال بمعنی اعتماد و تفویض . (ازاقرب ـ الموارد) : و هوالمستعان و علیه‌التکلان . (گلستان) . ورجوع به‌اتکال وتوکل شود .

تکلاوات. [ ] (اِ)نوعی لباس که در هند ومصر امیران پوشند (۳). (دزی ج ۱ص ۱۴۹).

تکلئة. [تَ لِ ءَ] (ع‌مص)بیمانه‌گرفتن. (منتهی‌الارب).(آنندراج).||بکرانه‌رسانیدن کشتی. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). نزدیک‌گردانیدن‌کشتی را به‌کرانهٔ رود . (ازاقرب‌الموارد). || بستن‌کشتی‌را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || بجای‌آمدن که‌باد کم گذرد.(منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). || بندکردن و بازداشتن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). ||پیش‌آمدن و نگریستن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). و به‌همهٔ معانی‌رجوع به‌تکلی‌ء شود .

تك‌لپه . [تَ لَ پَ یا لِ پ] (اِمرکب) اصطلاح گیاه شناسی در تقسیم‌بندی گیاهان که دردانهٔ آنها فقط یک لپه است مانند گندم و خرما. این‌گیاهان از نوع گیاهان گلدار و نهاندانه‌ها میباشند و رجوع به‌گیاه شناسی گل گلاب ص ۱۲۴ وص ۱۹۷ شود .

تکلتو . [تَ کَ] (اِ) بمعنی‌خوگیراسب، واین لغت ترکی‌است و در مصطلحات نوشته که تکلتو خو گیر اسب که آنرا نمد زین گویند ... ودرچراغ هدایت بمعنی‌نمدزین... (غیاث‌اللغات) . نمدزین وآنرا خوگیر نیز گویند . (آنندراج). چیزی که ازنمد وجز آن دوزندوزیرزین گذارند و ترمه نیزگویند تاپرپشت اسب از زین آسیبی نرسد. (ناظم‌الاطباء). صاحب برهان درذیل‌کلمهٔ نمدزین آرد ... که برپشت اسب نهند و زین را بر بالای‌آن گذارند ودراین زمان تکلتوگویند . (انتهی) صاحب منتهی‌الارب درذیل جدیدة‌السرج ، در مادهٔ «ج دد » آرد: تکلتوی زین وهما جدیدتان ... :

ای جل خرسک تکلتورا مکن
عیب ودربر سرتوهم درتوبره.
نظام قاری .

ای تکلتو بکفل پوش چوروزی‌برسی
خدمات جل خرسک برسان ایشانرا.
نظام قاری .

ورتکلتوخوری و جل‌سایی
تیغهٔ پشت و دستهٔ دندان .
(ظهوری ، بنقل آنندراج) .

چوزین خودرا نمی‌خواهد بپهلو
که دارد پشت او ریش از تکلتو.
(اشرف‌ایضاً) .

|| ریش‌که به‌اختلاط سبل دراز شده باشد... ریش که سبلت داخل کرده دراز سازند . (غیاث‌اللغات) . و به‌مجاز ریشی که باختلاط سبل‌درازشده‌باشدچون‌دمی‌ماند...(آنندراج). بروت وشارب . (ناظم‌الاطباء) .

تکلتودوز . [تَ کَ] (نف مرکب) دوزندهٔ تکلتو :

گرتکلتودوزگیرد قیمت صدگزنمد
درتکلتویش خسی همچون جهازاشتراست.
(ملاطغرا بنقل آنندراج) .

ورجوع بمادهٔ قبل شود.

تکلح. [تَ کَلْ لُ] (ع‌مص) سپیدواکردن دندان در ترشرویی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . ترشرویی کردن و افراط در تعبس و گفته اند الکلوح در اصل آشکار گردیدن دندانهای عبوس است . (ازاقرب ـ الموارد) . || ترشرویی کردن . (منتهی ـ الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || تبسم . (از اقرب‌الموارد) . || پیاپی ـ درخشیدن برق.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

تکلد. [تَ کَ کَلْ لُ] (ع‌مص) درشت و سطبرگردیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تکلدان. [تُ کَ] (اِخ) دهی ازدهستان هریس‌است که دربخش شهرستان سراب واقع است و۶۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

---

(۱) در اقرب الموارد : [تِ یا تِ کِلْ لا] . (۲) در اقرب‌الموارد : [تِ مَ یا تِ کِ لْ لا مَ] .

(۳) دزی مفرد این کلمه‌را نیاورده وعلامت استفهام گذاشته است .

تکلس. [تَ کَ لْ لُ] (ع مص) سیراب شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ||سخت دویدن. (ناظم الاطباء). رجوع به متکلس شود.

تکلع. [تَ کَ لْ لُ] (ع مص) فراهم آمدن و باهم سوگند خوردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تکلف. [تَ کَ لْ لُ] (ع مص) رنج چیزی بکشیدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (دهار). (ازترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). رنج برخود نهادن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازغیاث اللغات). تجشم در امری و تحمل کردن آن بارنج وسختی و خلاف عادت. (ازاقرب الموارد). محنت ومشقت وتوجه و سعی وکوشش و مداومت وزحمت. (ناظم الاطباء): هرکجا که عقیدتها به مودت آراسته گشت. اگر درمال وجان با یکدیگر مواسات رود ودرآن انواع تکلف وتنوق تقدیم افتد هنوز از وجوب آن قاصر باشد. (کلیله). ویاهیچ تکلفی را درتزکیت آن مجال وصفی تواند بود. (کلیله).

زان خشکم بود وگر به تکلف بزیم
ازدوچشم آب براوریزم وترگردانم.
عطار.

|| بخود گرفتن کاری را بی فرمودن کسی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || ازخویشتن چیزی نمودن که آن نباشد. (تاج المصادربیهقی). (زوزنی). (ازغیاث اللغات). (ازآنندراج). از خود چیزی نمودن که آن درطبع نباشد. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). || (إ) افراط در آداب ورسوم ونوازش و ظاهرسازی و ریاکاری و تزویر. (ناظم الاطباء). آرایش. نیکوجلوه گرساختن چیزی:

فغان من همه زان زلف بی تکلف اوست
فکنده طبع براوبرهزارگونه عقد.
منجیک.

شعراو چون طبع اوهم بی تکلف هم بدیع
طبع او چون شعراوهم باملاحت هم حسن.
منوچهری.

برعادت سال گذشته که سلطان محمودرا ساختی بسیار خوردنی با تکلف ساخته بود بفرستاد امیررا ازاو سخت خوش آمد. (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۵۶). و چون عید کرده بود سلطان از میدان به صفهٔ بزرگ آمد، خوانی نهاده بودند سخت با تکلف. (بیهقی ایضاً ص ۲۷۵). رسول راآوردند وبگذرانیدند بر آن تکلفهای عظیم و چیزی دید که در عمر خویش ندیده بود. (بیهقی ایضاًص ۲۹۰). پسرعلی ازراه دیگرباز گشت ورسول رابا آن کوکبه بسرای خویش برد و تکلفی بزرگ ساخته بودند. (بیهقی ایضاً ص ۲۹۳).

نه حکم او به تهور نه عدل او به نفاق
نه حلم او به تکلف نه جود او به ریا.
مسعودسعد.

چنانکه مثل او(مناره) هیچ جای نبودی، در غایت تکلف ونیکویی. (تاریخ بخاراص ۶۱).

به تکلف نشود چون تو عدوت
نتوان یافت جوانی به خضاب.
ادیب صابر.

وآن را بانواع تکلف بیاراست. (کلیله). هرکه به تکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدوآن رسد که بدان بوزینه رسید. (کلیله). هرمعنی که از پیرایهٔ سیاست کلی و حلیهٔ حکمت اصلی عاطل باشد اگر کسی خواهد که به لباس عاریتی آنرا بیاراید به هیچ تکلف جمال نگیرد. (کلیله). واودرابواب تفقد وتعهد، ایشان را انواع تکلف وتنوق واجب داشتی. (کلیله).

همتش گفت از تکلف درگذر
شش گزی دستار ویکتایی فرست.
خاقانی.

ای هجر مردمی کن، پای ازمیان برون نه
تا وصل بی تکلف دست ازمیان برآرد.
خاقانی.

شکر نعمت بزرگان واجب است و ذکر جمیل ودعاء خیر واداء چنین خدمتی درغیبت اولیتر است ازحضور، که آن به تصنع نزدیک است واین ازتکلف دور. (گلستان).

برخیز تاطریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت به دوجوبر بها کنیم.
سعدی.

نگویمت به تکلف، فلان دولت ودین
سپهرمجد ومعالی، جهان دانش وداد.
سعدی.

نکوسیرت بی تکلف برون
به ازپارسای خراب اندرون.
(بوستان).

تکلف بر مرد درویش نیست
وصیت همین یک سخن بیش نیست.
(بوستان).

بی تکلف نزد هردانانده هست
آنکه باگردنده گرداننده هست.
مولوی.

جان به تحفه برجانان مفرست ابن یمین
کاین تکلف مثل زیره به کرمان باشد.
ابن یمین.

یک موبه تنم بی نمک جلوه نمانده است
زین بیش به کس بارتکلف نتوان کرد.
(سالک قزوینی بنقل آنندراج).

|| در عبارت زیر بمعنی عمد وتعمد آمده است: واگر شراب گرم باشد، چنانکه اندر تابستان به هوا گرم شده باشد یا به تکلف گرم کرده باشند حرارت آن ازحرارت غریزی بس دور نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تکلفات. [تَ کَ لْ لُ] (إ) ج تکلف. محنت ها ومشقتها ورنجها ومزاحمات وآداب و تشریفات و پذیرائیها و نوازشها و ظاهرسازیها. (ناظم الاطباء).

ترکیبها:

تکلفات رسمی، توجهات نوازشانه وخوش آمدگیهای زبانی. (ناظم الاطباء).

— تکلفات مجلس، تشریفات مجلس و آداب و رسوم مهمان نوازی. (ناظم الاطباء).

تکلف اندود. [تَ کَ لْ لُ اَ] (ص مرکب) آلوده باریا وظاهرسازی:

همه رنگی تکلف اندود است
جزسپیدی که آن نیالود است.
نظامی.

تکلف کردن. [تَ کَ لْ لُ کَ دَ] (مص مرکب) رنج بردن ومحنت کشیدن. (ناظم الاطباء):

چند کلوخی به تکلف کنی
درگل وآبی چه تصرف کنی.
نظامی.

|| وادار کردن. مجبور کردن. بگردن نهادن: مراتکلفی کردند تانامه نبشتم بر نسختی که کرده اند چنانکه خوانده آمده است. (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۲۸). دیگرباره ارسلان خان فرمودتامناره برآوردند وتکلف دراستواری او کردند. (تاریخ بخارا ص ۶۱).

|| ظاهرسازی کردن. افراط کردن در آداب ورسوم. پرتجمل ساختن ضیافتی یاجایگاهی یاچیزی. تظاهر کردن. ریا کردن: منکه بوالفضلم بدانوقت شانزده ساله بودم دیدم خواجه را (علی میکاییل را) که بیامد و تکلفی کرده بودند درنیشابور. (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۰۵). خواجه علی از گرگان بازگشت وبسیار تکلف کرده بودند. (بیهقی ایضا ص ۲۰۶). روز دوشنبه غره ماه بود روزه بگرفتند وبه شب سلطان به صفهٔ بزرگ بنشست و نان خورد با اعیان وتکلفی عظیم کرده بودند. (بیهقی ایضاً ص ۲۷۳).

چون زنهم این عجائب کودنی
گربلی گویی، تکلف میکنی.
مولوی.

تکلفة. [تَ لِ فَ] (ع إ) مشقت و دشواری. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). مشقت. ج، تکالیف. (اقرب الموارد): حملت الشی تکلفة، یعنی بمشقت ودشواری داشتم آنرا. (منتهی الارب).

تکلفی. [تَ کَ لْ لُ] (ص نسبی) منسوب به تکلف. ظاهری. ساختگی. ریاکارانه. با تزویر وریا. باظاهرسازی:

تا زهد تکلفیت برخیزد
برناصیه داغ فاسقی باید.
خاقانی.

تکلل. [تَ کَلْ لُ] (ع مص) گرد درآمدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) . احاطه نمودن چیزی را وفراگرفتن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || نرم درخشیدن : تکلل السحاب بالبرق، نرم درخشید. (منتهی الارب). (از آنندراج). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || اکلیل پوشیدن مرد. (ازاقرب الموارد) . ورجوع به تکلیل شود.

تکلم. [تَ کَلْ لُ] (ع مص) سخن گفتن. (تاج المصادربیهقی) . (زوزنی) (منتهی الارب) . (ازغیاث اللغات) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . سخن گفتن که درمستمع اثرکند. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) .

تکلمات. [تَ کَلْ لُ] (اِ) گفتگوها و سخنها . (ناظم الاطباء) . و رجوع به تکلم شود .

تک لو. [تَ] (اِ مرکب) مرکب از تک (واحد) +لو (خال) نامی است که دروردقهای بازی به آس که یک خال دارد نهند .

تکلو. [ ] (اِخ) ازطوایفی هستند که دولت صفوی را بوجود آوردند. ورجوع به سبک شناسی بهار ج ۳ ص ۲۸۰، ۲۸۲ ، ۲۸۴، ۲۸۶ و ۲۸۷ شود.

تکلؤ. [تَ کَلْ لُ ءْ] (ع مص) بیعانه گرفتن (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || بیعانه پذیرفتن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || مهلت وزمان خواستن. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطبا). (ازاقرب الموارد).

تکلة. [تُ کَ] (عِ اِ) تکلان. (ناظم الاطباء). رجوع به تکلان شود .

تکلة. [تُ کَ لَ] (ع ص) رجل تکلة، مرد عاجز که کار خود را بدیگری سپارد و بروی تکیه نماید. (ازمنتهی الارب).(ناظم الاطباء). وکلة. (اقرب الموارد). ورجوع به وکل [وَ کَ] ووکلة شود.

تکله. [تُ لَ یا لِ] (اِ) دیوانه را گویند. (برهان).(ازانجمن آراء) . (ازآنندراج). (فرهنگ رشیدی) . (فرهنگ جهانگیری) . دیوانه و شوریده ومجنون . (ناظم الاطباء) .

تکله. [تَ کَ] (اِخ) از ایلات ساکن اطراف اردبیل . (جغرافیای سیاسی کیهان - ص ۱۰۶) . از ایلات اطراف اردبیل و مرکب از ۵۰۰ خانوار است که ییلاقشان درسبلان وقشلاقشان درمغان است.

تکله . [تُ کَ لِ یا لَ] (اِخ) نام یکی از اتابکان است که درشیراز پادشاهی کردند . (برهان) . (فرهنگ جهانگیری) . (از انجمن آراء) . (از آنندراج) . (ازناظم الاطباء) . (ازغیاث اللغات) . اتابک تکله (۵۷۱-۵۹۱) پسر اتابک زنگی است و او ۲۰ سال برفارس اتابکی کرد ومردی عادل وصلح دوست بود و وزیری داشت بنام امین الدین کازرونی که به کرم وبخشش شهرت بسیار یافته، آخر کار بین تکله و پسرعمش قطب الدین سنقربن طغرل نزاع شد وطغرل اتابک تکله را که شخصاً بجنگ او رفته بود بقتل رساند و خود اتابک شد . (تاریخ مغول اقبال ص ۳۸۲). واین سومین اتابک ازاتابکان فارس است. ورجوع به تاریخ مغول اقبال ص ۳۹۹ شود :

در اخبار شاهان پیشینه هست
که چون تکله برتخت شاهی نشست.
(بوستان) .

چو بشنید دانای روشن نفس
به تندی برآشفت کای تکله بس.
(بوستان).

مظفر الدین سلجوقشاه کز عدلش
روان تکله وبونصرسعد مینازند.
سعدی .

تکله. [تُ کَ لِ یا لَ] (اِخ) اتابک مظفر الدین تکله (۶۴۹-۶۵۶) یکی ازمشهورترین اتابکان لرستان است واو بااتابکان فارس وامرای لر کوچک و شول ومغول درافتاد و قسمت عمدهٔ عمراو درزدوخورد گذشته است. کشمکش میان اتابکان فارس و اتابکان لرستان که از عهد هزار اسب شروع شده بود در ایام امارت تکله شدت یافت چه اتابک سعدبن زنگی بقصد استیصال امرای فضلویه و تصرف بلاد لر بزرگ سه بار بطرف متصرفات تکله لشکر کشید ولی دراین لشکرکشی ها غلبه نیافت بلکه پیروزی و اعتبار نصیب تکله گردید. در سال ۶۵۵ که اردوی هلاکو عازم بغداد بود تکله بخدمت هلاکو رسید ولی ازقتل خلیفه متأثر شد . مخفیانه به لرستان بازگشت وهلاکو گروهی را برای دستگیری او به لرستان فرستاد گرچه برادر تکله دستگیرشد چون تکله به حصار منگشت پناهنده شده بود بگرفتن وی توفیق نیافتند عاقبت هلاکو تکله را زنهار داد و چون به خدمت هلاکو رسید ، خان مغول وی را به تبریز برد ودرآنجا درسال ۶۵۶ اورابکشت. (از تاریخ مغول اقبال ص ۴۴۴- ۴۴۵) این تکله پسر هزاراسب بن ابی طاهر وپنجمین ازاتابکان لر بزرگ است. ورجوع به تاریخ مغول اقبال سال ۴۴۸ شود.

تکلی. [تَ کَ لْ لی] (ع مص) به آخر صفوف بایستادن درحرب . (تاج المصادر - بیهقی) . در صف پسین جنگ ایستادن و گویند این مقلوب تکیل است . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). و رجوع به تکیل شود .

تکلی ء. [تَ ءْ] (ع مص) بیعانه گرفتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد). || به کرانه رسانیدن کشتی و بستن کشتی را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || بازداشتن کسی بر کناره دریا . (تاج المصادربیهقی) . بند کردن و بازداشتن . (منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || بجایی آمدن که باد کم گذرد . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || پیش آمدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || نگریستن. یقال کلاء فیه، ای نظر فیه متأملا . (منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || سلف دادن در طعام . (تاج المصادر بیهقی) . (ازاقرب الموارد). ورجوع به تکلئة شود.

تکلیب. [تَ] (ع مص) سگ داری کردن. (تاج المصادربیهقی) . (زوزنی). (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). (آنندراج). || سگ را تعلیم کردن. (تاج المصادربیهقی). سگ را شکارآموختن . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . (ازاقرب الموارد) . تربیت و تعلیم کردن سگ را برای شکار . (ناظم الاطباء) .

تکلید. [تَ] (ع مص) بریکدیگر فراهم آوردن چیزی را.(منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تکلیز. [تَ] (ع مص) فراهم آوردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

تکلیس . [تَ] (ع مص) حمله کردن بروی و کوشیدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ازآنندراج). (ازاقرب الموارد). || بد دلی کردن و گریختن. ازاضداد است . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . || سیراب گردیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || آهک اندودن خانه را. (از اقرب الموارد) . || (عِ اِ) نزد اطباء آنستکه چیزی را درآتش به درجهٔ رسانند که همچو آهک شود. (ازبحرالجواهر). (ازکشاف اصطلاحات الفنون). باصطلاح کیمیاسوزانیدن چیزی را تامانند آهک گردد . (ناظم الاطباء). ترکیب :

تکلیس اجسام، اصطلاح علم شیمی است وآن اینست که یکی از اجسام آلی را بوسیله حرارت تجزیه می نمایند و آلوژن را آزاد میکنند. وتکلیس جسم ممکن است باآهک یا آهک سود دارانجام گیرد. ورجوع به کتاب روش تهیهٔ موادآلی دکترصفوی ص ۱۵۵ شود.

تکلیف . [تَ] (ع مص) چیزی از کسی درخواستن که درآن رنج بود. (تاج المصادربیهقی) (اززوزنی). چیزی ازکسی خواستن که اورا ازآن رنج رسد. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). زیاده ازاندازهٔ طاقت کار فرمودن کسی را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . (از

آنندراج). (ازغیاث‌اللغات) . کسی را در رنج انداختن. (غیاث‌اللغات) . ارتکاب هر کاری که فوق طاقت باشد . (ناظم‌الاطباء) . الزام الکلفة علی المخاطب . (تعریفات — جرجانی). فزون ازتوان کارفرمودن کسی‌را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

مرا چون خرد بندتکلیف سازد
زبند خرد در هوا می گریزم .
خاقانی.

اگر درتقویم‌او زیادت تکلفی و تکلیفی‌رود بشکند وباطل گردد. (سندباد نامه‌ص۴۶) . دست ازارهاق و تکلیف او بداشتند.
(ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۳۶۰).
|| (ع‌ا) امرونهی خدای مربنده را.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . حق وفرض وکاری که باید بجای آورده شود و واجب‌بود . ج، تکالیف . (ناظم‌الاطباء) :

زانکه محسوس‌است مارا اختیار
خوب می آید بر او تکلیف کار .
مولوی.

||زحمت‌وسختی‌ودشواری‌وتصدیع‌ورنج‌وعذاب واذیت وستم وکار پرمشقت. (ناظم‌الاطباء).
|| فارسیان بمعنی مطلق کار فرمودن با لفظ کردن ، استعمال نمایند پس تکلیفات شرعیه بنابرمشهور ازاین قسم باشد. (ازآنندراج). (ازغیاث‌اللغات) . وظیفه . دستور. فرمان :

تکلیف تو بهرکه درایام گل کند (۱)
خونش بخاك ریزکه‌ازاهل بدعت‌است.
(صائب بنقل‌آنندراج).

تکلیفات . [تَ] (اِ) در تداول تکالیف ، و کارهای پرمشقت وسختی‌ها ودشواریها و رنجها واذیتهاوستمهاوعذابها.(ناظم‌الاطباء). ترکیب :
تکلیفات شرعیه ، واجبات و کارهایی که اجرای آنها واجب باشد. (ناظم‌الاطباء) .
و رجوع به تکلیف و دیگر ترکیب‌های آن شود .

تکلیف شدن. [تَ شُ دَ] (مص‌مرکب) درتداول مردم،بحدبلوغ رسیدن. بحدتکلیف رسیدن . بالغ گردیدن . خود را شناختن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . ناظم ‌الاطباء در ذیل به تکلیف رسیدن آرد : بسن رشد وبلوغ رسیدن وبالغ‌شدن . وسن‌تکلیف، سن‌رشدوبلوغ.

تکلیف کردن.[تَ کَ دَ](مص‌مرکب) فرمان‌کاری دادن وحکم باجرای امری‌کردن وزحمت دادن . (ناظم الاطباء) : شار را با تخت بند پیش خویش خواند وتکلیف کرد که به تحریر این نامه قیام نماید . (ترجمهٔ یمینی چاپ‌اول تهران ص ۳۴۵).

هشدار که مقتضای پیری
تکلیف کند به‌گوشه گیری.
(واله هروی بنقل‌آنندراج).

و رجوع به تکلیف و دیگر ترکیب های آن شود .

تکلیف کش . [تَ كَ یا كِ] (ن. ف مرکب) زحمت‌کش . فرمانبردار. که رنج وسختی‌تحمل کند.که زحمت کشد ورنج‌برد :

بدهم این زررا بدین تکلیف کش
تادوسه‌روزی شود از قوت خوش.
مولوی.

و رجوع به تکلیف و دیگر ترکیب‌های آن شود .

تکلیف مالایطاق . [تَ فِ مُ] (ترکیب وصفی) آنچه که ازآن عاجزآیند. (انجمن‌آرا) . تکلیفی که بدان تاب نتوان آورد . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) : ودرآن وقت بداندکه دغل‌آن باشدکه خدای عادل‌راظالم‌گفته‌باشد.. وتکلیف‌مالایطاق‌را جایز دانسته‌باشد. (کتاب‌النقض ص۴۲۸). ورجوع به تکلیف ودیگرترکیبهای‌آن‌شود.

تکلیل. [تَ] (ع مص) پوشانیدن تاج . (تاج المصادربیهقی) . (ازاقرب‌الموارد) . تاج برسر کسی نهادن . (زوزنی). (دهار) . (آنندراج) . اکلیل پوشانیدن کسی را . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || درخشیدن (زوزنی). (آنندراج) . || زینت دادن‌چیزی را بجواهر. (ناظم‌الاطباء) . || کوشیدن (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب ‌الموارد). که شش کردن درکار. (آنندراج) . || تیزدلی کردن‌درحمله. (تاج‌المصادربیهقی). حمله کردن‌سبع.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . || بددلی کردن . (تاج ‌المصادربیهقی). بازایستادن و بددلی کردن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازآنندراج). (ازاقرب‌الموارد). از لغات اضداد است . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || کندشدن بینایی وشمشیر وکاردوجزآن.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). کند شدن شمشیر. (ازاقرب‌الموارد). || رفتن ودرهلاك وزیان‌گذاشتن اهل را . (منتهی ‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || باشمشیر حمله‌کردن برکسی. (ازاقرب‌ ‌الموارد). || احاطه کردن ابر از هرجانب آسمان‌را. (ازاقرب‌الموارد).ورجوع به‌تکلل شود .

تکلیم . [تَ] (ع‌مص) سخن گفتن که در مستمع اثرکند . (ترجمان جرجانی ترتیب‌ عادل‌بن علی) . سخن‌گفتن باکسی. (منتهی‌ ‌الارب) (ازآنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). || خسته‌کردن. (تاج‌المصادر‌ بیهقی). (زوزنی). جراحت کردن. (منتهی‌الارب). مجروح کردن کسی را .(ازناظم ‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). زخم کردن . (آنندراج).

تکلیة . [تَ لِ یَ] (ع مص) درآمدن‌به خانهٔ که دروی جای‌پوشیدن‌باشد. یقال : کلی فلان ، ای اتی مکاناً فیه مستتر . (منتهی ‌الارب) . (ازناظم‌الاطباء) . (از اقرب ‌الموارد) .

تکمار . [تُ] (اِ) بمعنی تخمارست و آن تیری باشد بی‌پیکان وبجای پیکان‌گرهی دارد.(برهان).(ازانجمن‌آرا) (ازآنندراج). وآنرا تکمر [تُ مُ] نیزگفته‌اند.رانجمن‌آرا). (آنندراج). تیری است بی‌پیکان که که بجای پیکان گرهی بشکل تخم کبوتر دارد وازآن اورا تخمار وتکمار نیز خوانند منسوب به‌تکمه و تکمار مخفف‌آن و دربهار عجم آورده ودرفرهنگها نیافتم. (انجمن ‌آرا). تخمار که تیر بی‌پیکان بود و بعوض پیکان گرهی از چوب یا استخوان دارد . (ناظم‌الاطباء) :

هم ازوی‌است خوارج نشانهٔ لعنت
که‌سکزن‌است‌برایشان‌سزانه‌تکماراست.
(امیرخسرو بنقل‌انجمن‌آرا).

ورجوع به‌تخمار وتکمر شود .

تکمر. [تُ مُ] (اِ) مخفف تکماراست و آن تیری باشد بی‌پیکان وبجای پیکان‌گرهی از چوب واستخوان دارد. (برهان). مخفف تکمار است. (آنندراج). تکمار. (ناظم‌ ‌الاطباء) . تیری معروف که برای مرغانش فرستند. عامه تکه گویندش. (شرفنامهٔ منیری). ورجوع به‌تکه وتکمار و تخمارشود .

تکمران. [تَ مَ] (اخ) یکی‌ازدهستانهای بخش شیروان درشهرستان قوچان است. این دهستان در شمال شرقی شیروان واقع است و ازیازده‌آبادی بزرگ وکوچک تشکیل‌یافته وجمعاً ۹۱۴۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تکمش . [تَ كَ مُ مُ] (ع‌مص) شتافتن. (تاج‌المصادربیهقی) . (ازاقرب‌الموارد) . شتاب کردن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || درترنجیده و فراهم شدن پوست. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌ ‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) .

تک‌مضراب. [تَ مِ] (ع‌ص)اصطلاحی است در موسیقی و آن مقابل ریز مضراب است و معمولا بعدازهر « تری مولی» تک مضراب می‌آید .
ترکیب :
تک مضراب زدن ، در تداول عامه ، سخنی ناهنجار وناموافق در میان مجلسی گفتن . متکلمی را باسخنی مخالف رنجانیدن.اشاره بمطلبی کردن . گوشه زدن .

(۱) دربعضی نسخ بجای کند ،گرفت است اما درصحت آن تأمل است . (آنندراج) .

تکمکم. [تَ کَ کُ] (ع مص) کلاه گرد پوشیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). پوشیدن کمة [کُ مْ مَ] وآن قلنسوهٔ مدور است. (ازاقرب‌الموارد). || فرو شدن در جامه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب ـ الموارد). || فرو پوشیدن سررا. (منتهی ـ الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

تکمل. [تَ کَ مْ مُ] (ع مص) تمام‌شدن وتمام کردن لازم ومتعدی‌است. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). تکامل. اکتمال. کامل شدن چیزی. (ازاقرب‌الموارد).

تکملة. [تَ مِ لَ] (ع مص) تمام گردانیدن ونیکوکردن. (آنندراج). کمل تکمیلا و تکملة. رجوع به تکمیل شود. (ناظم الاطباء). || (ع ا) آنکه چیزی را تمام‌گرداند. (ازاقرب الموارد). تکمیل و تتمه. (ناظم‌الاطباء) : و بیشترین مردم‌برین دستور مال وخراج میرسانیدند وبعد ازآن با هفتاد ودو دینار کردند پس از آن کسورات منسوبه و معروفه به عجز و تکمله و اضافت می کردند. (تاریخ قم ص ۱۴۳).

|| آنچه درآخر کتابی یابابی، یا فصلی تمامی سخن‌رانویسند. (یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا).

تکمم. [تَ کَ مْ مُ] (ع مص) فرو گرفتن چیزی را ومدهوش و رفته عقل‌شدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). یقال، تکمم القوم. (مجهولا) اذا اغمی علیهم وغطوا. (منتهی الارب). (از اقرب ـ الموارد). || جامه پوشیدن‌مرد. (ازاقرب ـ الموارد).

تکمؤ. [تَ کَ مْ مُ ءْ] (ع مص) ناپسندو ناخوش داشتن چیزی را. (منتهی ـ الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). تکره چیزی. (از اقرب الموارد). || پوشیدن و پنهان کردن‌زمین چیزی را. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || سماروغ برکندن. (زوزنی) : خرج ـ الناس یتکماون، بیرون آمدند مردمان برای چیدن سماروغ. (ناظم‌الاطباء).

تکمه. [تُ مَ یا مِ] (اِ) گوی گریبان‌وامثال آن راگویند. (برهان). (انجمن آراء). گوی گریبان‌از برهان‌و لغات‌ترکی که به‌هندی‌آنرا گهندی‌گویند وبمعنی حلقهٔ کوچک که ازآن گوی‌گریبان‌را بگذرانندودرهندوستان‌مشهور است ظاهراً درست نیست. (غیاث‌اللغات). گویک‌کلاه وگریبان و قباوجز آن و بالفظ کردن و بستن و گشادن مستعمل و بـر این قیاس تکمه‌بند. (آنندراج). گوی‌گریبان و هرگویی که درمادگی داخل کنند خواه گریبان باشد یا جای دیگر. (ناظم الاطباء). گره. (ناظم الاطباء). گویک‌کلاه و امثال آن. (شرفنامهٔ منیری). معروف است که از طلا یا برنج ساخته برای پیوند پرده‌های خیمهٔ جماعت بکار میبرند. (قاموس کتاب ـ مقدس) :

رسته شد از بوتهٔ نیرنگ سوز
تکمهٔ پیراهن گلرنگ روز.
کاتبی.

شاهد سلطنت خیمهٔ زنگاریرا
درعروسی‌بقاتکمهٔ چادر گیرند.
(بدرشاشی بنقل‌شرفنامهٔ منیری).

ازآن‌دمی نگشاید که کرده‌اندای گل
زغنچهٔ دل ما تکمهٔ قبای ترا.
(خالص بنقل آنندراج).

زسیم اشک نهم چاك سینه راتکمه
که سربرون نکند آه عاشقانهٔ دل.
(لسانی ایضاً).

غنچه‌گل برگریبان تکمهٔ یاقوت‌داشت
گل‌بناخنهای رنگینش گریبان کردباز.
(بنایی هروی،یادداشت‌مرحوم‌دهخدا).

ای بدرماندگی پناه همه
کرم تست‌عذر خواه همه
گرد نعلین رهروان رهت
شرف تکمه‌کلاه همه
به طفیل همه قبولم‌کن
ای اله من واله همه.
(یادداشت‌بخط‌مرحوم دهخدا).

تکمه. [تِ مِ] (اِ) ابریشم زردوزی وزری اعلا. (ناظم الاطباء).

تکمه. [تَ کَ مْ مُ] (ع‌مص) سرگشته. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) : خرج یتکمه فی‌الارض، ای‌لایدری‌این‌یتوجه. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (اقرب الموارد).

تکمه‌تپه. [تِ مَ تَ پِ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق است که در بخش آغاج شهرستان مراغه واقع است و۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ـ ج ۴).

تکمه چی. [تِ مَ] (اِخ) دهی‌از دهستان انگوت است که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و۲۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکمه داش. [تِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان عباسی که در بخش بستان آباد شهرستان تبریزواقع است و ۱۰۵۰ تن‌سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ۴).

تکمه‌داش. [تِ مَ] (اِخ) دهی از دهستان قوری چای است که در بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع است و ۳۵۰تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایرانج ۴).

تکمه‌داش. [تُ مَ] (اِخ) دهی از دهستان ترك شهرستان ملایر است که ۳۰۰ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تکمهل. [تَ کَ هُ] (ع مص) گرد آمدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم ـ الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تکمی. [تَ کَمْ م] (ع مص) پوشیده شدن. (تاج المصادر بیهقی). (ازاقرب ـ الموارد). || پنهان شدن‌درسلاح. (زوزنی).
|| پوشیده وپنهان داشتن و تازه‌کردن‌پیمان را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم ـ الاطباء). (ازاقرب الموارد). || فراگرفتن فتنه‌همه‌را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم ـ الاطباء). (از اقرب الموارد). || آهنگ کردن‌فلان، فلان‌را. (منتهی الارب). (ناظم ـ الاطباء). || تکمی العسکر. (مجهولا) کشته شدن دلاوران لشکر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب ـ الموارد).

تکمیت. [تَ] (ع‌مص) کمیت گردانیدن اسب را به صنعت. (منتهی الارب). (از آنندراج). (ناظم الاطباء). کمیت شدن‌اسب وخمر وجزآن به صنعت. (ازاقرب‌الموارد).
|| پنهان داشتن خشم را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || برنگ تمر رنگ‌کردن جامه را و آن رنگ قرمز است که به سیاهی زند. (ازاقرب‌الموارد).

تکمید. [تَ] (ع مص) گرم کردن عضوی به بستن‌کماد وجزآن‌بروی. (منتهی ـ الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب الموارد). پوست‌بدن را با چیزی گرم یا سوزنده چون خردل و امثال آن تحریک وگرم کردن تاخون به‌سوی بیرون میل کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کماد کردن بر عضو رنجور یعنی جامهٔ گرم کرده، یاسبوس‌و یا نمک ویاگاورس ومانند آن گرم کرده‌ودرکیسه یاجامهٔ بر عضومتورم یا دردمند نهادن... (یادداشت ایضاً). تکمید آن راگویندکه چیزی سازند ازمس یا کوهری دیگر وداروی که‌گرم کرده، اندروی کنند وبر موضع‌علت نهند تاحرارت وقوت داروبدو‌میرسد واگراین‌داروواندرمثانه‌گوسفند یا شانه گاوکنند همان باشد. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). و تکمید تروخشك نافع است اما اگر ذات‌الریه‌ازجنس حمره‌باشد، ترصواب. و اگر جنس فلغمونی باشد. خشك‌اولیتر. با آنکه تکمید تر آن راکه سود نکند زیان نیز نکند و خشك آنرا که زیان کند زیانی عظیم‌کند. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). وآنجا که ماده بسیار باشد ضما دهای خنك زبان دارد و تکمید تروخشك‌نافع‌است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
اطبا فرمودندکه از آرد میده وانگبین‌هرروز عجینی می‌ساز وبروی تکمید می‌کن. (سندباد نامه ص ۲۰۹).

تکمیش. [تَ] (ع ص) شتابانیدن (زوزنی). (منتهی‌الارب). (ازآنندراج).

(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || دامن فراچیدن . (از اقرب الموارد) . || نیک کوشیدن شتربان در راندن شتر. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).

تکمیل . [تَ] (ع مص) تمام کردن . (تاج المصادر بیهقی). (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن‌علی) . تمام گردانیدن ونیکو کردن . (منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد) تمام گردانیدن. وبالفظ دادن مستعمل. (آنندراج) . کامل گردانیدن ونیکو کردن. (ناظم‌الاطباء). || در اصطلاح علم فتوت از فنون تصوف سراویل یا سلاح دادنست وآن بعدازشدوپیش از شد تواند بود . چون کبیر شایستگی آن یابد . (نفایس‌الفنون علم‌تصوف). ورجوع به فتوت و کبیرو شد شود .

|| نزد علماء معانی بیان عبارت از احتراس است . (از کشاف اصطلاحات الفنون) . وچون شاعر معنیی بگوید و بر اثرآن معنیی دیگر بیارد که معنی اول را تمامتر گرداند آن راتکمیل خوانندچنانک بلفرج گفته‌است :

شد ممکن در جهان هرکوبساطش بوسه‌داد
وآن دهد بوسه بساطش کز درتمکین بود .

در مصراع اول معنی بزرگی ممدوح تمام گفت که هرکس بساط اورا بوسه دهدممکن شود در جهان ودر مصراع دوم کمال آن بزرگی باز نمود وگفت کسانی بحضرت او تواند رسید وشرف تقبیل بساط او یافت که استحقاق تمکین واحترام‌دارند و این‌سعادت هرکس‌رامسلم‌نباشد . (المعجم‌فی‌معاییراشعار العجم‌ص۲٦٥). و رجوع به‌احتراس‌شود .

|| نزد محاسبان عملی باشدکه در علم‌جبرو مقابله مستعمل است وآن مقابل رداست . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) . ورجوع به رد وهمین کتاب شود . || در فن معما قسمی از اعمال معمائیه وبرابر تحصیل‌است. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون) و رجوع به معما شود .

تکمیل دادن . [تَ دَ] (مص مرکب) کامل کردن . کمال دادن . به حد تمامی و نیکویی رسانیدن :

سایهٔ‌کز مدد مد سوادش داداست
دست کحال قضا دیدهٔ دین را تکمیل .
انوری .

ورجوع به تکمیل شود .

تکمیل کردن. [تَ کَ دَ](مص‌مرکب) کامل کردن . تمام‌کردن . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).ورجوع‌به تکمیل شود .

تکمیم . [تَ](ع‌مص)غلاف‌شکوفه‌بیرون آوردن درخت . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی). کمام برآوردن درخت . (منتهی - الارب) . (ازاقرب‌الموارد).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || کلاه‌پوشانیدن. (تاج‌المصادر - بیهقی) . (زوزنی) . || آستین قرار دادن پیراهن را. (ازاقرب‌الموارد).

تکناباد . [تَ] (اِخ) این نام دوبار به همین صورت درتاریخ‌سیستان مصحح‌مرحوم بهار آمده است :

... جهت امارت سیستان ونیه و فراه وقلعهٔ کاه وبست وتکناباد وتمامی رود... درسال ششصد و هشتاد وسه. (تاریخ‌سیستان مصحح بهار ص ٤٠٦) .

فرستادن لشکر منصور به ولایت گرمسیر و حوالی بست و تکناباد و جماعتی دزدان و رنود را برانداختن. (تاریخ سیستان ایضاً ص ٤٠٨) . وظاهراً تصحیفی ازتکین‌آباداست. رجوع به تکین‌آباد شود .

تکنبث. [تَ کَ بُ] (ع‌مص) درترنجیدن ومنقبض شدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . تقبض مرد . (از اقرب - الموارد) .

تکنبش . [تَ کَ بُ] (ع مص) در هم آمیخته شدن قوم از مردم هرجنس .(منتهی- الارب). (ازآنندراج) . (ازناظم الاطباء) . درهم‌آمیخته شدن قوم.(ازاقرب‌الموارد) .

تکنثر . [تَ کَ ثُ] (ع مص) بزرگ ودفزك شدن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). ضخیم‌شدن. (ازاقرب‌الموارد). || برافراشته گردیدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). انتفاش. (ازاقرب- الموارد).

تکند . [تَ یا تِ کَ] (اِ) آشیانهٔ مرغان را گویند . . . و جای مرغ خانگی را نیز گویند. (برهان). آشیانهٔ مرغان‌باشد. (فرهنگ جهانگیری). (ازفرهنگ‌رشیدی) . آشیانهٔ مرغان است‌چه خانگی وچه‌صحرایی. (انجمن آرا). (آنندراج) . خانه مرغ وجای داشتن آن وآنرا آشیان ر آشیانه و نشیم و نشیمن نیزگویند . (شرفنامهٔ منیری). آشیانهٔ مرغان‌وجای‌باش‌مرغان‌خانگی. (ناظم‌الاطباء). آشیان‌مرغان. بکند . شب کند .این سه کلمه مصحف یکدیگرند. (یادداشت بخط مرحوم- دهخدا) .

تکنس . [تَ کَ نُ نُ] (ع مص) به‌خیمه درآمدن. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم- الاطباء) . داخل شدن مرد در خیمه . (از اقرب‌الموارد) . || درهوده درآمدن زن . (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء) . درآمدن زن درهودج .(از اقرب الموارد).

|| درکناس شدن آهو . (تاج المصادر - بیهقی). به کناس‌پنهان شدن آهو.(ازمنتهی- الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).

تکنظ. [تَ کَ نُ](ع‌مص)دشوارشدن کار برکسی. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). ||اندوه‌گین گردانیدن .(منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || پر کردن . (منتهی - الارب).(آنندراج) . (ناظم الاطباء). (از اقرب‌الموارد) .

تکنع . [تَ کَ نُ نُ] (ع‌مص)درآویختن به چیزی.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم- الاطباء).(ازاقرب الموارد). || درهم کشیده شدن اسیربدوال.(منتهی‌الارب).(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . || درهم کشیده شدن دست وپاازرخم‌وخشک‌شدن.(از اقرب‌الموارد). ||تحصن . (اقرب‌الموارد).

تکنف . [تَ کَ نُ نُ] (ع مص) گرد چیزی درآمدن . (ازتاج‌المصادر بیهقی) . گرد چیزی درگرفتن . (زوزنی) . احاطه کردن. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم- الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). ||حظیره‌ساختن ازگوسفندان مرده‌برای گوسفندان زنده‌تاآنها را ازوزش باد نگاهدارد وآن‌هنگامی‌است که گوسفندان‌بمیرندازلاغری.(ازاقرب‌الموارد).

تکنة . [تَ نَ] (عِاِ) طشتک چوبی. در بصره نوعی کشتی . (ازدزی ج ۱ ص۱٤۹).

تکنی . [تَ کَ نْ ن] (ع مص) کنیت گرفتن . (زوزنی) کنیت‌یافتن.(آنندراج) . کنیت‌نهادن.(منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تکنیص . [تَ](ع مص) بینی جنبانیدن به فسوس . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) : کنصت الشیاطین‌لسلیمان استهزاء .(ازاقرب- الموارد).

تکنیع . [تَ] (ع مص) برگردیدن و عدول کردن از چیزی . (منتهی‌الارب). (از آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). || تباه‌گردانیدن دست را . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .(از اقرب - الموارد) . || بشمشیرزدن کسی‌را.(منتهی- الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) .تکویع. (ازاقرب‌الموارد).ورجوع به‌این کلمه‌شود . || به قبض‌آوردن کسی‌را. (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء) . تقبیض و فراهم آوردن چیزی را . (از اقرب الموارد) . || بدوال‌بستن‌پایهای کسی‌را .(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) .

تکنیف. [تَ](ع‌مص)گردچیزی‌درآمدن. (تاج المصادر بیهقی) . احاطه‌کردن وفراز گرفتن‌چیزی را . (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء).(آنندراج) .احاطه‌کردن.(ازاقرب- الموارد) .

تکنیک . [تِ] (ع مص) (۱) کلمهٔ فرانسه متداول درزبان فارسی امروزی،فنی.

(۱) Technique .

کار فنی . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). اصول صنعت یا علم یا هنر و یا حرفهٔ. اسلوب خاص علم یا هنر یا صنعتی . فن . اصول فنی. (از لاروس) .

تکنین . [تَ] (ع مص) فرو پوشیدن . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). فرو پوشیدن و در لفاف گذاشتن و محفوظ داشتن و مخفی ساختن چیزی یا دانشی و جز اینها . (ازاقرب الموارد) .

تکنیة . [تَ نِ یَ] کنیه نهادن. (تاج المصادربیهقی) . کنیت نهادن یقال : کنیت زیداً اباعمرو و بابی عمرو . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ازآنندراج). (ازاقرب الموارد) || کنایه کردن به چنین ازچنین. (آنندراج). ورجوع به اکتناء شود .

تکو . [تَ] (اِ) نان تنک روغنی. (برهان). (انجمن آرا) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . نان تنکی را گویند که روغن در خمیر آن کرده بپزند. (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ رشیدی). تکوی. (انجمن آرا). (آنندراج). || موی درهم پیچیده ومجعدرا نیزگفته‌اند. (برهان) . (ازانجمن آرا). (ازناظم الاطباء). (آنندراج) . موی مجعد باشد . (فرهنگ جهانگیری) . (فرهنگ رشیدی) . موی زنگیانه. (شرفنامهٔ منیری) :

درتکوی تست جان من اسیر
چون غریبی کو به ظلمت خو گرفت.
(اثیراخسیکتی بنقل فرهنگ رشیدی) .

تک و پوی. [تَ کُ] (امرکب) تاخت ودو ودوتیزوتند . (ناظم الاطباء). تکاپوی . آمد وشد ازروی تعجیل وشتاب :

خورشید رخا وصل تو جویم شب وروز
چون سایه ازآن درتک وپویم شب وروز.
سوزنی .

به پیش بادنه آن نامه تابه من برسد
که هیچ پیک نیابی چو باد با تک وپوی.
سوزنی .

شاهزاده از جست و جوی واسب از تک و پوی فرو ماند . (سندبادنامه ص ۲۵۳) . || جستجوی وتفحص وتفتیش. (ناظم الاطباء). تکاپوی . تلاش. تقلا. تلواسه. جهد .سعی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

ایا سرو نو درتک وپوی آنم
که فرغندواری بپیچم بتوبر .
رودکی .

چون گذشتی زعالم تک وپوی
چشمهٔ زندگانی آنجا جوی .
سنائی .

همچو مردان درآی درتک وپوی
تختهٔ گفت رازآب بشوی .
سنایی .

برهیچ در صومعهٔ برنگذشتم
کانجا چو خودی درتک وپوی تو ندیدم.
خاقانی .

هزار گونه غم از هرسویست دامنگیر
هنوز درتک وپوی غم دگرمی گشت .
سعدی .

ورجوع به تکاپوی شود .

تک و پوی زدن . [تَ کُ زَ دَ] (مص مرکب) تلاش کردن جهد کردن . بهر دری زدن . بهرسوی روی آوردن:

درطرف خراسان و عراق هنوز آتش فتنه و آشوب تسکین نیافته بود وسلطان جلال الدین تک وپوی می‌زد . (جوینی) .

تکوت . [تَ] (عَ اِ) تاکوت. (دزی ج-۱ ص ۱۴۹). رجوع به تاکوت درهمین لغت‌نامه شود .

تک و تا. [تَ کُ] (امرکب) بمعنی دویدن بپای خود ودوانیدن اسب چه تک بمعنی دویدن بپای خود وتا مخفف تازست بمعنی دوانیدن اسب . (غیاث اللغات) . و رجوع به تک وتاز و تک ودیگر ترکیبهای آن شود.

ترکیب :

خود را از تک وتانینداختن، اقرار نکردن به ضعف وناتوانی. وخود را توانا تر از آنچه هست نشان دادن . (از فرهنگ عامیانه جمالزاده) .

تک و تاب. [تَ کُ] (امرکب) دو. شتاب. تاخت :

می‌پرید آنچنان کز آن تک وتاب
پرفکند از پیش چهار عقاب .
نظامی .

همچنان می‌شدند درتک وتاب
پس رو آهسته پیشرو به شتاب.
نظامی .

تک وتاب شاهان بود اندکی
تب شیردرسال باشد یکی .
نظامی .

ورجوع به تک ودیگر ترکیبهای آن وتاب شود .

تک و تاز . [تَ کُ] (امرکب) تک وتا. (غیاث اللغات) دو وتاخت . (ناظم الاطباء) . تکاپوی :

در سلاح وسواری وتک وتاز
گوی برداز سپهر چوگان باز .
نظامی .

خورشید که اوچشم و چراغ جهان را
ازشوق رخت درتک وتازست چه گویم .
عطار .

|| جستجو وتفحص. (ناظم الاطباء) :

تا میان بسته‌اند پیش امیر
درتک وتاز کار و کاچارند .
ناصر خسرو .

از تک وتازم ندامت است که آخر
نیستی است آنچه حاصل تک وتاز است.
خاقانی .

ورجوع به تک وتکاپوی وتاز و ترکیبهای آنها شود .

تک و تنها. [تَ کُ تَ] (ص وقید مرکب) در تداول عامه یکه وتنها. تمام تک . تنها. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تک و توک . [تَ کُ] (ص وقید مرکب) درتداول عامه بندرت. معدودی. قلیل. بندرت بکمیت عددی: تک وتوکی برگ بردرختان مانده است . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تکوثر . [تَ کَ ثُ] (ع مص) بسیار گردیدن گردوبرهم نشستن . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء).

تکؤد . [تَ کَ ءْ ءُ] (ع مص) تکلف نمودن به چیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد) . || سختی ورنج کشیدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . || دشوار شدن کار برکسی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

تکودار . [ ] (اِخ) برادر آباقاخان (۱۲۸۲-۱۲۸۴م) که بعد از آباقاخان به سلطنت رسید ودر ۱۰ اوت ۱۲۸۴ میلادی بدست برادرزاده‌اش ارغون کشته شد. ورجوع به کتاب ازسعدی تاجامی براون ترجمهٔ حکمت ص ۳۰ شود.

تک و دو . [تَ کُ دَ] (اِ مرکب) تک وپوی . تکاپوی . تلاش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

آسیا را چه ذخیره است زچندین تک ودو .
ظهیر .

ورجوع به تک وترکیبهای آن و دو شود .

تکور . [تَ کَ وُ] (ع مص) برپهلو افتادن . (تاج المصادر بیهقی) . بر زمین در افتادن . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء) . (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || چکیدن (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || دامن برچیدن. (آنندراج). دامن برچیدن مرد. (ازاقرب الموارد). درچیده شدن«؟». (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

تکوز . [تَ کَ وُ] (ع مص) گرد آمدن قوم . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

تکوژ . [تَ کُ] (اِ) هستهٔ انگور و تکژ. (ناظم الاطباء) . و رجوع به تکژ و تکس شود .

تکوس . [تَ کَ وُ] (ع مص) نگونسار گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). تنکس. (اقرب الموارد). ورجوع به تنکس شود .

تکوشیما . [تُ] (اِخ) شهری است در ژاپن که ۹۷۰۰۰ تن سکنه دارد. (ازلاروس).

تکوع . [تَ کَ وْ وُ] (ع مص) خرده دست از سوی انگشت سترگ کژشدن . (تاج المصادر بیهقی) . دردگین شدن ساقدست. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . به کوع [کَ وَ] مبتلا شدن دست. (ازاقرب الموارد).

تکوف . [تَ کَ وْ وُ] (ع مص) گرد گشتن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . جمع شدن وگردگشتن رمل ومردم. (ازاقرب الموارد) . || باکوفیان مانند کردن خود را ونسبت نمودن با ایشان . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

تکوک . [تَ] (اِ) چیزی بود زرین یا آهنین برصورت گاو یا ماهی یا مرغ و بدان شراب خورند. (لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۵۵۹). صراحیی باشد که آنرا ازطلا ونقره یاازگل بصورت جانوران خصوصاًبصورت شیر سازند وبدان شراب خورند وبدینمعنی بجای حرف ثانی لام هم بنظررسیده است. (برهان) . صراحیی باشدکه از زروسیم وگل وامثال آن بصورت جانوری سازند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) . (از شرفنامهٔ منیری). لیکن بدین معنی بلوک (بضم باولام) گذشت باامثالش.(فرهنگ رشیدی) . صراحیی باشداز طلاونقره یا چینی که بصورت جانوران سازند ودر آن شراب خورند و بجای حرف ثانی لام هم آمده و رشیدی گوید که صحیح آن بلوک بضم با و لام است . (انجمن آرا) . (آنندراج). صورتی بود از سیم و یا از زر و یا از سفال یا از شاخ چون صورت شیریا گاو یا ماهی وآنچه بدین ماندودر آن شراب خورند . (اوبهی) . مرحوم دهخدا در در یادداشتی بطور استفهام نوشته است. آیا مصحف مکوک عربی نیست؟:

خوربشادی روزگار نوبهار
می گساراندرتکوک شاهوار .
رودکی .

هزار از بزرگان خسروپرست
تکوک بلورین وبالغ بدست .
اسدی .

|| چیزی بودکه از آبگینه و سفال سازند واندروحبوب نهند چون گندم وجو وغیره . (فرهنگ اسدی نخجوانی):

من فراموش نکردستم ونه خواهم کرد
آن تکوک جو آن ناوهٔ اشنان ترا .
منجیک .

تکوک . [تُ] (ع اِ) غرفهٔ بزرگ را گویند . (برهان) . (ناظم الاطباء) در نسخهٔ سروری وجزآن بکوک (ببای تازی و کاف) آورده وبلوک بلام نیز بدین معنی آورده اند و اختلاف بسیار و خبط بیشمار نموده اند . (فرهنگ رشیدی). غرفهٔ بزرگ ونشانهٔ تیرو هدف را در برهان قاطع نگاشته و برهانی ندارد واصح آنست که در بای پارسی نگاشته شده وسروری ودیگران در این لغت اختلاف بسیار و خبط بیشمار کرده اند والله اعلم . (انجمن آرا) . (آنندراج) :

گشته تکوک باره بسان سرایچه (کذا)
بانگ سریچهٔ خاسته اندر سرای او .
(دقیقی بنقل حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .

|| نشانهٔ تیر وهدف راهم گفته اند. (برهان). هدف و نشانهٔ تیر . (ناظم الاطباء) . ورجوع به تلوک شود .

تکوک . [تُ] (ع مص) تک تکوکاً. احمق گردیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || لاغرومردنی بودن. (از اقرب الموارد) .

تکول. [تَ کَ وْ وُ] (ع مص) فراهم آمدن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || پیش آمدن کسی را بدشنام وضرب. یقال: تکولوا علیه ای اقبلوا علیه بالشتم والضرب فلم یقلعوا. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از آنندراج) . (ازاقرب الموارد) .

تکول. [تَ] (اِ)تکوک . یعنی صراحی بشکل جانوران ، ویژه بشکل شیر کـه از طلا ونقره ویا از گل سازند و با آن شراب خورند . (ناظم الاطباء) .

تکون . [تَ کَ وْ وُ] (ع مص) هست شدن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . هست کردن . (دهار). شدن وبودن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . هست شدن وبودن. (غیاث اللغات). تکوین. (اقرب الموارد): کونه فتکون .(اقرب الموارد) . || جنبیدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد).

تکوه. [تَ کَ وْ وُ] (ع مص) پراکنده و پریشان گشتن بروی کارهای او. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). تفرق واتساع امور برکسی . (ازاقرب الموارد) .

تکوی . [تَ کَ] (اِ) بمعنی تکوست که نان تنک و روغنی باشد . (برهان) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). بمعنی تکوست. (فرهنگ جهانگیری). || موی مجعد را نیز گویند. (برهان). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). و رجوع به تکوی شود .

تکوی . [تَ کَ وو] (ع مص) در تنگ جای درآمدن ودرترنجیدن ومنقبض شدن در آن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || گرم شدن از گرمی اندام کسی . یقال: تکوی بامراته اذا تدفی واصطلی بحرارة جسدها. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازآنندراج). (ازاقرب الموارد) .

تکویب . [تَ] (ع مص) به سنگ کف کوفتن چیزی را. (منتهی الارب). (آنندراج). به سنگ فهرکوفتن چیزی را. (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تکویث . [تَ] (ع مص) باچهار پنج برگ شدن کشت . (ازمنتهی الارب) . (از ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || شبیه سرخرگوش برآوردن غائط . یقال : کوث فلان بغائط اذاخرجه کرؤس الارانب. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد).

تکویح. [تَ] (ع مص) چیره شدن در کارزار. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || خوار کردن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). || برگردانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || تذلیل زمام شتر. (از اقرب الموارد) .

تکوید . [تَ] (ع مص) گرد آوردن وتوده ساختن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).(آنندراج). (ازاقرب الموارد).

تکویذ . [تَ] (ع مص) تابکاذه رسیدن آزار . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). || باطراف کس طعن کردن جماع کننده . (منتهی الارب) . || به چوب برمقعدزدن . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد).

تکویر . [تَ] (ع مص) عمامه در سر بستن . (تاج المصادربیهقی) . (زوزنی) . پیچیدن دستار برسر . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || درهم پیچیدن. (ترجمان جرجانی عادل بن علی). درپیچیدن هرچیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || گرد کردن کالا وبستن آن . (تاج المصادر بیهقی) . کالا بر هم نهادن . (زوزنی) . برهم نهادن کالا . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . گرد کردن وفراهم آوردن رخت راوبستن آن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).(آنندراج). || انداختن . یقال: طعنه فکوره ای القاه یا نیزه زده انداختن . یقال :کورت الرجل اذا طعنته فالقیته مجتمعاً. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (ازآنندراج).(ازاقرب الموارد) . بیوکندن(بیفکندن). (تاج المصادر بیهقی) . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . || برزمین افکندن درکشتی وجزآن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || کندن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || رنگ گردانیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || به زورچیزی درآوردن.

(زوزنی). || پوشانیدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || فرو گرفتن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || زیادت کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || درآوردن شب را در روز و روز را در شب. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). قوله تعالی : یکور اللیل علی‌النهار و یکور النهار علی اللیل(۱) ای یغشی‌اللیل علی‌النهار و یغشی النهار علی‌اللیل اوینقص من احدهما و یزید علی‌الاخر. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || قوله تعالی : واذا الشمس کورت... ای ذهب ضوءها ... (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌مادهٔ بعد شود.

تکویر. [تَ] (اِخ) سورهٔ هشتاد و یکم ازقرآن کریم. مکیه و آن بیست و نه آیت است پس از انسان و پیش از انفطار و اول آن : اذا الشمس کورت.

تکویر کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) در عبارت ذیل ظاهراً ازکوره گرفته است بر مبنای اتخاذ فعل از اسم : زیراکه ایشان آن کسی بودند که مالک شهر قم شدند و آنرا تکویر کردند و بارو کشیدند. (تاریخ قم ص ۱۲).

تکویس. [تَ] (ع مص) برروی افکندن. (زوزنی). برگردانیدن(۲) و نگونسار کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد).

تکویع. [تَ] (ع مص) به تیغ زدن کسی را چندانکه کج گردد استخوان ساق دست وی. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).

تکویف. [تَ] (ع مص) به کوفه شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). (زوزنی). به کوفه رفتن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). || بریدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). بریدن ادیم را. (ازاقرب‌الموارد). || کاف نوشتن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب الموارد).

تکویم. [تَ] (ع مص) توده کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). (زوزنی). توده‌توده کردن خاک را و بلند کردن سر توده را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب‌الموارد).

تکوین. [تَ] (ع مص) هست کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). (زوزنی). هست کردن و نو بیرون آوردن چیزی را. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). هست نمودن و در وجود آوردن و پیدا کردن و... اصل آن کون بمعنی بودن است. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). احداث. (اقرب‌الموارد). ایجاد چیزی که مسبوق به ماده باشد. (ازتعریفات جرجانی). آفریدن خدایتعالی موجودات را. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). کون‌الاشیاء ای اوجدها. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) :

اگر تکوین به‌آلت شد حوالت
چه‌آلت بود در تکوین آلت.
نظامی.

تکوین. [تَ] (اِخ) کتاب تکوین. سفر تکوین. سفر پیدایش. نام نخستین کتاب عهد عتیق. رجوع به پیدایش (سفر...) شود.

تکه. [تَ کِ یا کَ] (اِ) بزنر را گویند. (فرهنگ جهانگیری). (انجمن آرا). (آنندراج). (فرهنگ رشیدی). بزی را گویند که سر کرده و پیشرو گلهٔ گوسفندان باشد و بزنر را نیز گفته‌اند اعم از بز کوهی و غیر کوهی. (برهان). (ازناظم‌الاطباء). رجوع به تیس شود. || یک جلد دفتر را نامند. (فرهنگ جهانگیری). (ازبرهان). (ازفرهنگ رشیدی). || سرگین گاو و گامیش را نیز گفته‌اند که آنرا بدست پهن ساخته بجهت سوختن خشک نموده باشند. (برهان). (ازفرهنگ جهانگیری). (ازفرهنگ رشیدی). (ازناظم الاطباء).

تکه. [تُ کِ] (اِ) نوعی از تیر که بجای پیکان گرهی دارد. (برهان). (ناظم‌الاطباء). (از فرهنگ رشیدی). || پشته و بلندی را نیز گفته‌اند. (برهان). (ازناظم‌الاطباء). (از فرهنگ رشیدی).

تکه. [تِ کْ کِ] (اِ) لقمه. (فرهنگ جهانگیری). (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج). پارهٔ از طعام و گوشت و جز آن. (فرهنگ رشیدی). || پارهٔ از هر چیز باشد. (برهان). (ازفرهنگ جهانگیری). (ازانجمن آرا). (از آنندراج). پاره و قطعه و بخش از هرچیز. (ناظم‌الاطباء). چنانکه گویند فلانی چیزرا تکه تکه کرد یعنی پاره پاره ساخت. (برهان). || بمعنی قطعه و جزیی از چیز استعمال شود. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین).

تکه. [تِ کْ کَ] (ع اِ) بندشلوار. (دهار). (از اقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء). شلواربند. (منتهی‌الارب). (مهذب‌الاسماء). ازاربند. (غیاث‌اللغات). ج تکک [تِ کَ]. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). ابن درید گوید: آنرا معرب بحساب آرند... (از المعرب جوالیقی ص ۹۰).

تکه. [تِ کِ] (اِ) درتداول عامه. چیز جالب توجه زن زیبا و خوشگل. نصیب و قسمت. چیزیکه درخور و مناسب کسی باشد. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).
ترکیب :
تکهٔ کسی بودن، مناسب و درخور کسی بودن. (فرهنگ عامیانهٔ جمال زاده).

تکه. [تَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان باراندوز چای است که دربخش حومهٔ شهرستان رضائیه واقع است و در حدود ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکه. [تَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان بالا شهرستان نهاوند است که درحدود ۲۴۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تکه‌تکه. [تِ کِ تِ کْ کِ] (ص مرکب) پاره‌پاره و لقمه‌لقمه. (ناظم‌الاطباء) قطعه‌قطعه بریده بریده.

تکه‌تکه کردن. [تِ کْ کِ تِ کْ کِ کَ دَ] (مص مرکب) پاره‌پاره کردن. (از برهان). (از فرهنگ جهانگیری). (از انجمن‌آرا). (آنندراج). فلان چیزرا تکه تکه کرد، یعنی پاره پاره ساخت. (برهان).

تکهف. [تَ کَ هْ هُ] (ع مص) کهفناک گردیدن کوه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || به سمج درآمدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || کندن آب جوانب چاه را چندانکه آواز جنبیدن آن شنیده شود. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

تکهل. [تَ کَ هْ هُ] (ع مص) به‌مرد کهل مانستن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || خود را به کهلان منسوب کردن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

تکه‌لو. [تَ کَ] (اِخ) دهی ازدهستان نازلو است که دربخش حومهٔ شهرستان رضائیه واقع است و در حدود ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکهن. [تَ کَ هْ هُ] (ع مص) اخترگویی کردن. (تاج المصادر بیهقی). فالگویی کردن و فالگو شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). شبیه گفتار کاهنان گفتن. (ازاقرب‌الموارد).

تکهیف. [تَ] (ع مص) برهیئت کهف ساختن. (منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء).

تکی. [تِ کْ کی] (ع اِ منسوب) شلواربند فروش و شلواربند باف. (منتهی الارب). (مهذب الاسماء). (ناظم‌الاطباء).

تکیدگی. [تَ دَ] (حامص) درتداول عامه حالت تکیده. لاغری. رجوع به تکیدن و تکیده شود.

تکیدن. [تَ دَ] (ع مص) جنبیدن و دویدن و بوییدن و تاختن. (ناظم‌الاطباء) :

(۱) قرآن کریم ازآیهٔ ۷ سورهٔ زمر.
(۲) در منتهی‌الارب چاپ تهران و به‌تقلید از آن در ناظم‌الاطباء پرگردانیدن آمده که‌بی تردید تصحیف شده است.

تازعدم گرد فنا برنخاست
می‌تک ومی‌تازکه‌میدان‌تراست
نظامی .

|| لاغر شدن کمی لاغر شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ورجوع به تکیدگی وتکیده شود. || تکانیدن فرش . (ناظم‌الاطباء) .

تکیده. [تَ دَ] (نمف) در تداول عامه، لاغر شده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). لاغر.باریک. کسی که گوشتش ریخته وضعیف شده باشد . (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده) . ورجوع به تکیدگی وتکیدن شود .

تکیز. [تَ] (اِ) تخم واستخوان انگور راگویند.(برهان) . (آنندراج) هسته و تخم انگور وتکژ . (ناظم الاطباء). ورجوع به تکژ وتکس شود .

تکیس. [تَ کَ یْ یُ] (ع مص) زیرکی نمودن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی). (دهار) . به تکلف زیرکی نمودن و ظرافت کردن. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم - الاطباء).(ازاقرب الموارد). ورجوع به کیاست شود .

تکیسه. [تَ سَ یا سَ] (اِ) رخت اسب وزین وخریطهٔ زین.(ناظم الاطباء) .

تکیشمیشی. [تَ] (ا)تکشمشی (ناظم- الاطباء) . ورجوع به تکشمشی و تکشمیشی شود .

تکیف. [تَ کَ یْ یُ](ع مص)عیبناک کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازآنندراج) . تنقص . (اقرب الموارد) . || چگونگی دانستن . (غیاث اللغات) . (آنندراج) :

اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس
هست رب‌الناس‌را باجان‌ناس.
مولوی .

تکیف. [تَ کَ یْ یُ] (ع مص) منحوت از کیف ، چگونگی بخودگرفتن . بکیفیتی در آمدن . رجوع به‌کیف وکیفیت ومادهٔ قبل شود .

تکین. [تَ] (اِ) بمعنی زیرین است . (ازبرهان) . فرودین زیرین . (ناظم‌الاطباء) ازتک (ته)+ین (پسوندنسبت). (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمد معین) . || تخم واستخوان انگور را نیز گفته‌اند.(برهان). هستهٔ انگور وتکیز وتکژ . (ناظم‌الاطباء) . مصحف تکس‌است . (حاشیهٔ برهان مصحح- دکترمحمدمعین). || پهلوان. (غیاث‌اللغات) (آنندراج) :

تکینان‌لشکرگزینان چین
برفتند هرسوی توران زمین .
دقیقی .

همه خانان‌وتکینان وسوران دلیر
داشتند ازسپه او وازودست‌به‌سر .
فرخی .

تکین. [تَ] (اِ) ترکی بمعنی خوش ترکیب زیباشکل . و در ترکیب اسماء اعلام آید همچون البتکین ، سبکتکین، بکتکین، انوشتکین.و به تنهایی نام پادشاهی خاص شنیده نشد. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمدمعین). || مجازاً ، مغول. ترک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

هستم زنسل ساسان نزتخمهٔ تکین
هستم‌زصلب کسری نزدودهٔ نیال.
(مجد همگر،یادداشت بخط‌مرحوم دهخدا).

|| دربیتهای زیرگویاکنایه از خان کوچک وزیر دست امیراست :

نشود غره خردمند بدان ،کز پس من
چون پس میر نیاید نه‌تکین و نه‌بشیر.
ناصرخسرو .

شعری‌که ترا رشید گفته‌ست
گفتند که بحر او چنین‌ست
این شعر چو شعر او نباشد
کان خان بزرگ و این تکین است .
ادیب‌صابر .

|| از القاب امراء ترک . از القاب ترکی است مانند البتکین . سبکتکین :

خوش نخسبند همه از فزعش زان سوی آب
نه قدر خان نه طغانخان نه‌ختاخان نه‌تکین .
فرخی .

گاهی به‌دریا درشوی ، گاهی به‌جیحون‌بگذری
گه‌رای‌بگریزدزتوگه رام وگه‌خان‌گه‌تکین
فرخی .

چاکران دگران ز آرزوی بنده کنند
نام فرزندان تسکین و تکین ودینار .
فرخی .

هرچند مهار خلق بگرفتند
امروز تکین و ایلک و پیغور .
ناصرخسرو .

به‌پیش ینال و تکین چون رهی
دوانند یکسر غنی و فقیر .
ناصرخسرو .

پند از هرکس که‌گوید گوش‌دار
گر مثل طوغانش گوید یا تکین .
ناصرخسرو .

جز که رزق تن جاهل سببی‌نیست دگر
که سمک پیش تکین است ورمک‌بردرتاش
رزق تن،پاک همه باطل و ناچیز شود
گرنیاید پدر تاش و تکین‌بردم‌آش .
ناصرخسرو .

آنکه قدر در ادای خدمتش افکند
موی‌کشان دودهٔ ینال و تکین‌را .
انوری .

شاه جهان سنجر آنکه بستهٔ امرش
قیصر و فغفور و خان ورای‌وتکین است .
انوری .

آتش اندر جاه زن‌گو باد در دست تکین
آب رخ برخاک نه‌گوخاک برفرق طغان .
خاقانی .

آبرو از برای نان حرام
به‌تکین و طغان نخواهد داد .
خاقانی .

چون تویی اندر جهان شاه طغان کرم
کی رود اهل هنر بردر تاش وتکین .
خاقانی .

تیغ تو تکین ظلم نزد تکین آبخور
تیر تو طغرای فتح پیش طغان مغتنم .
خاقانی .

خدمت درگاه تو مقصدآرای رای
صورت القاب‌تونقش نگین‌تکین.
سلمان‌ساوجی .

این شعر مکان او ندارد
کو درصف شاعران تکین است
طبعش بگه سخن لطیف است
رایش بگه ثنا رزین است .
ادیب‌صابر .

|| آتش . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) .
|| حوض . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) .
|| خرد . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) .

تکین. [تَ] (اِخ) نام پادشاهی‌بوده است . (برهان) . (ناظم‌الاطباء) . نام‌پادشاه خراسان‌که پدرسلطان‌محمود بوده . (غیاث- اللغات) . (آنندراج) . رجوع به سبکتکین شود .

تکین آباد. [تَ] (اِخ) تکیناباد از اقلیم سیم است . . . شهری وسط است و هوایش به‌گرمی مایل و آبش از جبالی‌که‌در آن حدوداست میوه فراوان باشد . (نزهة - القلوب مصحح گای‌لسترانج ج۳ص۱۴۳). تکیناباد (تکین‌آباد) که تکناباد مخففاً نیز گویندشهری بوده‌است ازاعاظم‌بلاددبست ... واقع در حدود شرقی سیستان قدیم و در افغانستان حالیه ، تقریباً در ۱۶ فرسخی جنوب شرقی قندهاروذکر این شهر درتاریخ غزنویه و غوریه بسیار می‌آید . . .(حاشیهٔ تاریخ جهانگشای جوینی مصحح قزوینی ج ۳ ص ۱۹۴):

و نماز خفتن‌راسوی تکیناباد رفتند .(بیهقی چاپ ادیب ص۴۷) . فرمود سلطان‌تا جواب نامهٔ تکیناباد باز نبشتند . (بیهقی ایضاً) . از تکیناباد پیش امیر مسعود بسوی هرات رفت . (بیهقی ایضاً ص۵۰) . یمین ملک برعقب ایشان می‌رفت‌تابست وازآنجامغولان برسمت هرات و خراسان برفتند . (تاریخ جهانگشای‌ج ۳ ص ۱۹۴) . و رجوع به تکیناباد شود .

تکین‌تاش. [تَ] (اِخ) تاج‌الدین تکین‌تاش. رجوع به‌تاج‌الدین درهمین‌لغت‌نامه شود .

تکیه. [تَ یِ] (اِ) لفظ عربی است بمعنی پشت‌به‌چیزی گذاشتن.(غیاث‌اللغات):

بر فصل تست تکیهٔ امید او از آنک
پاشندهٔ عطایی و پوشندهٔ خطا .
خاقانی .

مرا تکیه جان پسر برعصاست
دگر تکیه بر زندگانی خطاست .
سعدی .

|| بمعنی اعتماد مجازاست . به لفظ کردن و زدن و دادن و آوردن و داشتن مستعمل . (غیاث اللغات).(آنندراج). استناد واعتماد. (ناظم الاطباء).

تکیه برحسن عهد بوالفتح است
شادی از حفظ و نظم قرآن است.
مسعودسعد .

روز بهارست خیز تا به تماشا رویم
تکیه بر ایام نیست تادگر آیدبهار .
سعدی .

|| بمعنی متکا نیز آمده و بمعنی چیزیکه بر آن پشت گذارند . . . و دربهارعجم نوشته که تکیه بالش و چیزیکه برآن تکیه زنند . و این فارسی است و مأخوذاست از تکاء بر وزن کلاه (۱) که درعربی بدین معنی آمده. (غیاث اللغات) . (آنندراج) . درهند تکیه بالش راگویند و در فارسی بالش و نازبالش وبالین ونازبالین وپشتی. (آنندراج). چیزیکه برآن پشت گذارندو پشتی ولشن وصندلی وکرسی دسته دار ... وساده و بالش. (ناظم الاطباء) :

مرد نه محتاج به یاری کس است
همت او تکیهٔ پشتش بس است .
امیرخسرو .

|| بمجاز پشت و پناه را گویند . (غیاث ـ اللغات) . پشت و پناه .(ناظم الاطباء) .

|| مکان بودن فقرا . (غیاث اللغات) . مکان بودن فقرا چنانکه تکیهٔ صائب که جای پاکیزه ایست در صفاهان و مزار ایشان در آن واقع شده. (آنندراج) . خانقا و منزل دراویش و فقرا و جایی که در آن به دراویش طعام دهند . (ناظم الاطباء) . مجمع درویشان .(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

دزی در ذیل قوامیس عرب آرد : تکیه [تَ کِ یَ] ج، تکایا . دیر، صومعه .همچنین جاییکه معمولا از مسافران فقیریا افرادیکه توصیه شده باشند بلاعوض پذیرائی کنند...تکیه درهندوایران ومصرمشابه زاویه درافریقاست : و منها التکیتین الشهیرتین لمأوی الفقراء ـ والمساکین .

. . . فیلشر (۲) عقیده داردکه این کلمه از «اتکا» آمده است و باید تکیه [تَ ـِ ی] تلفظ شود نه تکیهٔ [تَ کِ یَ] ولی ظاهراً این نظر درست نیست به جهت آنکه جمع آن تکایاست . . . و این شکل جمع مخصوص کلمات مؤنث است بصورت فعیلة [ـَ فَ عِ ـَ ل] که ازیک ریشهٔ بی قاعده وخارج از رسم و شرایط معمول می آید . درحالیکه جمع تکیهٔ [تَ ـِ ی] نمی تواند تکایا باشد . (از دزی ج ۱ ص ۱۴۹-۱۵۰) :

در تکیه بودم که مراگفتند آن فقیران مشتاق منتظرند . (انیس الطالبین بخاری) .

در تکیهٔ فراغت ما قیل و قال نیست
آنجاکه هست بالش ما قو نمی پرد .
(تأثیر بنقل آنندراج) .

یاد حق منزل آرام وفاکیشان است
تکیه برلطف خدا تکیهٔ درویشان است .
(تأثیر ایضاً) .

|| محل آسایش.(ناظم الاطباء) . || حسینیه که در آن روضه خوانند . (ناظم الاطباء) . جای تعزیه خوانی . جای روضه خوانی . ج، تکایا . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || طاق و قبه . «؟» (ناظم الاطباء) .

تکیه . [تَ ـِ ی] (اِخ) دهی ازدهستان چیمه رود است که در بخش نطنز شهرستان کاشان واقع است .کوهستانی و سردسیراست و ۳۵۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

تکیه . [تَ ـِ ی] (اِخ)دهی از دهستان کرانی شهرستان بیجار است کوهستانی وسردسیر می باشد و ۵۵۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

تکیه .[تَ ـِ ی](اِخ) دهی از دهستان در جزین است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۴۳۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

تکیه . [تَ ـَ ی] (اِخ) دهی از دهستان چهار دولی است که دربخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۳۶۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

تکیه . [تَ ـِ ی] (اِخ) دهی ازدهستان ماهی دشت بالااست که دربخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع است و ۲۲۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

تکیه . [تَ ـِ ی] (اِخ)دهی ازدهستان میان دربنداست که دربخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تکیه . [تَ ـِ ی] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه تل که در بخش جانگی گرمسیر شهرستان اهوازواقع است کوهستانی وسردسیر است و ۹۰۰ تن سکنه داردکه ازطایفهٔ کرد هستند .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

تکیه . [تَ ـِ ی] (اِخ) دهی از دهستان پشتکوه باشت وبابویی است که دربخش گچساران شهرستان بهبهان واقع است . کوهستانی و معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

تکیه آوردن . [تَ ـِ یَ وَ دَ] (مص ـ مرکب) پناه آوردن . (ناظم الاطباء) :

تکیه چه آری به عصای کسان
زنده نشدکس به بقای کسان .
امیرخسرو .

تکیه جای . [تَ ـِ ی](اِ مرکب) محل آسایش وپناهگاه و ملجأ . (ناظم الاطباء) . تکیه گاه.(آنندراج) :

برون از جهان تکیه جایی طلب کن
ورای خرد پیشوایی طلب کن .
خاقانی .

چو آن یاوری نیست در دست و پای
که در مهد مینوکنم تکیه جای .
نظامی .

خستگان را به مژدهٔ صحت
تکیه و تکیه جا فرستادی .
(عرفی بنقل آنندراج) .

و رجوع به تکیه گاه شود .

تکیه جوستان . [ ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا که دربخش طالقان شهرستان تهران واقع است و ۱۰۶ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

تکیه دادن . [تَ ـِ یَ دَ] (مص مرکب) پشت دادن و آسایش نمودن و راحت کردن . تکیه زدن . تکیه کردن . (ناظم الاطباء) :

نمود می شفقی چهرهٔ فرنگ ترا
به نازبالش گل تکیه داده رنگ ترا.
(علی سبزواری بنقل آنندراج) .

میان گلخن و خاکسترم چه داند حال
کسیکه پهلوی او تکیه برسمور دهد.
(ملاشانی بنقل آنندراج) .

به عهد دولت توامن در جهان بودن
بود ز عدل تو تکیه بر اژدها دادن .
(مسیح کاشی ایضاً) .

گر روی بر فلک ز قوت حسن
تکیه بر خشت آفتاب مده .
(علی خراسانی ایضاً) .

|| تکیه گاه دادن . متکادادن :

از طنطنهٔ عدل تو در بیشه چرد میش
از پیکر خود تکیه دهد گرگ غنم را.
(سنجر کاشی بنقل آنندراج) .

|| اعتمادکردن :

---

(۱) التکاة [تُ ـَ کَ ا] کهمزة . آنچه برآن تکیه کنندازعصاو جزآن مانند شمشیروکمان. (ازاقرب الموارد) . تکیه جای و چو به دستی . (منتهی الارب) . ازاین روی بروزن کلاه درست نیست .

(۲) Fleischer.

موج کشتی شکاف بیند مرد
تکیه بر بادبان دهد، ندهد .
خاقانی .

بر تواضعهای دشمن تکیه‌دادن زابلهی‌است
پابیوس سیل ازپا افکند دیوار را .
صائب .

تکیه‌دار . [تَ یِ] (ن . ف مرکب) گوشه نشین و زاهد و قلندر و درویش . (ناظم - الاطباء) . || نگهبان و محافظ تکیه .

تکیه‌داشتن . [تَ یِ تَ] (مص مرکب) اتکاءداشتن . اعتماد کردن :
طاعت دارید رسولانش را
تکیه مدارید چنین بر قصاش .
ناصرخسرو .

که خلقی بر او تکیه دارند و پشت
روانیست خلقی به یکباره کشت .
سعدی .

تکیه‌زدن . [تَ یِ زَ دَ] (مص مرکب) تکیه‌دادن . تکیه‌کردن . (ناظم الاطباء) . پشت‌دادن :
من فریفته‌گشته ، به‌جهل تکیه‌زده
به قول جعفر و زید و وثنای‌خیل وخول .
ناصرخسرو .

ای زده تکیه بر بلند سریر
برسرت خز وزیر پای حریر .
ناصرخسرو .

عطسهٔ تست آفتاب دیرزن ای‌ظل‌حق
مسند تست آسمان تکیه‌زن ای‌محترم .
خاقانی .

مزن تکیه بر مسند و تخت خویش
که هر تخت را تختهٔ هست پیش .
نظامی .

گهی خوردن میی چون خون بدخواه
گهی تکیه‌زدن بر مسند ماه .
نظامی .

خیال بسته و بر باد عمر تکیه‌زده
به پنجروزکه درعیش ودر تماشائی .
سعدی .

بر بالش دیبا تکیه زده . (گلستان) .

تکیه برجای بزرگان نتوان زد به‌گزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی .
حافظ .

زند چون تکیه بر بالین زمن افسانه‌میخواهد
باین تقریب احوال دل دیوانه می‌پرسد .
(شفائی بنقل آنندراج) .

|| اعتماد کردن :
بر هیچ دوست تکیه مزن کو به عاقبت
دشمن نماید و نبرد دوستی به‌سر .
خاقانی .

نفس که نفس بر او تکیه می‌زند باداست
به‌وقت مرگ بداند که باد می‌پیمود .
سعدی .

تکیه‌ساختن . [تَ یِ تَ] (مص مرکب) تکیه کردن . پناه‌بردن :
طرح به غرقاب درانداختم
تکیه به آمرزش حق ساختم .
نظامی .

تکیه‌سپهسالار . [تَ یِ سِ پَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان‌ارنگه که دربخش کرج‌شهرستان تهران واقع است و در حدود ۳۹۰ تن‌سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

تکیه‌کردن . [تَ یِ کَ دَ] (مص - مرکب) اعتماد کردن . (ناظم‌الاطباء) :
مکن تکیه برگرز وکوپال خود
بدزد ازکمندگوان یال خود .
فردوسی .

ز،رگ امن مجوی و به‌عمر تکیه مکن
به‌سیم دین مفروش وز دیو عشوه مخر .
ناصرخسرو .

طلب صحبت خسان نکنی
تکیه برعهد ناکسان نکنی .
سنائی .

سخن اندر زر است خاقانی
توهمه تکیه بر سخن کردی .
خاقانی .

مکن تکیه بر دستگاهی که هست
که باشدکه نعمت نماند بدست .
(بوستان) .

مکن تکیه بر ملک وجاه و حشم
که پیش ازتوبوده‌است وبعدازتوهم .
(بوستان) .

یقین دیدهٔ مرد بیننده‌کرد
شد و تکیه بر آفریننده‌کرد .
(بوستان) .

هرکه با یار آشنا شدگو زخود بیگانه باش
تکیه بر هستی مکن در نیستی مردانه‌باش .
سعدی .

عقل را پنداشتم درعشق تدبیری بود
من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندارخویش .
سعدی .

گر توکل می کنی درکارکن
کسب کن‌پس تکیه برجبارکن .
مولوی .

تکیه بر اختر شب گرد مکن‌کاین عیار
تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو .
حافظ .

بر جهان تکیه مکن‌گر قدحی می‌داری
شادی زهره جبینان خورو نازك بدنان .
حافظ .

سفله طبع‌است جهان برکرمش تکیه مکن
ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی .
حافظ .

|| پشت‌دادن . (ناظم‌الاطباء) . اتکاء .

بر مراد خویشتن‌گویی همی در دین سخن
خویشتن را شفته گشتی تکیه کردی برهوا .
ناصرخسرو .

هرکس‌که بر هوای دل او تکیه می‌کند
تکیه مکن بر اوکه هوا جوی خود هواست .
ناصرخسرو .

و تکیه بر استخوان توده‌کرده .
(کلیله) .

تو آن یگانهٔ دهری‌که بروسادهٔ حکم
به از تو تکیه نکرده است هیچ صدر نشین .
سعدی .

در آید چون خیال خیل مژگان‌تودرخاطر
کنم‌گه تکیه بر شمشیرگه بر خنجرآسایم .
(باقرکاشی بنقل‌آنندراج) .

|| آسایش‌نمودن و راحت‌کردن . (ناظم - الاطباء) . استراحت‌کردن . خفتن .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
درویش محمد زاهد با من بود تکیه کرده‌بود و در آن حال روح من از قالب بیرون‌آمد. (انیس‌الطالبین بخاری ص ۲۲) . حضرت خواجه در حجرهٔ آن درویش تکیه کرده بودند . (انیس‌الطالبین ص ۱۵۲) . و خواجه تکیه کرده‌بودند.ساعتی گذشت ، حالت با هیبتی در خواجه پیدا شد .
(انیس‌الطالبین ص ۱۷۸) .

تکیهٔ کلام . [تَ یِ یِ کَ] (ترکیب - اضافی) کلمهٔ که‌درتکلم‌داخل‌کنند بدون‌آنکه دارای‌معنی باشد . (ناظم‌الاطباء) . حرف‌بار گیر . (مجموعهٔ مترادفات ص ۹۷) .
بعضی‌کسان بهنگام گفتگو کلمه‌ای راکه در بیان موضوع اثری ندارند مکرر بیان‌کنند و چنین کلمات را تکیه‌کلام آنان نامند . این تکیه‌کلام گاهی مبهمات‌است مانند بسیار ، بهمان ، چه‌چیز و ذلك‌و مانند آن و گاهی ترکیبی‌یاجمله‌ای‌است که‌معنی اصلی‌آن‌مقصود گوینده نیست. گویند تکیهٔ‌کلام فلان کس «چیزاست» یعنی فلان درگفتار خودبی‌اراده و نظر بمعنی خاصی کلمهٔ «چیز» را بکرات بکاربرد .

تکیه‌گاه . [تَ یِ] (اِ مرکب) محل تکیه و محل آسایش ومحل‌سکون واستراحت و متکا . (ناظم‌الاطباء) . مسند. (آنندراج) . محل اتکا . تکیه‌جای . آنجا که بدان تکیه کنند :
باغ از حریر حله برگل زند مظله
مانند سبزکله بر تکیه‌گاه دارد .
کسائی‌مروزی .

ایشاه تاجدارکه بر تکیه‌گاه ملک
هم پادشه نشینی هم پادشه نشان .
سوزنی .

مگر فضل من ناقص‌است ارنه من
براو تکیه‌گاهی عجب کردمی .
(خاقانی، دیوان‌مصحح‌دکترسجادی‌ص۸۰) .

تکیه‌گاه نصیب بعدالیوم
جز بر اکرام ذوالجلال نماند .
خاقانی .

از جهت خانه‌های رفیع و قصرهای مشید آراسته به تکیه‌گاه و تخت .
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۲۷).

بمعنی توان کرد دعوی درست
دم بیقدم تکیه‌گاهیست سست .
(بوستان) .

تکیه‌گاه او فرق فرقدین است و سیرگاه او بر جناح نسرین . (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۴۴۶) .

آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی
زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو .
حافظ .

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی
فرازمسند خورشید تکیه‌گاه منست .
حافظ .

نقش مراد طرح باقبال میدهند
جمعی که تکیه‌گاه خود از بوریا کنند.
(صائب بنقل آنندراج) .

بموی کمر ابروان همنشین
سر ناز را تکیه‌گاه ازسرین .
(ملاطغرا ایضاً) .

صباح عید که در تکیه‌گاه ناز و نعیم
گداکلاه بسرکج نهاد و شه دیهیم .
(عرفی ایضاً) .

تکیه‌گاهم حلاوت است چو چشم
بالش مخملم شکر خواب است .
(مفیدبلخی ایضاً) .

|| بمجاز ، پشت و پناه . (آنندراج) . پناه و پشتی . (ناظم الاطباء) :

نهادم تکیه‌گاه افسانهٔ را
بهشتی کردم آتشخانهٔ را .
نظامی .

ای کوته از صفات تو فکر بلند ما
داغ تو تکیه‌گاه دل دردمند ما .
(شاهدای گیلانی بنقل آنندراج) .

و رجوع به تکیه جای و تکیه‌گه شود .

تکیه‌گه . [تَ یِ گَ] (اِ مرکب) مخفف تکیه‌گاه . جای پشت‌دادن و تکیه کردن . محل تکیه متکاء:

صحراش باغ و زیر نهفتش در
بر تختهاش تکیه‌گه حورا .
ناصرخسرو .

خواجه از باد تکیه‌گه کرده
بالش از بالش پراکنده .
خاقانی .

بلکه تن عرش بالشی است مربع
تکیه‌گه جای کبریای صفاهان .
خاقانی .

سزای تکیه‌گهت منظری نمی بینم
منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم .
حافظ .

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی‌تو مباد جای تو .
حافظ .

|| پناهگاه . جای پناه و اعتماد :

آنکه تا شد بر سربر بی نیازی متکی
شد سریر جود او تکیه‌گه اهل نیاز .
سوزنی .

بر تیغ اوست تکیه‌گه شغل کلک تو
مردان تیغ‌زن شده بر کلک متکی .
سوزنی .

بده انصاف خود که دیده‌داران
جز بر انصاف تکیه‌گه نکنند .
خاقانی .

تکیه‌ناوه . [تَ یِ وَ یا وَ] (اِخ) دهی از دهستان پائین است که در بخش طالقان شهرستان تهران واقع است و در حدود ۵۰۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

تکیه‌نشین . [تَ یِ نِ] (ن . ف مرکب) کسیکه در خانقاه منزل گزیند. (ناظم الاطباء).

تکیه‌نمودن . [تَ یِ نِ دَ] (مص مرکب) تکیه کردن . پشت دادن . تکیه‌دادن:

انجام مهم خواستن از مردم پست
چون تکیه نمودن است بر بازوی مست .
آصف ابراهیمی .

|| اعتماد نمودن . و رجوع به تکیه‌کردن شود .

تکییت. [تَ] (ع مص) پر کردن آوندرا. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || آسان و سهل گردانیدن رخت وسامان را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) : کیت جهازك اما کنت مرتحلا. (اقرب الموارد).

تکییس [تَ] (ع مص) زیرک کردن . (زوزنی). زیرک گردانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

تکییف . [تَ] (ع مص) نیک بریدن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). بریدن چیزی را . (از اقرب الموارد) .

تکییل. [تَ] (ع مص) بددلی ونامردی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). ترسنده بودن مرد . (از اقرب الموارد). || پیمودن طعام را . (از اقرب الموارد).

تگ. [تَ] (اِ) بمعنی ته و بن و پایین باشد همچو ته حوض و بن چاه وامثال آن . (برهان). بن و پایین چیزی چون تگ حوض و تک درخت . (فرهنگ رشیدی) . (از فرهنگ جهانگیری) . قعرچاه و ته و پایین و بن چون ته حوض و بن چاه و عمق . (غیاث اللغات). قعر دریا. (آنندراج). ته و بن و پایین. (ناظم الاطباء) . در اصل بمعنی پایان است . (آنندراج):

در تگ آبش ز صفا ریگ خورد
کور تواند بدل شب شمرد .
(امیرخسرو بنقل فرهنگ جهانگیری).

و رجوع به تک شود .

|| بمعنی دویدن و تگ و دو هم هست. (برهان). بمعنی دویدن باشد چنانکه گویند تگ و دو. (فرهنگ رشیدی) . بمعنی دو باشد که مشتق از دویدن بود. (فرهنگ جهانگیری). بمعنی دویدن و این لفظ به کاف عربی نیز آمده است و در سراج اللغات نوشته که لفظ تگ به کاف فارسی صحیح است و آنچه سروری و برهان به کاف عربی نوشته خطاست. (غیاث اللغات). دو. (ناظم الاطباء). قدم. (آنندراج). همریشهٔ تاختن. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین). در فارسی تک در اوستا تک [تَ ک] بمعنی تند و تیز است. (حاشیهٔ خرده اوستای آقای پورداود ص ۸۵) .

تگ و تمام مشتقات آن در فرس جدید به گاف بوده است و در پهلوی هم (رجوع شود به اساس اشتقاق فرس جدید تألیف هرن شماره ۳۹۱) در شعری از نظامی (از خسرو شیرین گنجینهٔ گنجوی در لفظ بدرگ) .تگ با کلمهٔ رگ قافیه شده است :

که باشبدیز کس هم تگ نباشد
جز این گلگون اگر بدرگ نباشد.

وشمس قیس (المعجم چاپ قزوینی ۲۰۱ و چاپ مدرس رضوی ، خاور ۱۷۳) تصریح کرده است که در قوافی کافی میان کاف اصلی و کاف اعجمی جمع نشاید کرد چنانکه گوید فلک وسمک و آنگه گوید رگ و تگ . در فرهنگ رشیدی و بعضی دیگر از فرهنگها نیز تگ ضبط وقید شده است . بدین سبب در تنقیح کتب قدما تک و تکاور و تکاپو و تک و پو و امثال اینها را به گاف ضبط می کنیم . . . (حاشیهٔ کلیله ودمنه مصحح مینوی ص ۳۴۵) :

سواران ز بس رنج واسبان ز تگ
یکی را ز تن برنجنید رگ .
فردوسی.

ز تندی به جوش آمدش خون ز رگ
نشست از بر بارهٔ تیز تگ .
فردوسی.

همی بود همراهشان چار سگ
سگانی که نخجیر گیرد به تگ.
فردوسی.

فروماند اسبان تازی ز تگ
تو گفتی در اسبان نجنید رگ.
فردوسی.

اسب تازی زاسب ساکن رگک
گشت همخو، اگر نشدهم تگک.
سنائی.

و نیز شاید بود که هنرمن سبب این کراهیت گشته است. چه اسب را قوت وتگ اوموجب عنا و رنج گردد. (کلیله مصحح مینوی ص ۱۰۳). به تگ بیرون آمد و تازگیها کردو پرسید... (کلیله ایضاً ص ۱۷۰).

نرسد عقل اگر دواسپه کند
درتگ وهم بی‌غبار ملکک.
(کلیله. ایضاً ص ۱۹۷).

اگر شبدیز توسن راتگی‌هست
زتیزی‌نیز گلگون رارگی‌هست.
نظامی.

اگر از تگ درمانم پازی مراغه بکنم اگر از صامت نصیب نمی‌شود از ناطق چیزی بچنگ آرم. (سندبادنامه ص ۲۱۱).

آن کلیچه بر زمین افکند سگ
تابگیرد ماه برگردون به‌تگ.
عطار.

باشب مهتاب ازغوغای سگ
کند گردد بدررا درسیروتگ.
مولوی.

ترکیب:
به‌تگ ایستادن، تاخت کردن. دویدن. شتاب کردن:
صیاد شادمان گشت وگرازان به تگ ایستاد تا ایشان را در ضبط آرد. (کلیله مصحح مینوی ص۱۵۹). موش به تگ ایستاد و به نزدیک آهو آمد. (کلیله ایضاًص ۱۸۴).
ورجوع به تک وتگ و به تک ایستادن شود.
||... لفظ تگ بمعنی عقب و پس‌نیزمی‌آید. (غیاث‌اللغات). (آنندراج):

ترا ای چو آهو به‌چشم و به‌تگ
سگانند درتگ چو مرغی بپر.
مسعودسعد.

|| اصطلاحاً بمعنی یک میدان تاخت اسب است.(حاشیهٔ‌برهان‌مصحح دکترمحمدمعین):

بفرمود خسرو بدان جایگاه
یکی گنبدی تا برابر سیاه
درازا و پهنای او ده کمند
بگرد اندرش طاقهای بلند
زبیرون چونیم از تگ تازی‌اسب
برآورد و بنهاد آذرگشسب.
(فردوسی، حاشیهٔ برهان ایضاً).

اسب تازی دوتگ رود به‌شتاب
شتر آهسته می‌رود شب و روز.
(سعدی،حاشیهٔ برهان ایضاً).

|| دربیت زیر از نظامی بجای تک بمعنی تنها آمده‌است:

می‌شنوم کان به‌هنرتگ نماند
باد بقای توگران سگ‌نماند.
نظامی.

ورجوع به‌تک شود.
|| بوم وزمین را نیز گویند. (برهان). (از ناظم‌الاطباء). || زمین پارچه و جز آن. (فرهنگ رشیدی):

مه درنسیج تگ سیه، برابرسیمابی کله
یک‌زرد فوطه‌ته‌بته،هنگام‌سوداریخته.
(بدرجاجرمی بنقل فرهنگ رشیدی).

||فریاد کردن و بانگ‌بلندوجارراتیز گفته‌اند. (برهان). (ازفرهنگ جهانگیری). (از فرهنگ رشیدی). || به لغت زند و پازند خرمای رسیده باشد.(برهان) خرما بود این ازکتاب زند نوشته‌شد. (فرهنگ رشیدی).

تگاب. [تَ] (اِ) پیاله‌باشد از نقره و غیره که درآن لوله نصب کرده باشند وباآن شراب وگلاب وامثال آن درشیشه کنند وآنرا به‌عربی قیف گویند. (برهان). (ازفرهنگ جهانگیری). (ازفرهنگ رشیدی).(ازناظم‌الاطباء). ورجوع به‌تکاب‌شود. || زمین‌نشیب پرسبزه‌وعلف را نیزگویند که‌آب باران بر آن بدود وجا بجا بماند. (برهان). (از فرهنگ جهانگیری). (از فرهنگ رشیدی). (ناظم‌الاطباء). و رجوع به تکاب و تکاو شود. || جنگ وخصومت را نیزگفته‌اند. (برهان).(ازفرهنگ‌جهانگیری).(ازفرهنگ‌رشیدی). (ناظم‌الاطباء). || نام پردهٔ‌است از موسیقی. (برهان). (ازفرهنگ‌جهانگیری). (ازفرهنگ رشیدی). (ازناظم‌الاطباء). و رجوع به‌تکاو شود.

تگاب. [تَ] (اِخ) روستایی است از ولایت گنجه.(برهان) (فرهنگ‌جهانگیری). (فرهنگ رشیدی). (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌تکاوشود.

تگاپوی. [تَ] (اِمرکب) تگ و پوی باشد. (لغت فرس اسدی مصحح‌مرحوم اقبال ص۵۲۵):

چو رویین پیران زپشت سپاه
بدید آن تگاپوی وگرد سیاه.
فردوسی.

ورجرع به‌تکاپو و تک وتگ شود.

تگامشی. [تَ مَ] (اِمرکب) کلمهٔ مرکب‌است ازتگ ومشی والف برای‌اتصال است چنانکه در تگاپو و دوادو. پس معنی تگامشی بمعنی تگاپو و بسیاردویدن باشد و چون لفظ تگ بمعنی عقب و پس نیز می‌آید در اینصورت الف برای اشباع شود و معنی آن تعاقب باشد یعنی در پی کسی دویدن. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). این وجه‌اشتقاق براساسی‌نیست: صورت‌درست‌آن‌تکامیشی و کلمهٔ‌مغولی‌است.بمعنی‌تعاقب‌رجوع به‌سنگلاخ ورجوع به تکامیشی شود.

تگاندن. [تَ دَ] (مص) تگانیدن. (ناظم‌الاطباء). افشاندن. (آنندراج). دور کردن چیزی بواسطهٔ جنباندن وحرکت‌دادن وجنبش دادن‌وبشدت‌حرکت دادن‌وافشاندن. (ناظم‌الاطباء). ورجوع‌به تگانیدن و تکاندن شود.

تگانیدن. [تَ دَ] (مص) تگاندن. (ناظم‌الاطباء) بمعنی‌افشاندن.(غیاث‌اللغات). و رجوع به تگاندن و تکاندن و تکانیدن شود.

تگاو. [تَ] (اِ) بروزن و معنی تگاب است‌که زمین پست پرآب وعلف. (برهان). || وظرفی که به‌عربی‌قیف‌میگویند. (برهان). جنگ وخصومت. (برهان). || پردهٔ از موسیقی. (برهان). و به‌همهٔ معانی رجوع به تکاو وتگاب‌شود.

تگاو. [تَ] (اِخ) تکاو. رجوع به‌تکاو وتگاب شود.

تگاور. [تَ وَ] (ص مرکب) بمعنی اسب تیزرو و این مرکب است از تگ که بمعنی دویدن باشد و از لفظ آور که صیغهٔ امراست (۱) (غیاث‌اللغات). معنی ترکیبی آن منسوب به‌تگ‌است ازعالم دلاور وتناور و معهذا اطلاق آن بر مرکب آمده و بعضی گویند اسب رهوار خصوصاً گوئیا صاحب تگ‌است که قدم‌باشد وقدم عبارت ازرهواری است به یای مصدر و غیر ر هوار عموماً. (آنندراج).تگاوره [تَ وَ رِ] اسب دوندهٔ خوشرفتار. (ناظم‌الاطباء). تگاور:

وزانسو هیونی تگاور دوان
طلایه برانگند زی پهلوان.
فردوسی.

عنان تگاور همیداشت نرم
همی ریخت‌ازدیدگان‌آب‌گرم.
فردوسی.

زلشکر زخویشان دوتن‌را بخواند
سبکشان براسب تگاور نشاند.
فردوسی.

به‌گور تگاور سمند افکنیم
به‌شمشیر برشیربندافکنیم.
فردوسی.

چووحشی‌گور درصحرا تگاور
چومرغ آب دردریا شناور.
جامی.

(۱) مرکب ازتگ + آ (میان وند) + ور (پسوند اتصاف).

تگ آوردن. [تَ وَ دَ] (مص مرکب) حمله ورشدن. روی آوردن:

وگر مخالف حصنی کشد ز آهن و سنگ
براو تگ آرند از روزن و در، آتش و آب.
مسعود سعد.

تگاوری. [تَ وَ] (حامص مرکب) تاخت و تاز . دویدن پرشتاب . به تعجیل دویدن.

تگاوری کردن. [تَ وَ کَ دَ] (مص مرکب) دویدن . تاخت زدن . با شتاب دویدن :

نی آنکه خود بگوشهٔ عزلت نهان شوی
حرصت کند به مغرب و مشرق تگاوری.
ظهیری.

تگ بن. [تَ بُ] (ص مرکب) نیک بی عمق و کم تگ. (ناظم الاطباء) .

تگتاز. [تَ] (امرکب) تاختن و دویدن و جستجو کردن باشد .(برهان). (از فرهنگ جهانگیری). (ازشرفنامهٔ منیری) . (ازناظم الاطباء) . ورجوع به تک و تاز و تگ و تاز شود .

تگ دو. [تَ دَ] (امرکب) تفحص و دوندگی درکاری وتجسس . (ناظم الاطباء). || تعب وماندگی. (ناظم الاطباء)

تگدی. [تَ گَ دِ] (اِ) گدایی و دریوزه گری . (ناظم الاطباء) . گدیه کردن . (آنندراج):

به چهارسوی تگدی چو مشتری کردن
نهاده است شب وروز پای دکانش.
(شفائی بنقل آنندراج).

ورجوع به تکدی شود .

تگدی کردن. [تَ گَ دُدْ کَ دَ](مص مرکب) . گدائی کردن. (ناظم الاطباء) . و رجوع به تکدی شود .

تگرباری. [تَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان قراتوره است که دربخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

تگرگ. [تَ گَ] (اِ) ژاله و یخچه باشد. (برهان). (ازناظم الاطباء). ژاله که به هندی اولا گویند و درسراج نوشته تگرگ بمعنی آب بسته که از آسمان بارد و بعضی ژاله نوشته و ژاله بمعنی شبنم نیز دیده شده . (غیاث اللغات) . (از آنندراج) ژاله. (صحاح الفرس). چیزی که از ابر میبارد و آنرا ژاله. سنگک. سنگچه شخکاشه. یخچه نیز گویند. بتازیش بردنامند. (شرفنامهٔ منیری) . حب الغمام. عبقر [عَ بَ قَ] حبقر. عب . شهنگانه . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . غراب [غُ] . ققط [قِ قِ] دانه های یخچه که از آسمان فروریزد. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). قطرات یخ بسته باران که بر اثر تغییرات ناگهانی هوا برزمین فروریزد وبیشتر دربهار موجب زیان سردرختیها و دیگر محصول کشاورزی گردد و درشمار آفات سماوی آید. وگاه ازجهت سفیدی وانبوهی وشدت و سختی وسردی بسیار بدان مثل زنند:

انگشت بررویش مانند تگرگ است
پولاد برگردن او همچون لاد است .
ابوطاهر خسروانی.

بکردند یک تیر باران نخست
بسان تگرگ بهاران درست .
دقیقی.

تگرگ آمد امسال برسان مرگ
مرا مرگ بهتر بدی زان تگرگ.
فردوسی .

همی تیر بارید همچون تگرگ
بر آن اسپر کرگ و آن خود و ترگ.
فردوسی .

برآمد یکی میغ بارش تگرگ
روان گشته از برف و بارانش مرگ.
فردوسی .

همی گرز و پولاد همچون تگرگ
ببارید برجوشن و خود و ترگ .
فردوسی.

برآید بزیر آن تگرگ ازهوا
چنان پتک پولاد آهنگران .
منوچهری.

تگرگ آوریدند با باد سخت
پس از باد سرما که درد درخت.
(گرشاسبنامه).

برانگیخت ازمی چوبارنده میغ
تگرگش زپیکان وباران زتیغ .
نظامی .

بارید بباغ ما تگرگی
ازگلبن مانماند برگی.
نظامی.

تگرگی کوزند گشنیز برخاک
رسد خود بوی گشنیزش برافلاک.
نظامی.

زباریدن تیر همچون تگرگ
بهرگوشه برخاست طوفان مرگ.
(بوستان بنقل شرفنامهٔ منیری).

چو ازمیغ تیغ توبارد تگرگ
شود غرقه خصم تو دربحر مرگ.
(منیری).

تگرگ. [تَ رَ](اِ) پایه وپی دیوار. (برهان). (ناظم الاطباء) .

تگری. [تَ گَ] (ص نسبی) مخفف تگرگی، منسوب به تگرگ، جامهٔ باخالهای برجسته. باخالها ، باندازهٔ نخودی وخردتر. (ازیادداشتهای مرحوم دهخدا).

تگ زدن. [تَ زَ دَ] (مص مرکب) دویدن . تاخت زدن. باشتاب رفتن :

هزارسال بگرد حریم او نرسد
به پای آهو اگرتگ زند چونافه عبیر.
(اثیر بنقل آنندراج) .

تگژ. [تَ گَ] (اِ) دانهٔ انگور که میان غژم باشد آنرا تگش و تلش نیز گویند . (آنندراج) . استخوان انگور . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ورجوع به تکس و تکژ شود .

تگژدانه. [تَ گَ نَ] (امرکب) غلاف دانهٔ انگور. (شرفنامهٔ منیری). غلاف دانه . (آنندراج). ورجوع به تکژدان شود.

تگس. [تَ گَ] (اِ) همان تگژ مرقوم است . (شرفنامهٔ منیری) . استخوان و هستهٔ درون وصرهٔ انگور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

برگونهٔ سیاهی چشم است غژم(۱) او
هم برمثال مردمک(۲) چشم ازاوتکس.
(بهرامی یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

دیدهٔ حاسد بتوچون غژب انگوراست سرخ
درلگدکوب عناءدش جدا آب ازتگس.
(سوزنی یادداشت ایضاً).

ورجوع به تکز و تکژ و تگس و تگسک شود .

تگسک. [تَ گَ] (اِ) هستهٔ انگور . تگس . تکز. تکژ. صاحب منتهی الارب در ذیل معنی وصد آرد : تگسک انگور . و همچنین در ذیل عجم آرد : خستهٔ خرما و تگسک انگور:

قوت وغذای باب تو وعم و خال تو
زآخال و از تگسک خرابات ومفسقه.
(سوزنی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ورجوع به تکس وتکز و تکژ و تگس شود .

تگل. [تَ گَ] (اِ) مرد نوجوان بود که هنوز خط نیاورده . (لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۳۲۱). نوخواسته باشد که خطش تمام دمیده نبود . (فرهنگ جهانگیری) . امرد نوخط . (فرهنگ جهانگیری) . نوخواب دیده و نوخط بود . (لغت فرس اسدی مصحح هرن چاپ دبیرسیاقی ص ۱۳۰) . آنرا گویندکه هنوز خط تمام در نیاورده باشد . (صحاح الفرس، مصحح دکتر طاعتی ص ۲۰۶):

هرکجا ریدکی بود تگلم
هرکجا کالی بود (۳) خصیم(۴).
طیان مرغزی.

---

(۱) دریادداشت دیگر غژب او. (۲) مردمهٔ. (۳) نل: کاملی. کاهلی . (۴) این بیت درلغت فرس اسدی وصحاح الفرس شاهد این معنی آمده وظاهر اشتباه کرده‌اند. چه تگل بمعنی قوچ جنگی (فحل) بکار رفته و برای معنی مادهٔ بعد متناسب است.

تگل. [تَ گَ] (اِ) قوچ جنگی . (فرهنگ جهانگیری) . (فرهنگ رشیدی). (برهان) . ورجوع بمادهٔ قبل شود .

تگل . [تِ گِ] (اِ) پارچه بودکه بر جامهٔ پاره بدوزند وآنراپینه خوانند وبه‌تازی رقعه خوانند . (فرهنگ جهانگیری) . (از فرهنگ رشیدی). پارچه ورقعه که برجامه‌پینه کنند. (برهان) . به کسر اول وگاف پارسی مفتوح وصله وپینه که برجامه زنند. (حواشی و تعلیقات فیه مافیه مصحح آقای فروزانفر ص۲۷۵) :

چوریسمان شده‌ام زانکه سوزن هجرت
همی‌زند به‌قبای دلم هزارتگل.
(مولوی بنقل فرهنگ جهانگیری).

فرعون زفرعونی آمنت بجان گفته
برخرقهٔ جان دیده زایمان تگلی(۱) دیگر.
(مولوی بنقل آقای فروزانفر در فیه مافیه ص ۲۷۶).

تگلات فالازار. [تِ] (اِخ) (۲)... اول که در اواخر قرن دوازدهم پیش ازمیلاد مسیح پادشاه آشور واز فاتحان مشهور بود وی نواحی دریاچهٔ وان تادریای مدیترانه را تصرف کرد. رجوع به‌لاروس کبیرشود.

تگلات فالازار. [تِ] (۲)... سوم که در سالهای ۷۴۵ تا ۷۲۷ پیش از میلاد مسیح پادشاه آشور بود وامپراطوری قوی و منظمی تأسیس کرد وقلمرو حکومت خودرا برتمام آسیای غربی وسعت داد وبربابل و فلسطین تسلط‌یافت. و رجوع به لاروس کبیر شود .

تگلتو. [تَ گَ] (اِ) سبدی که برپشت حمل کنند. (ناظم‌الاطباء). || تکلتو. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌همین کلمه شود. || بروت. شارب . (ناظم‌الاطباء) .

تگمر. [تُ تَ مَ] (اِ) تیرتخماراست وآن تیری باشد که بجای پیکان گرهی از چوب دارد . (برهان). تیری بود معروف که آن را عامه تکه‌گویند . (فرهنگ جهانگیری). تکمار[تُ] تیری است معروف که عامه‌تکه گویند. (فرهنگ رشیدی). تکمر وتخمار. (ناظم‌الاطباء).ورجوع به‌تکمار وتکمر وتخمار وتکه شود .

تگن . [تَ گَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان دورونگر که دربخش نوخندان شهرستان دره‌گز واقع است و۱۱۴تن سکنه‌دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

تگ وپوی . [تَ گُ] (اِ مرکب) تگ وپوی . تاخت ودو . تکاپو. دویدن و رفتن باشتاب:

... دراثنای آن تگ وپوی وجست وجوی بردرو ثاق ماهرویی گذشت. (سندبادنامه ص ۲۳۶). و شاهزاده از جست وجوی و اسب ازتگ و پوی فروماند. (سندبادنامه ص۲۵۳).
|| جستجووتفحص. تک وپوی. تکاپوی:

هزارگونه غم ازهرسوبی است دامنگیر
هنوز درتگ و پوی غم دگر می‌گشت.
سعدی.

تگ و تاب . [تَ گُ] (اِ مرکب) کنایه ازقرار وآرام .(آنندراج) :

خسک ریخته برگذر خواب را
فراموش کرده تگ و تاب را .
(نظامی بنقل آنندراج).

تگ و تاز. [تَ گُ] (اِ مرکب) . تگاپوی. تاختن ودویدن.(فرهنگ رشیدی). دویدن وتاختن.(آنندراج):

پای دردامن قناعت گیر
تانسوزی بآتش تک‌وتاز.
صائب.

نفست ازطول امل چندبود درتگ وتاز
رسن این سگ دیوانه کنی چند دراز.
(واعظ قزوینی بنقل آنندراج) .

تگ ودو . [تَ گُ دَ] (اِ مرکب) دویدگی ودوندگی درکاری. (ناظم‌الاطباء) ||تعب وماندگی . (ناظم‌الاطباء) .

تگوسی گالپا . [تِ] (اِخ) (۳) پایتخت هند و راس از کشورهای آمریکای مرکزی است و ۹۹۹۰۰۰ تن سکنه دارد. ورجوع به‌هندوراس شود.

تگیدن. [تَ دَ] (مص) دوندگی کردن واین سوی وآن سوی رفتن . (ناظم‌الاطباء).

تگین. [تَ] (اِ) دلاور و بهادر توانا. (ناظم‌الاطباء). قهرمان . (ازفهرست ولف ص ۲۴۴):

دگرباره گفت ای بزرگان چین
تگینان و شاهان وگردان چین .
دقیقی .

بکشت از تگینان لشکربسی
پذیره نیامد مراورا کسی.
دقیقی .

بکشت از تگینان من بی‌شمار
مگرگشت زنده زریرسوار.
دقیقی.

وزآنجا دلارر به‌هامون شتافت
بگشت ازتگینان کسی رانیافت.
دقیقی.

بکشت از تگینان چین شست مرد
همه پرورده بگرد نبرد .
دقیقی.

ورجوع به‌تکین شود. || آتش. (ناظم‌الاطباء) .

تگین. [تَ] (اِخ) نام پادشاهی. (شرفنامهٔ منیری) . نام پهلوانی . (ناظم‌الاطباء) :

مگر داشت نام‌تو نقش نگین
که‌بگرفت ملک جهان‌راتگین.
(بنقل از شرفنامهٔ منیری).

ورجوع به‌تکین شود.

تل. [تَ] (اِ) کوه پست وپشتهٔ بلند را گویند. (برهان) .(از ناظم الاطباء) . کوه پست‌وپشتهٔ بلند مقابل هامون‌که زمین صاف است. (انجمن آرا). زمین‌بلند . (شرفنامهٔ منیری).(غیاث‌اللغات)پشته. (غیاث‌اللغات). پشتهٔ ریگ وجزآن.(آنندراج) . پشته که سرش بس فراخ نبود. (مهذب الاسماء) . درعربی به‌تشدید لام [تَل‌ل] بهمین معنی آمده است : گردیز شهریست ... برسرتلی نهاده. (حدودالعالم) . ودر حوالی برقوه تلهاست بزرگ از خاکستر. (حدودالعالم). رامیان [به هندوستان] شهریست برسرتلی عظیم. (حدودالعالم) .

یکی تل بدانجای پیدا ز دور
ازآنسو کجا بدگذرگاه‌تور .
فردوسی.

تلی بود پرسبزه و جای سور
سپه را همی دید خسرو ز دور.
فردوسی .

تلی بود خرم یکی جایگاه
پس پشت آن رنج دیده سپاه
یکی تخت زرین نهاده براوی
نشسته براو ساوه جنگجوی .
فردوسی.

بهر تلی براز کشته‌گروهی
بهرغفجی برازفرخسته‌پنجاه.
عنصری.

دگرروز چون چرخ شد لاجورد
برآمد ز تل کان یاقوت زرد
به نزد پدر شد بت دلربای
نشستند وکردند هرگونه رای.
اسدی.

من ازپس پیلان قلب جدا افتادم و کسانی از کهتران‌که بامن بودند ازغلام وچاکر از ما دور ماندند و نیک بترسیدیم که‌نگاه کردیم خویشتن را برتلی‌دیگر دیدیم. (بیهقی‌چاپ ادیب ص ۵۸۶) .

روان بسوی من ازهر سویی حلال و حرام
چوسیل تیره وپرخس به‌پستی از سرتل .
(ناصرخسرو دیوان ص۲۴۸).

نگاه‌کردم ازدور من‌تلی‌دیدم
که‌چاه ژرف‌نمایدازآن‌بلندعقاب.
مسعودسعد .

برمحیط فلک ازهاله سپرسازد ماه
بربسیط کره ازخوید زره پوشدتل.
(انوری بنقل انجمن‌آرا).

(۱) تکلی. دیوان کبیر مصحح آقای فروزانفر ج۲ ص۲۷۴ . (۲) Téglathphalasar . (۳) Tegucigalpa .

آباد وخرم‌است به‌تو عالم هنر
وزجودتست عالم‌زفتی خراب وتل.
سوزنی.

در راه تلی بدین بلندی
گستاخ مشو به‌زورمندی.
نظامی.

زدم تیشه یکروز برتل خاك
بگوش آمدم نالهٔ دردناك
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر
که چشم وبناگوش وروی‌است وسر.
(بوستان سعدی).

برتلی بلند قواعد آن استوار کرده. (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص۴۱۲).

الفت فضل ودلت الفت شیروشکراست
قصهٔ جود و کفت قصهٔ تل و دمن است.
قاآنی.

جای بلند بهرتماشائیان خوش است
برتل سبز چرخ برانی فرس چرا.
(وحید بنقل آنندراج).

آمد شب ای‌جمال هان اندرزمام‌آورجمل
تابرنشینم یکزمان بنوردم این‌هامون‌وتل.
(از مؤلف انجمن‌آرا).

|| هرچیزکه بر رویهم ریخته خرمن کرده باشند. (برهان). (ازناظم‌الاطباء). انباشتگی. (فهرست ولف ص۲۴۵):

به‌دست اندرون گرز، چون‌سام یل
به‌پیش اندرون‌کشته، چون کوه‌تل.
دقیقی.

میان تل خستگان اندرون
بروریخته خاك‌بسیار وخون.
فردوسی.

بهرسو زرومی تلی کشته بود
وگرخسته‌ازجنگ‌برگشته‌بود.
فردوسی.

همه کشتگان را بهم برفکند
تلی‌گشت برسان کوه بلند.
فردوسی.

چوبنشست چنانست که ازنسرین تلی
چوبرخاست چنانست که ازسرونهالی.
فرخی.

چوبنهاد آن تل سوسن زپیش من چنان‌بودم
که پیش گرسنه بنهی ترید چرب بهنانه.
(حکاك، بنقل لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص۴۹۷).

به‌تل زر و در ریخته زیرگام
به‌خرمن برافروخته عودخام.
اسدی.

به‌کمتر زمان خاست صد جا فزون
زگردان‌کشته تل وجوی خون.
(گرشاسبنامه).

ای شده عاجز ز تل کیش‌تو
صدهزاران کوهها در پیش تو.
مولوی.

ترکیب‌ها :
تل ریگ، تودهٔ ریگ. (ناظم‌الاطباء) : و درتل ریگ‌چاهی کنی، آبی پدیدآید. (سندبادنامه ص۵۴).
— تل کاه، تودهٔ قصب وساق گندم وجو و مانندآنها:

گل‌نماند، خارهاماند سیاه
زرد و بی‌مغزآمده چون‌تل کاه.
مولوی.

|| در فهرست ولف ص ۲۴۵ بمعنی گروه دسته. (۱) آمده ولی شاهد آن راکه ولف بدان استنادکرده و با شماره و علامتی (۲) که بدان اشاره‌کرده‌است درشاهنامهٔ بروخیم نیافتیم. || کنایه از پسر امرد مزلف. وباشد گوینده‌عربی (۳) است. (برهان). پسرامرد مزلف. (ناظم‌الاطباء).

تل. [تِ] (اِ) ترکی، زبان راگویند. (آنندراج). درآذربیجان دل [دِ]گویند.

تل. [؟] (اِ) اسم هندی سم‌است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ورجوع به‌سم شود.

تل. [تُ] (اِ) نام درختی‌است که درپل سفید به‌کرکو [کُ کُ] (۴) دهند و این درخت در جنگلهای الاداغ و بجنورد و جنگلهای کرانه‌دریای مازندران وهمچنین در ارسباران یافت شود. و رجوع به جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۰۸ شود.

تل. [تُ] (اِ) کیسهٔ‌که خیاط سوزن و انگشتانه ونخ درآن نهد. (ناظم‌الاطباء).

تل. [تَ ل ل] (ع اِ) تودهٔ خاك و تودهٔ ریگ و پشته ج، تلال [تِ]. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). قطعه زمینی که از اطراف خود کمی بلندترباشد جمع آن‌تلال و تلول [تُ] وواحد آن تلة [تَ ل لَ]. (از اقرب الموارد). بهمین معنی در فارسی به تخفیف لام [تَ] آمده ورجوع به‌این‌کلمه شود.
|| بالش. ج، اتلال. (منتهی‌الارب). (از ناظم‌الاطباء). (آنندراج). واین نادراست یا اتلال ازاقسام جامه است. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || در شاهد هـای ذیل بمعنی پنبه‌ریزه، خرده‌پنبه که‌ازدم کمان‌ریزد، میدهد:
و هنوز از تلهای حلاجی پاك نشده از برم میکشیدند. (نظام قاری).

قماشی که ازتل بود روی‌آن
گرش‌روی دیگر کنی‌پرنیان.
(نظام قاری).

تل. [تَ ل ل] (ع مص) برروی افکندن. (تاج المصادربیهقی). (ترجمان جرجانی-ترتیب عادل‌بن). برزمین زدن کسی‌را یا- برگردن‌وروی‌افکندن اورا. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || فرو خوابانیدن‌ناقه‌را. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || متهم‌کردن کسی‌رابه‌امرزشت. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || انداختن چیزی‌را دردست کسی. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). || تضرع. (ازاقرب‌الموارد). || ریختن و افتادن وساقط شدن. (منتهی-الارب). (ناظم‌الاطباء). || خوی برآوردن پیشانی کسی. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || فروهشتن رسن درچاه. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تل. [تَ] (اِخ) تال. رجوع به‌همین کلمه شود.

تل. [تِ] (اِخ) دهی است از دهستان ویسیان‌که دربخش‌ویسیان‌شهرستان خرم‌آباد واقع‌است و ۳۵۰ تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

تل. [ ] (اِخ) در دوم تواریخ ایام ۲۷:۳ عوفل نامیده شده‌است و درمیان وادی پنیرفروشان ووادی قدرون واقع‌است و بواسطهٔ محل طبیعی آن و برجی‌که در آنجا میباشد بغایت محکم و دیواری درمیان آن وکوه صهیون برپاست. دوم تواریخ ۳۳ : ۱۴. وارن انگلیسی دیوار های بزرگ و بنای برجی دراین تل یافته است. (قاموس کتاب مقدس).

تلا. [تَ] (اِ) سائل و گدا. (ناظم-الاطباء).

تلا. [ ] (اِ) بمعنی‌ذهب که‌فارسیان عربی‌دان به طاء نوشته‌اند. از عالم طپیدن. (غیاث‌اللغات). (آنندراج).

تلاء. [تَ ءْ] (ع اِ)عهد وزنهار وامان. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (از ناظم-الاطباء). ذمه وجوار [جِ]: اعطاهُ تلاء ای ذمة وجواراً. (اقرب‌الموارد). || تیر امان که بر آن نام مستجیر نوشته باشند. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد).

تلاء. [تَ ل لْ ءْ] (ع ص) تلاءالقرآن، بسیار تلاوت کنندهٔ آن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

تلائل. [تَ ءِ] (ع اِ) جِ تلیل. رجوع به‌تلیل شود.

تلائم. [تَ ءُ] (ع مص) سازواری. سازگاری و رجوع به‌تلاؤم شود.

---

(۱) Schar. (۲) 12b577.

(۳) بمعنی اول در عربی به تشدید لام آمده است و باین معنی درعربی نیامده ورجوع‌به تکل و تگل شود. (۴) Monspessulanum.

تلاب. [تَ یا تِ] (اِ) تالاب و حوض و آب بیرون ریخته‌شده. (ناظم الاطباء).

تل‌آباد. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاولایت که در بخش حومهٔ شهرستان کاشمر واقع است و ۴۱۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تلابانیدن. [تَ دَ] (مص مرکب) قهقهه ونقنقه کنانیدن. (ناظم الاطباء).

تلابنک. [تَ بُ نَ] (اِخ) دهی است ازدهستان اشکور سفلی که دربخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است ودرحدود ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تلابیب. [تَ] (ع اِ) جِ تلبیب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). (اقرب الموارد).

تلابیدن. [تَ دَ] (مص) تراویدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). لغتی در تراویدن. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین) :

خالی ازخود بود و پراز عشق دوست
پس زکوزه آن تلابد کاندر اوست.
(مولوی، برطبق نسخهٔ نیکلسن ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| قهقهه ونقنقه کردن وبانگ کردن غوک و مرغ خانگی پس از تخم نهادن. (ناظم الاطباء).

تلاتب. [تَ تُ] (ع مص) تلاصق. (اقرب الموارد). ||تضارب. (اقرب الموارد).

تلاتر. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار که در بخش معلم کلایه شهرستان قزوین واقع است و ۳۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۱).

تلاتف. [تَ تُ] (اِ) شور وغوغا. (ناظم الاطباء). || مردم چرکین وپلید که از کثافت ونجاست پرهیزنکند و از او نفرت کنند. (ناظم الاطباء). ورجوع به‌تلاتوف شود.

تلاتل. [تَ تِ] (ع اِ) جِ تلتلة [تَ تَ]. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد):

واختل ذوالمال والمثرون قدبقیت
علی التلاتل من اقوالهم عقد.

وگویند تلاتل شدائد مقلقه است و واحدی ندارد. (ازاقرب الموارد). جمع تلتله ورجوع به‌تلتله شود.

تلاتل. [تُ تِ] (ع اِ) فربه‌نازک‌اندام. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

تلاتلا. [تَ تَ] (اِ صوت) تلالا :

مست وخراب می‌روم دررهٔ عشق بوالعلا
باک ندارم از بلاتن تننا تلاتلا.
(مولوی بنقل انجمن آرا).

ورجوع به تلالا شود.

تلاتوف. [تَ] (اِ) شور و غوغا. (برهان). (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ رشیدی). شور وغوغا و بر هم خوردگی و وآشفتگی. (انجمن آرا). (آنندراج):

به‌چرخ اختر از بیم دیوانه دیو
زمین با تلاتوف وکه باغریو.
(اسدی بنقل انجمن آرا).

ورجوع به‌تلاتف شود.

|| آن بود که خویشتن‌را پلید دارد وجامه‌ها از پلیدی بپرهیز ندارد و مردم را دل از وی و پلیدی وی نفرت گیرد. (لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۲۴۷). وکسی‌را نیزگفته‌اندکه خودرا چرکین و پلیدنگهدارد وازکثافت ونجاست پرهیز نکند ومردم ازاو نفرت کنند. (برهان). (ازفرهنگ جهانگیری). (از فرهنگ رشیدی). (ازاوبهی). (ازانجمن‌آرا). (ازآنندراج) :

زنی پلشت وتلاتوف واهرمن کردار
نگرنگردی ازگرد اوکه گرمابی.
(شهید بنقل لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص۲۴۷).

نباشد فیلسوف آن‌کس که‌باشد
بهرزشتی وناپاکی تلاتوف.
(فخری اصفهانی بنقل انجمن آرا).

یعنی آلوده‌وآمیخته. (انجمن آرا). (آنندراج).
ورجوع به‌تلاتف شود.

تلاتین. [تَ] (اِ) بلغار و چرم خوش‌بویی که ازروسیه میاوردند. (ناظم الاطباء).

تلاج. [تَ یا تِ] (اِ) بانگ و شغله. (لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۵۴). (ازفرهنگ جهانگیری). (فرهنگ رشیدی). (برهان). (اوبهی). (انجمن‌آرا). (آنندراج). (ازناظم الاطباء). شوروغوغاوغلغله. (برهان). (ازغیاث اللغات). (ازشرفنامهٔ منیری). (از ناظم الاطباء) :

شب بیامد بردرم دربان باج (۱)
در بجنبانید با بانگ و تلاج.
(طیان بنقل لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۵۴).

ز آه زخمی وآواز کوس ونالهٔ نای
بگوش چرخ رسد غلغل وغریو تلاج.
(منصور شیرازی بنقل فرهنگ جهانگیری).

نیست ممکن درزمان عدل او
کز کسی درملک برخیزد تلاج.
(فخری بنقل فرهنگ رشیدی).

تلاجیم. [تَ] (اِخ) دهی ازدهستان پشتکوه‌است که دربخش دودانگهٔ شهرستان ساری واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تلاحز. [تَ حُ] (ع مص) خلاف یکدیگر آمدن و دشواری کردن با یکدیگر درسخن. یقال تلاحزوا فی القول. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || همدیگر قافیه‌نقل کردن کودکان. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تلاحظ. [تَ حُ] (ع مص) در یکدیگر نگریستن. (زوزنی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). (آنندراج). || تشابه‌اشیاء :احوالهم متشاکلة متلاحظة. (ازاقرب الموارد).

تلاحق. [تَ حُ] (ع مص) در یکدیگر رسیدن. (زوزنی). یکی بدیگری رسیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). بهمدیگر پیوستن. (آنندراج). || پیاپی شدن اخبار. (ازاقرب الموارد). || تتابع احوال قوم. (ازاقرب الموارد).

تلاحک. [تَ حُ] (ع مص) سخت کردن بیوستگی چیزی‌را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || تداخل چیزی. (ازاقرب الموارد). || تلائم. (اقرب الموارد).

تلاحم. [تَ حُ] (ع مص) باهم پیوستن. (زوزنی). (مجمل اللغة). پیوسته شدن. (ناظم الاطباء). بهم پیوستن چیزی سپس متباین‌بودن‌آن. (ازاقرب الموارد). ||تقاتل. (اقرب الموارد). || (ع اِ) پیوستگی استخوانها بهم. (ناظم الاطباء).

تلاحی. [تَ] (ع مص) باهم پیکارکردن وخصومت نمودن ودشنام دادن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). (ازمجمل اللغة). تنازع. (صراح). خصومت. کارزار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تلاد. [تِ] (ع اِ) مال کهنه و قدیمی و موروثی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || ستوری که نزد صاحبش زاده‌یا نتاج داده. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

تلارسر. [تَ سَ] (اِخ) دهی ازدهستان پیشین است که در بخش راسک شهرستان سراوان واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تلارم. [تَ رُ] (اِخ) دهی از دهستان اهلمرستاق است که دربخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تلارم. [تَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان بندرج است که دربخش دودانگهٔ شهرستان ساری واقع است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

(۱) نل: دربان‌تاج. آمد این‌شب دیر بامرد خراج .

تلازم . [تَ زُ] (ع مص) در میان همدیگر در آمدن و داخل شدن . (ناظم الاطباء).

تلازن . [تَ زُ] (ع مص) انبوهی کردن مردم و فراهم آمدن بر آب و جز آن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

تلاس . [تَ] (اِ) نامی است که در رامیان به گونهٔ بی خار تمشک دهند . و رجوع به جنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۷۹ و تمشک شود .

تلاس . [تَ] (اِخ) شهری است در ترکستان. (برهان). (آنندراج). (شرفنامهٔ منیری). (ناظم الاطباء) .

تلاسار . [ ] (اِخ) تلستار (تل آشور) مکانی است که بنی عدن درآنجا ساکن بودند بعد از آن آشوریان بدانجا غلبه کردند دوم پادشاهان ۱۹ : ۱۲ و کتاب اشعیا ۳۷ : ۱۲ . رولنسن گمان میبرد که موقع تلاسار در غربی الجزیره درنزدیکی حاران واورفا واقع است لیکن لیرد گمان دارد که درطرف غربی، درنزدیکی تل عفر، شانزده میلی موصل واقع است. (ازقاموس کتاب مقدس).

تلاش . [تَ] (اِ) بمعنی سعی وجستجو از لغات ترکی و تالاش بر وزن شاباش ، خواندن غلط مگر نوشتن درست. بعضی گمان برند که لفظ تلاش عربی است و برای معنی تلاش کننده لفظ متلاشی ازتلاش مأخوذ کنند این هم محض غلط وصحیح بجای متلاشی تلاشی است (۱). چراکه لفظ تلاش ترکی است . (۲). (غیاث اللغات). سعی وجد وجستجو . (ناظم الاطباء). کوشش و تقلا . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

تمام عضو با من درتلاشند
زدام هیچیک نتوان رهیدن.
ناصر خسرو .

تلاش قرب فقر ازهرجگرداری نمی آید
که نقش پنجهٔ شیراست نقش بوریای او.
(صائب ، بنقل آنندراج) .

|| تخریب و ویرانی(۳). (ازفهرست ولف ص ۲۵۹). پراکندگی وانتشار. (ناظم الاطباء):

بدین رزمگه اندر امشب مباش
ممان تا شود گنج و لشکر تلاش .
فردوسی .

تلاش . [ ] (اِخ) حافظ محمد جمال دهلوی از شعرای پارسی زبان هند است و به عزلت و انزوا تمایل داشت و در سال ۱۱۲۷ درگذشت و این بیت از اوست :

به روز عید هرشاه و گدا کم می کند خود را
تو رفتی برسمند ناز و من ازخویشتن رفتم .
(ازقاموس الاعلام ترکی) .

تلاشان . [تَ] (اِخ) مرغزاری است بزرگ در صفاهان . (برهان) . بزرگترین مرغزاری از مرغزارهای اسپاهان . (فرهنگ رشیدی) . (ازانجمن آراء). (ازآنندراج).

تلاش داشتن . [تَ تَ] (مص مرکب) کوشش و جهد داشتن. میل شدید داشتن . در جستجو و طلب بودن :

دل زکافر نعمتی دارد تلاش وصل یار
ورنه چندین بوسه درپیغام اوپیچیده است.
(صائب بنقل آنندراج) .

به این طالع سست دارم تلاشی
که دل را به آن طره محکم ببندم.
(ظهوری، ایضاً) .

تلاش معنی باریک دارد هرکه استاد است
که این جاصیدلاغربیشترمطلوب صیاد است .
(محمدسعید اشرف یکتا ،ایضاً) .

تلاش کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) کوشش کردن . جهد کردن . کوشیدن. سعی کردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند
حرص گدا شود طرف شام بیشتر .
صائب .

شهپر طاووس را آخر مگس ران می کنند
چون خود آرایان تلاش جامهٔ رنگین مکن .
(صائب بنقل آنندراج) .

رسید نشأ بحدی که بهر دیدن تو
کنم تلاش که مهتاب را نگهدارم .
(میریحیی شیرازی بنقل آنندراج) .

تلاش تازگیی کن برای شاهدمعنی
که بهرزن چوجوانی کجاست زیوردیگر.
(قزوینی، ایضاً).

|| معارضه کردن . درآویختن:

سحر که جوهر شمشیرناله فاش کنم
چومهریک تنه باعالمی تلاش کنم.
(طالب آملی، بنقل آنندراج) .

تلاشی . [تَ] (ع مص از «ل ش و») نیست ونابود شدن. منحوت است ازلاشی. (ازاقرب الموارد).(ازغیاث اللغات) .پوسیدن جثه و پراکنده گشتن اجزای وی ازهم (ناظم الاطباء). اضمحلال. ریزیدن ازیکدیگر. ازهم.پاشیدن. ازهم فرو ریختن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
الحدیث : سأل الزندیق الصادق علیه السلام : افیتلاشی الروح بعد خروجه عن قالبه ام هو باق. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلاش شود .

تلاشیدن . [تَ دَ] (مص منحوت) ضایع کردن . و پاشیدن. (ناظم الاطباء). ||جستجو و تفحص کردن وجستن . (ناظم الاطباء) .

تلاطث . [تَ طُ] (ع مص) برهمزدن موج . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). تلاطم موج. (ازاقرب الموارد). || یکدیگررا بدست زدن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تلاطف . [تَ طُ] (ع مص) باهم نرمی کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . ترفق درامری . (ازاقرب الموارد) . تلطف . رفق . نرمی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || تواصل .(اقرب الموارد).

تلاطم . [تَ طُ] (ع مص) با یکدیگر (بیکدیگر) تپانچه زدن. (زوزنی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). باهم طپانچه زدن. (منتهی الارب) . (ازغیاث اللغات) . (ازآنندراج). (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء)|| بریکدیگر زدن موجهای دریا . (غیاث اللغات). با هم زدن موج دریا. (آنندراج) .
||(اِ) برهم خوردگی. (ناظم الاطباء). آشوب. شوریدگی . شورش (در دریا) . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
ترکیب :
تلاطم امواج ، برهم خوردن موجها. (ناظم الاطباء). خوردن موجی بر موجی. بایکدیگر خوردن موجهای دریا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) : از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد وگفت . (گلستان).

تلاطم کردن . [تَ طُ کَ دَ] (مص مرکب) برهم خوردن. شوریدگی کردن. آشوب کردن . شورش کردن :

محیط تشنه لبیها چنان تلاطم کرد
که کشتی دل ما را به آن کنار انداخت .
(تنها، بنقل آنندراج) .

تلاظ . [تَ ظظ] (ع مص) بر یکدیگر حمله آوردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). تطارد درجنگ. (ازاقرب الموارد) : تلاظوا فی الحرب ملاظة ولظاظاً ... واین مصادر بر غیر بنای فعل میباشند . (ازاقرب الموارد) .

تلاع . [تِ] (ع اِ) آب راهها از بالا سوی نشیب :
ولایکون التلاع فی (۴) الصحاری. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد).
|| جِ تلعة. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . رجوع به تلعة شود .

تلاع . [تَ لْ لا] (ع اِ) ابری ازغبار. ج، تلاليع . (دزی ج ۱ ص ۱۵۱) .

تلاعب . [تَ عُ] (ع مص) بازی کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تلاعن . [تَ عُ] (ع مص) دشنام دادن یکدیگر را . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). تشاتم . (اقرب الموارد).

---

(۱) براساسی نیست. رجوع به تلاشی شود .
(۲) رجوع به تالاش درهمین لغتنامه شود .
(3) Zerstörung.
(۴) دراقرب الموارد : الا فی الصحاری .

|| تماجن . (ازاقرب الموارد) . رجوع به تماجن شود .
|| بریکدیگر لعنت خواندن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .|| بیباکی نمودن باهم . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

تلاعة . [تَ عَ] (ع اِ) درازی گردن . (ناظم الاطباء) .(ازاقرب الموارد) .

تلاعة . [تَ عَ] (اِخ) آبی است مرکنانة را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . جایی است درحجاز متعلق به بنی کنانة . (مراصد الاطلاع) .

تلاف . [ ] (ص) خویشتن بین باشد . (لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۲۴۸) . خویشتن بین . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تلافق . [تَ فُ] (ع مص) خداوند کارهای درست و آراسته شدن قوم . یقال : تلافقوا ، ای تاءمت امورهم . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازآنندراج) . (ازاقرب الموارد) . ورجوع به تلاؤم شود .

تلافی . [تَ] (ع مص) وادریافتن . (دهار) . دریافتن . (مجمل اللغة) . رسیدن ودریافتن چیزی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . دریافتن و بدست آوردن . (غیاث اللغات) . تدارک . یقال : تلافیت التقصیر وهذا امرلایتلافی وتقول جاء بالعمل المتنافی ثم لم یتعقبه بالتلافی . (اقرب الموارد) .
|| (اِ) فارسیان بمعنی عوض و بدل ، با لفظ کردن و نمودن مستعمل نمایند . (آنندراج) . جزاوعوض و پاداش و تاوان و مرمت . (ناظم الاطباء) . جبران : جواب داد که نه وقت عتاب است قضا کار کرده است تدبیر تلافی باید کرد . (بیهقی چاپ ادیب ص - ۱۶۳) .
این از آن گذشته است که تلافی پذیرد . (بیهقی چاپ ادیب ص ۶۰۳) .
واز فرایض احکام جهانداری آنستکه در تلافی خلل ها پیش از تمکن خصم و ازتغلب دشمن مبادرت نموده شود . (کلیله مصحح مینوی ص ۹۶) . و امروز تدبیر از تدارک آن قاصر است و رای در تلافی آن عاجز . (کلیله ایضاً ص ۱۰۵) . اما اگر کسی را بر آن اطلاع افتد برادری ما چنان باطل گردد که تلافی آن به مال و متاع در امکان نیاید . (کلیله) . وچون این حال باپرویز رسید به تلافی حال مشغول نگشت ... بعداز آنک حیلتها و خدیعتها کرد که شرح آن دراز است درتلافی آن ... (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۵) .

تلافی افتادن . [تَ اُ دَ] (مص مرکب) جبران شدن . رسیدن پاداش چیزی یا عملی . دریافتن عوض : زندگانی خداوند دراز باد ، تا جهان است چنین حالها می بوده است واین تلافی افتد . (بیهقی چاپ ادیب ص ۵۵۵) . رجوع به تلافی شود .

تلافیف . [تَ] (ع اِ) گیاهی در هم پیچیده . یقال : هذا تلافیف من عشب ، ای نبات ملتف . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . نیک در پیچیدنها (غیاث اللغات) . گیاهی درهم پیچیده و نیک در پیچیدنها . (آنندراج) . این جمع تلفیف است . (آنندراج) . (غیاث اللغات) .
ترکیبها :
— تلافیف الامعاء ، درپیچیدگی امعاء : تلافیف الامعاء عبارة عن التفافها . یقال : فی ارض بنی فلان ، تلافیف من عشب ، ای نبات ملتف . (بحر الجواهر ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
— تلافیف مغز ، انعطافها ضخیمند که بمیان هم قرار گرفته سطح مغز را پوشانیده اندو برای هر یک یک قاعده یا کنارهٔ ملصق یا کنار آزادی قائل شده اند . (تشریح میرزاعلی ص ۷۹۱) . سطح بیرونی قشر نیم کره های مغز بوسیله شیارهای بسیاری به قطعه ها و شکنج ها تقسیم شده است ، شیارهای عمیق قطعات مغز رامحدود می سازند و شیارهای کم عمق هرقطعه رابه چند شکنج تقسیم می کنند . شکنج ها و قطعات غالباً بوسیلهٔ چینی بنام چین ارتباطی بایکدیگر ارتباط دارند . ناهمواریهای مغز در اثر نمو سطح بیرونی آن است که نسبت به نموسطح درونی جمجمه زیادتر است ... (کالبدشکافی - تشریح عملی سروگردن - تألیف دکتر کیهان ص ۲۱۸) . و رجوع بهمین کتاب ص ۲۱۸ - ۲۳۱ شود .

تلافی کردن . [تَ کَ دَ] (مص مرکب) جبران کردن . پاداش دادن . جز او عوض دادن . برطرف کردن :
وتلافی کند آنچه بهم رسیده است از گمراهی و اداء حق الهی .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۱) .

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند .
حافظ .

چشم و دهان یار تلافی کند اگر
عمرعزیز را که بخواب وخیال رفت .
(صائب ، بنقل آنندراج) .

ورجوع به تلافی شود .

تلافی نمودن . [تَ نُ یا نِ یا نَ دَ] (مص مرکب) تلافی کردن . جبران کردن :
در پرده نمود ازعرق شرم تلافی
در ظاهر اگر روی تو آتش بجهان زد .
(صائب ، بنقل آنندراج) .

و رجوع به تلافی و دیگر ترکیبهای آن شود .

تلاق . [تِ] (اِ) آن گوشت زیادتی را گویند که در میان فرج زنان است . (برهان) . (آنندراج) . ریشی که در میان فرج بود . (شرفنامهٔ منیری) . بظر و گوشتپاره مانندی در بالای کس زنان که در ختنه بریده می شود . (ناظم الاطباء) . وذره . و ذقه . عنبلة . عنبل . عنتل . قنب . (منتهی الارب) . چوچوله . دلاق . || بمعنی پاچهٔ تنبان و شلوار هم آمده است . (برهان) . (آنندراج) . ازار پایچه . (شرفنامهٔ منیری) . پاچهٔ تنبان و شلوار . (ناظم الاطباء) .

تلاق . [تَ] (ع مص) صحبت و مجالس و انجمن و ملاقات . (ناظم الاطباء) . تلاقی : لینذر یوم التلاق . (ازآیهٔ ۱۵ سورهٔ مؤمن) .

عشق صورتها بسازد در فراق
تا مصور سر کشد وقت تلاق .
مولوی .

رجوع به تلاقی شود .

تلاقس . [تَ قُ] (ع مص) باهم دشنام دادن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .
تساب و تشاتم . و در الاساس آمده : « عن بعض الاعاریب نحن نتلاقس ای نتلاقب . (ازاقرب الموارد) .

تلاقی . [تَ] (ع مص) باهم رسیدن ویکدیگر را دیدن . (زوزنی) . یکدیگر را دیدن . (دهار) .(غیاث اللغات) . (آنندراج) . باهم ملاقات کردن . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . دیدارکردن وهمدیگر رادیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . بیکدیگر رسیدن . (ازاقرب الموارد) . یوم التلاقی ، روز رستخیز . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || (اِ) ملاقات و مصادفت . (ناظم الاطباء) . || دچارشدگی (ناظم الاطباء) : تلاقی فئتین دچار شدگی دو گروه با هم . (ناظم الاطباء) .

تلاقی افتادن . [تَ اُ دَ] (مص مرکب) بهم رسیدن . تلاقی کردن :
کج را با راست گرتلاقی افتد
چون تیر و کمان زیاده ازیکدم نیست .
واعظ قزوینی .

تلاکن . [تَ کُ] (ع مص) لکنت نمودن با خود تا مردم خندند . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

تلال . [تِ] (ع اِ) ج تل . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . تودهٔ خاک وتودهٔ ریگ و پشته . (آنندراج) : در فصل ربیع کلالهٔ لاله ازقلال جبال ویفاع تلال او چون قندیل عقیقین از صوامع رهابین تابان . (سندبادنامه ص ۱۲۰) .

تلال . [تَ] (ع اِ) از اتباع است یقال هو الضلال بن التلال . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . و رجوع به تلالة شود .

تلالا . [تَ] (اِصوت) نفس و صوت خوانندگی وگویندگی و آنرا تلالا و تلاتلا نیز گویند. (انجمن آرا).(ازآنندراج). آواز وصدای خوانندگی وسازندگی.(ناظم الاطباء). و آن را تللی ویللی نیزگویند.(انجمن آرا). (آنندراج). و رجوع به تلاتلا شود .
|| در بیت‌های زیر از خاقانی، امیرخسرو ، که دومی را صاحب آنندراج شاهد معنی اول آورده است بجای تلالؤ و بهمان معنی آمده است :

چندان بمان که‌ماه نو آید عیان زشرق
وزسوی غرب شمس تلالا برافکند .
خاقانی .

از پختگی در برگ رزبی‌پای وبی‌سرسایه‌خز
بس‌کافتاب میوه پزبروی تلالا داشته .
(امیرخسرو بنقل آنندراج) .

رجوع به تلالؤ شود .

تلالة . [تَ لَ] (ع اِ) از اتباع است یقال: جاء نابالضلاله والتلالة. (منتهی الارب). ضلاله وگمراهی و یا از اتباع ضلالة است. (ناظم الاطباء) . و رجوع به تلال شود .

تلالیع . [تَ] (ع اِ) جِ تلاع . (دزی ج۱ ص ۱۵۱) . و رجوع به تلاع شود .

تلام . [تَ] (ع اِ) تلامی وتلامیذ وتلامذه ج تلمیذ. (منتهی الارب). شاگردان وآن در اصل تلامیذ بوده است که یاوذال را به جهت خفت حذف کرده‌اند.(آنندراج). تلام وتلامی مخفف‌تلامیذ است . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
اعجمی معرب است و زرگران و شاگردان زرگر و شاگردان معنی کرده‌اند قال الطرماح یصف بقرة:

تتقی الشمس بمدریة
کالحمالیج بایدی التلام .

وحمالیج دمهای دراز زرگری و واحد آن حملوج است که به شاخ گاو وحشی‌شبیه‌است. (از المعرب جوالیقی ص ۹۱-۹۲) .
و رجوع به‌تلامیذ وتلمیذ وتلامی‌شود .

تلام . [تِ] (ع اِ) جِ تلم [تَ] (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). (آنندراج) . رجوع به تلم شود .

تلامذة . [تَ مِ ذَ] (ع اِ) جِ تلمیذ. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . شاگردان ، جمع تلمیذ . (آنندراج) . ورجوع به تلمیذ شود.

تلامون . [تِ] (اِخ)(۱) پادشاه‌سالامین و پدر آژاکس(۲) است .

تلامی . [تَ] (ع اِ) جِ تلمیذ . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . رجوع به تلمیذ و تلام شود .

تلامیذ. [تَ] (ع اِ) جِ تلمیذ.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد). مثل تلامذة.(آنندراج) . و رجوع به تلمیذ وتلام وتلامی شود .
ترکیب‌ها :
تلامیذ بوالبشر ، کنایه از فرشتگان است . (انجمن آرا) .
— تلامیذرحمن، کنایه ازشعراست.(انجمن آرا) .
— تلامیذ شیطان ، کنایه از محیل و مفسد است . (انجمن آرا) .

تلامیع . [تَ] (ع اِ) جِ تلمیع . (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). یقال : فیه تلمیع و تلامیع ، اذاکان فیه‌الوان شتی . (اقرب الموارد) . ورجوع به تلمیع شود.

تلان . [تَ](اِ) تالان وتاراج وغارت و یغما . (ناظم الاطباء).

تلان . [تَ] (ع اِ) اکنون . اصل آن ، الان است وت را بر آن افزودند چنانکه درتحین.(منتهی الارب).الان‌واکنون.(ناظم الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).وصلینا کمازعمت تلانا ، ای الان . (اقرب الموارد).

تلان‌تین. [تَ تِ یَ](اِخ) (۳)پادشاه قسمتی از ایلیریه و معاصر اسکندر . رجوع به‌تاریخ ایران‌باستان ج ۲ ص۱۲۲۹-۱۲۳۰ شود .

تلانج. [تَ یا تَ نَ] (اِ) بانگ ومشغله و شور وغلغله‌را گویند .(آنندراج). (ناظم الاطباء) .

تلاوت . [تِ وَ] (ع مص) مأخوذ از تازی،تلاوة. خواندن . (ترجمان جرجانی- ترتیب‌عادل‌بن‌علی) . خواندن‌قرآن وجزآن . (آنندراج) . خواندن‌باقرائت واندیشه‌وتأمل. (ناظم الاطباء) :

اگرخدای جهان را سمیع می‌دانی
مکن بلند برای خداتلاوت را .
(صائب، بنقل‌آنندراج) .

و رجوع به تلاوة شود .

تلاور . [تَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان میداود (سرگچ)که دربخش جانگی گرمسیر شهرستان‌اهوازواقع است. کوهستانی ومعتدل است و ۳۰۰تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

تلاور . [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهمئی سرحدی که‌در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان‌واقع است. کوهستانی وسرد سیراست و ۷۰۰ تن‌سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تلاوش . [تَ وُ] (اِ) بوزن و معنی تراوش‌درفرهنگهاضبط نشده‌ودرزبانها هست. (گنجینهٔ‌گنجوی تألیف وحید دستگردی ص ۳۶) :

تکش با تلاوش درآویخته
چنین رودی ازهردوانگیخته(۴) .
(نظامی، اقبالنامهٔ مصحح وحید ص ۱۸۰) .

ورجوع به تلاوشگاه شود .

تلاوشگاه . [تَ وُ] (اِ مرکب) جای تراوش آب . (گنجینهٔ‌گنجوی تألیف وحید دستگردی ص۳۶) . و رجوع به تلاوش و تلاوشگه شود .

تلاوشگه. [تَ وُ گَ] (اِمرکب)مخفف تلاوشگاه :

هم از آب دریا به دریا کنار
تلاوشگهی‌دید چون‌چشمه‌سار .
نظامی .

ورجوع به تلاوش و تلاوشگاه شود.

تلاوک . [تَ وَ](اِخ)دهی‌است‌ازدهستان بندرج که در بخش دو دانگه شهرستان ساری واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۳) .

تلاوم . [تَ ءُ] (ع مص) کفشیر پذیرفتن جراحت .(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . استصلاح . (اقرب الموارد) .

تلاوم . [تَ وُ](ع‌ص) یکدیگر را ملامت کردن. (ترجمان‌جرجانی‌ترتیب عادل‌بن‌علی). همدیگررا نکوهیدن . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد).

تلاوة . [تِ وَ] (ع‌مص) خواندن‌قرآن را . تلوت‌القرآن ونحوه. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). قراءت. (اقرب الموارد). تلاوت و رجوع به تلاوت شود .

تلاوة . [تُ وَ] (ع اِ) بقیهٔ وام‌ومانند آن. (ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). بمعنی تلیة است. یقال: تلیت‌لی‌من‌حقی‌تلیة اوتلاوة، ای بقیت بقیة . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد).و رجوع به‌تلیة شود .

تلاوی . [تَ] (ع‌مص) گردآمدن‌مردم. (منتهی الارب) .(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). اجتماع. (اقرب‌الموارد).

تلاهی . [تَ] (ع مص) باختن به بازیچه و با هم بازی کردن.(منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب - الموارد) . || جماع نمودن.(منتهی‌الارب).

---

(1) Télamon. (۲) Ajax. (۳) Taulantien.

(۴) مرحوم وحید درمعنی این بیت آرد : تکش مخفف ته‌کش بمعنی ته نشین است . تلاوش - مرادف تراوش وهنوزهم درزبانها بهمین معنی استعمال‌می‌شودگرچه در فرهنگها هیچکدام ضبط نشده است . یعنی ته کشیدن آب از هوا و فرود آمدن آن با تراوش آب از زمین قعر واطراف رود درهم آمیخته و از این دو چیز رود نیل بدان عظمت پدیدار آمده و تشکیل شده . (ذیل اقبالنامهٔ مصحح وحید ص ۱۸۰) .

(آنندراج). (ناظم الاطباء). || به لهو پرداختن بعض قوم بابعضی دیگر. (ازاقرب‌الموارد).

تلایس. [ت یُ] (ع مص) نیک خوی شدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). خوشخوی شدن مرد. (ازاقرب‌الموارد). || چشم‌پوشیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). اغماض کردن. (ازاقرب‌الموارد).

تلایه. [ت یَ] (اِ) طلایه و پیش قراول و پیشرواز لشکر. (ناظم الاطباء). و رجوع به‌طلایه شود.

تل ابراهیم. [ت ل اِ] (اِخ) نامی است که اکنون‌شهر مرد (۱) رانامند که‌ازشهرهای شنعا بود. ورجوع به فرهنگ ایران باستان ص۱۱۸-۱۱۹ شود.

تلابیبة. [ت لَ بی بَ] (ع اِ) راستی کار. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). استقامت: بالامرتلابیبة، ای استقامة. (اقرب‌الموارد).

تل اسپید. [ت اِ] (اِخ) دهی از دهستان رستم که در بخش فهلیان ممسنی شهرستان کازرون واقع است و ۳۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تل اسود. [ت اَ وَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان جراحی است که در بخش شادگان‌شهرستان خرمشهر واقع است. دشتی گرمسیر است. و ۱۲۰ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تل اشگی. [ت اَ] (اِخ) دهی است‌از دهستان چاه کوتاه که در بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع است ودر حدود ۳۹۰ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

تل اعفر. [ت ل اَ فَ] (اِخ) عامهٔ مردم آنرا چنین گویند اما خواص تل یعفرگویند اصل آن التل الاعفر بوده است بخاطر رنگ آن‌سپس بکثرت‌استعمال‌وآسانی تلفظ، تل اعفر شده است. قلعه‌وربضی است بین سنجار و موصل‌ودر وسط وادیی ودرآن نهری جاری است . . . آبش گوار است اما وبانا کست وبدانجاخرمای‌فراوان‌است که‌رطب آنرا به موصل برند. (ازمعجم‌البلدان).

تل اعفر. [ت ل اَ فَ] (اِخ) شهر کی‌است‌نزدیک‌حصن‌مسلمة‌بن‌عبدالملک، بین‌حصن‌مسلمة ورقة ازنواحی جزیره وبدانجا بستانها وموستانهاست. (از معجم‌البلدان).

تل افغانی. [ت اَ] (اِخ) دهی از دهستان رستم بخش است که در بخش فهلیان وممسنی‌شهرستان کازرون‌واقع‌است و ۳۵۰تن سکنه دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران‌ج۷).

تلألؤ. [ت لَ ءُ لُ] (ع مص) درخشیدن برق‌وجزآن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). درخشیدن. (آنندراج). درخشیدن ستاره و برق. (ازاقرب‌الموارد). || افروختن‌ودرخشان شدن شعلهٔ آتش. (از اقرب‌الموارد). || درخشیدن و نورانی‌بودن‌رخسار. (التاج، بنقل اقرب‌الموارد).

تلئیم. [ت] (ع مص) اصلاح کردن و فراهم آوردن. (ازاقرب‌الموارد). باردیگر سازواری کردن‌واصلاح نمودن. (ناظم‌الاطباء).

تلب. [تَ] (ع اِ) زیان و هلاکی. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). یقال: تبّاً له وتلباً، ای الزمه الله هلاکاًوخساراً. (ازاقرب‌الموارد).

تلبا. [تَ] (اِ) به لغت زند وپازند، پیه گوسفندوگاووامثال‌آن‌باشد. (برهان). پهلوی پیه (۲). (حاشیهٔ‌برهان‌مصحح‌دکترمحمدمعین). (از انجمن آرا). (از آنندراج). (ازناظم‌الاطباء).

تل بابونه. [تَ نَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان چرام است که در بخش‌کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تلبئة. [تَ بِ ءَ] (ع‌مص) فله‌خورانیدن ماده بچه‌را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || فله فرودآوردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب الموارد). یقال: لبأت‌الناقه اذا وقع اللباء فی‌ضرعها. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). || لبیک گفتن‌درحج. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). ورجوع‌به تلبیةشود.

تلبب. [ت لَ بْ بُ] (ع‌مص) دامن‌چیدن ومیان دربستن و آماده کاری شدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد).

تلبث. [ت لَ بْ بُ] (ع مص) درنگ کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن‌علی). (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). توقف. (اقرب الموارد). || (ع اِ) درنگی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

تلبیخ. [ت لَ بْ بُ] (ع مص) بمشک آلودن خود را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تلبد. [ت لَ ب بُ] (ع مص) در آمدن بعض پشم ومانندآن دربعضی وبهم‌چفسیدن. (از منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). برهم نشستن. (آنندراج). ||سینه‌برزمین نهادن‌مرغ ولازم گرفتن جای‌را (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج).

(ازاقرب‌الموارد). || سخت گردیدن زمین به باران. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). || اندیشیدن و تفرس کردن. (از اقرب‌الموارد).

تل بردنگان. [تَ بُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم‌که در بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع است و ۱۹۵ تن‌سکنه‌دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تل برمی. [تَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهریاری که در بخش رامهرمز شهرستان اهوازواقع‌است. دشتی است گرمسیر و ۱۳۰ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تل بزان. [تَ بَ] (اِخ) یکی ازدهستانها بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز است. این دهستان از ۱۸ آبادی بزرگ وکوچک تشکیل یافته و در حدود ۳۸۰۰ تن سکنه دارد. قراء مهم آن عبارتند از چوب‌سرخ - باریک آباد - احمدآباد نرگسی.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تلبس. [ت لَ بْ بُ] (ع مص) آمیخته ومبهم گردیدن کار. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || دردست چفسیدن طعام. (منتهی الارب). (آنندراج). چسبیدن غذا بدست. (از ناظم‌الاطباء). (از اقرب الموارد). || (اِ) پوشیدگی‌وپوشیدگی‌لباس. (ناظم الاطباء).

تلبط. [ت لَ ب بُ] (ع مص) سر گشتگی و دویدن. (منتهی‌الارب). سرگشته شدن و دویدن. (آنندراج). (از اقرب‌الموارد). دویدن. (ناظم‌الاطباء). سرگشته و متحیر شدن. (ناظم‌الاطباء). || بر پهلو خفتن و برخاک غلطیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد): فلان یتلبط فی‌النعیم، یتمرغ فیه. (اقرب‌الموارد). || روی آوردن به چیزی. یقال: تلبط الیه اذا توجه. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب‌الموارد). || تضرع. (اقرب الموارد).

تل بطریق. [تَ لِ بَ] (اِخ) شهری بود به سرزمین روم درناحیهٔ مرزی، سیف‌الدولة بن حمدان‌آنرا ویران‌کرد. (از معجم‌البلدان).

تلبک. [تَ لَ ب بُ] (ع‌مص) آمیخته ودرهم‌شدن‌کار. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). تلبس. (اقرب الموارد).

تلب‌من. [تُ لِ مَ] (اِخ)دهی است از دهستان مرغا که در بخش ایذهٔ شهرستان

(1) Marad. (۲) Pih.

اهواز واقع است و یکصد تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تل بمیان . [تَ بِ مِ] (اِخ) دهی از دهستان تل‌بزان است که در بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

تلبن . [تَ لَ بُ بْ] (ع مص) درنگ کردن.(منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . تمکث وتلدن . (اقرب‌الموارد).

تل بندی . [تَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان بویراحمد سردسیر است که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

تل بومه . [تَ مِ] (اخ) دهی است از ازدهستان باوی که دربخش مرکزی شهرستان اهواز واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

تلبه . [تَ بِ] (اِ) جامه دان. (ناظم‌الاطباء) .

تلبیب . [تَ] (ع مص) گریبان گرفتن وکشیدن در خصومت . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) : لبب خصمه فعتله الی القاضی . (اقرب‌الموارد) . || مغزدار شدن دانه .(منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد). ||دودله شدن. (منتهی الارب) .(آنندراج) (ناظم‌الاطباء). (از اقرب الموارد) . || (ع اِ) شاماکچه. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب الموارد) .

تلبیث . [تَ] (ع مص) درنگی کردن . (تاج‌المصادر بیهقی). درنگ کردن‌فرمودن و بردرنگ داشتن کسی‌را. (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).

تلبیح . [تَ] (ع‌مص)پیرسالخورده‌شدن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم ـ الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

تلبید . [تَ] (ع مص) سریشم کردن بر موی و آن اندک از صمغ بر سر نهادن محرمان‌حج تاموی‌بسته‌گردد.(منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ازناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌ـ الموارد) . || پشم زدن و تر کرده بر نیام دوختن جهت حفاظت شمشیر.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . || درپی کردن جامه . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . پاره دوختن برخرقه.(ناظم‌الاطباء). ترقیع کساء . (اقرب الموارد) . || درشت گردانیدن نم زمین را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد).

تل بیز . [تَ] (اِخ) دهی است ازدهستان جره که در بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

تلبیس . [تَ] (ع مص) درآمیختن و پنهان‌داشتن‌مکروعیب‌ازکسی.(منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب ـ الموارد) . پوشیدن حقیقت و اظهار خلاف ماهیت چیزی . (از تعریفات جرجانی) . || (اِ) فریب وحیله ومکر وتزویر وکذب و دروغ و خدعه و ریا و غدر وآلایش و فساد وتکذیب و ناراستی و اغتشاش . (ناظم ـ الاطباء) :

نه ستم‌رفته بمن‌زو، ونه‌تلبیسی
که مرا رشته نتاندتافت ابلیسی.
منوچهری .

ای گراینده سوی این تلبیس
شرمن سوی توچکارآید .
ناصرخسرو .

یکی سخنت بپرسم‌به‌رمز، بی‌تلبیس
که آن برون‌برد ازدل خیانت وپیسی.
ناصرخسرو .

به تلبیس آن توانی خورد از این‌راه
کزآن طبل دریده خورد روباه .
نظامی .

به تلبیس دست ابلیس فرو بستی‌وبه‌ترفند پای دیو در بند کردی . (سندبادنامه ص ۲۳۸) .

موی به تلبیس سیه کرده گیر
راست‌نخواهدشدن‌این‌پشت گوز .
(گلستان).

یکی‌مال مردم به تلبیس خورد
چوبرخاست‌لعنت‌برابلیس کرد.
(بوستان).

به تلبیس ابلیس درچاه رفت
که‌نتوان‌ازاین خوبترراه‌رفت.
(بوستان).

تلبیس کردن. [تَ کَ دَ] (مص‌مرکب) تزویرکردن وخلاف عرضه کردن . (ناظم‌ـ الاطباء). ورجوع به مادهٔ قبل شود .

تل بیضا . [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیضاکه در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۵۲۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

تلبیق . [تَ] (ع مص) نرم گردانیدن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). نرم‌گردانیدن چیزی . (از اقرب الموارد) . || درآمیختن ونرم‌گردانیدن ثرید را . (از اقرب‌الموارد) .

تلبیک . [تَ] (ع مص) آمیختن چیزی بچیزی . (از منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد) .

تلبین . [تَ] (ع مص) خشت زدن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). ||(ع اِ) آشی که از سبوس وشیر و انگبین سازند . یا از سبوس فقط.(منتهی‌الارب). (ازآنندراج). (ازناظم‌ـ الاطباء) . آشی که از سبوس و شیر وعسل سازند و این نام‌گزاری از جهت شباهت آن به‌شیر است در سفیدی. (از اقرب‌الموارد). تلبینة (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (اقرب‌ـ الموارد) .

تلبینة . [تَ نَ] (ع اِ) تلبین . آشی که از سبوس و شیر و عسل سازند .ورجوع به تلبین شود .

تلبیة . [تَ بِ یَ] (ع‌مص) لبی بالحج تلبیة ، لبیک‌گفتن در حج .(منتهی‌الارب). (از ناظم الاطباء) . لبیک‌گفتن حاجیان . (آنندراج) . گفتن‌لبیک‌اللهم‌لبیک ،وبعضی تلبئة گویند . (ازاقرب‌الموارد) . و رجوع به تلبئة شود :

شها منم‌که زشوق طواف مرقدتو
بجای تلبیه بر لب درود نا محصور .
(خالص‌استرابادی، بنقل‌آنندراج) .

|| لبیک‌گفتن در جواب.(آنندراج) .کسی را لبیک‌گفتن . (از اقرب الموارد) . و یقال : دعانی فلبیتهُ وسعدیتهُ ، ای‌قلت لهُ لبیک و سعدیک . (اقرب‌الموارد) .

تلپ . [تَ لَ] (اِ صوت) رجوع به تالاپ‌شود .

تلپ‌تولم . [تِ لِ تُ لِ] (اِخ) (۱)بر طبق‌روایت ژوستن، درتقسیم‌ممالک اسکندر حکومت پارس بوی‌رسید . و رجوع به‌ایران باستان ج ۳ ص۱۹۶۹شود .

تل‌پولم . [تِ لِ پُ لِ] (اِخ) (۲) بر طبق روایت‌دودور پس از مرگ‌اسکندر حکومت کرمان بوی رسید .ورجوع به‌ایران باستان ج۳ ص ۱۹۶۷ ، ۱۹۹۳ ، ۲۰۱۹ شود .

تلتخ. [تَ لَ تُ] (ع‌مص) آلوده‌شدن. (منتهی الارب) .(آنندراج) .(ناظم‌الاطباء). تلطخ . (اقرب‌الموارد) . و رجوع به تلطخ شود .

تلتک . [تَ تَ] (اِ) بوتهٔ زرگری. (ناظم الاطباء).

تل‌تل . [تُ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان حیات‌داود‌که در بخش گناوهٔ‌شهرستان بوشهر واقع است و ۲۰۰ تن سکنه‌دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

تلتلة . [تَ تَ] (ع مص) جنبانیدن . و بی‌آرام و تفته‌کردن ولرزانیدن .(منتهی‌ـ الارب) : (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . || سخت‌رفتن‌وسخت‌راندن.

(۱) Tleptolèm . (۲) Tlépolèm .

(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || کسره خواندن تای تفعلون را. ومنه: تلتلة بهراء لانهم یکسرونها. زیرا قبیلهٔ بهراء این تا را مکسور میخوانند. (ازمنتهی الارب). (از آنندراج). (ناظم الاطباء). || (ع إ) سختی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد): لقی منه تلتلة، ای شدة. (اقرب الموارد). || زلزله. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || کوزهٔ ازپوست طلع ج، تلاتل. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || یاوه. پرحرفی. ج، تلاتل. (دزی ج ۱ ص ۱۵۰).

تلتلیه. [تَ تِ ىَ ىِ] (اِخ) دهی است از دهستان جراحی که در بخش شادگان شهرستان خرمشهر واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تل توبة. [تَ لِ تَ بَ] (اِخ) موضعی است مقابل موصل در شرقی دجله متصل به نینوی... گویند آنرا تل توبه خوانند از آنرو که چون بر قوم یونس عذاب رسید در این تل فراهم آمدند و توبه آشکار کردند و خدا عذاب ازآنان برداشت. برآن هیکلی بود بتان را، پس آنرا ویران کردند و بتان بشکستند... اکنون در آنجا زیارتگاهی استوار بناست که یکی ازممالیک آل سلجوق کهاز امرای موصل و قبل از برسق بوده آنرا بناکرد و برای آن نذرهای فراوان آورند. (از معجم البلدان).

تلثی. [تُ] (ع إ) به لغت بربر یوزپلنگ. ببر. پلنگ. (دزی ج ۱ ص ۱۵۰).

تلثیب. [تَ] (ع مص) جل بر اسب بستن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

تلثلث. [تَ ثَ لُ] (ع مص) دو دله شدن درکار. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || تأخیر و درنگی کردن درکار. (ازاقرب الموارد). || توقف ودرنگ کردن در جای. (ازاقرب الموارد). || درخاک غلطیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || آمدن و شدن ابر. تردد ابر. (ازاقرب الموارد).

تلثم. [تَ لَ ثْ ثُ] (ع مص) دهان بند نهادن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). ابن سکیت گوید: تقول بنو تمیم تلثمت بالثاء علی الفم اوغیره وغیرهم یقول تلفمت بالفاء. (ازاقرب الموارد). || بوسه دادن و بوسیدن. (آنندراج).

تلثی. [تَ لَ ثْ ثی] (ع مص) شلم گرفتن از درخت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

یقال: خرج نا التلثی و نتلثی. (اقرب الموارد).

تلثیق. [تَ] (ع مص) تباه گردانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تلثیم. [تَ] (ع مص) تلثم. (اقرب الموارد). و رجوع به تلثم شود. || بوسیدن وبوسه دادن چیزی را واین لفظ را به سین مهمله نوشتن خطاست. (غیاث اللغات). (آنندراج).

تلج. [تُ لَ] (ع إ) چوزهٔ عقاب. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

تلجئة. [تَ جِ ئَ] (ع مص) به ستم بر کاری داشتن کسی را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || به دروغ فروختن چیزی را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || قراردادن مال خود درابرای بعض وارثان و ندادن آنرا به شخص دیگر. (ازاقرب الموارد).

تلجج. [تَ لَ جْ جُ] (ع مص) دعوی کردن متاع کسی را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تلجف. [تَ لَ جْ جُ] (ع مص) مغاکی کردن گرداگرد چاه ومغاکی شدن کنارهٔ چاه. لازم و متعدی است. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تلجلج. [تَ لَ لُ] (ع مص) دودله شدن و مترددگردیدن. و جنبیدن و در دهان گردانیدن سخن. (منتهی الارب). (از آنندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). الکلمة من الحکمة تکون فی صدر المنافق فتلجلج حتی تخرج الی صاحبها. (اقرب الموارد). || گرفتن چیزی را از کسی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تلجم. [تَ لَ جْ جُ] (ع مص) لجام بستن زن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). سخت کردن زن حایض لجام را. ولجام رگوی است که زن حایض درمیان بندد. (آنندراج).

تلجن. [تَ لَ جْ جُ] (ع مص) برچفسیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد):

تلجن الشئی، تلزج ای صار له ودک یعلق بالید و غیرها. (اقرب الموارد). || کوفته گردیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || پاك ناشدن سر از ریم وچرك به شستن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || برگ را با خستهٔ خرما کوفتن به جهت علف ستور. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تلجیب. [تَ] (ع مص) کم شیروبسیار شیرشدن گوسپند وبز. ازاضداداست. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || به شمشیر بریدن. (از اقرب الموارد).

تلجیج. [تَ] (ع مص) بهلجه درآمدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). یقال: لججت السفینة، ای خاضت اللجة. وکذالجج القوم، ای دخلوا لجة البحر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

تلجیف. [تَ] (ع مص) مغاکی کردن به کرانهٔ چاه. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ورجوع به تلجف شود. || وسیع کردن چیزی را ازجوانب آن. (ازاقرب الموارد). || درآوردن نره در اطراف کس. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

تلجیم. [تَ] (ع مص) رسیدن آب تادهان. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تلجین. [تَ] (ع مص) زدن خطمی و گل ومانندآن تاسطبر گردد. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || برگ کوفته باآردجو آمیختن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). کوفتن برگ وآمیختن آن با آردجو تاسخت شود جهت تعلیف شتر. (از اقرب الموارد).

تلحز. [تَ لَ حْ حُ] (ع مص) بخیل دشوارخوی شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || پس ماندن و درنگ کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || آب راندن دهن به حرص خوردن انارترش و جزآن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || جامه برچیدن جهت جنگ و سفر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تلحظ. [تَ لَ حْ حُ] (ع مص) تنگ شدن و بر چفسیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || (ع إ) تنگی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

تلحف. [تَ لَ حْ حُ] (ع مص) لحاف ساختن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). برای خود لحاف قرار دادن (ازاقرب الموارد).

تلحلح. [تَ لَ لُ] (ع مص) پای بر جای ماندن و نگذاشتن جای خود را. یقال: اقاموا علی اثقالهم و تلحلحوا، ای لم یبرحوا مکانهم. (منتهی الارب). (از آنندراج). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || دور شدن قوم. ازاضداداست. (ازاقرب الموارد).

تلحوق. [ ] (اِخ) محمدبک. اوراست:

الاجوبةالجلیلةفی‌الاصول‌الصرفیه. (ازمعجم‌المطبوعات ج ۱ ص ۶۴۰).

تلحی. [تَ لَ حی] (ع مص) عمامه به زیر حنک در آورده‌بستن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). و فی‌الحدیث :
نهی عن الاقتعاط و امر بالتلحی. (منتهی‌الارب).

تلحیب. [تَ] (ع مص) به‌شمشیرزدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ||نشان گذاشتن در چیزی. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

تلحیج. [تَ] (ع مص) درهم کردن و آمیختن خبری راو آشکار کردن خلاف آنکه دردل است. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد).

تلحیص. [تَ] (ع مص) به پایان رسانیدن خبر را و اندک اندک آشکار نمودن آنرا. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). استقصاء خبر و تبیین آن اندک اندک. (ازاقرب‌الموارد). ||تنگ کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) :
کان من مضی لایفتشون عن‌هذا ولایلحصون، ای لایشددون ولا یستقصون. (اقرب‌الموارد). || تنگ گرفتن کسی را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || بازداشتن کسی‌را ازچیزی. (از اقرب‌الموارد). || سختی کردن در کاری. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). ||قوت دادن درامور. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || استوار و محکم کردن نامه‌را. (ازاقرب‌الموارد).(ازلسان‌العرب).

تلحیظ. [تَ] (ع اِ) داغی‌است زیر چشم. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تلحیف. [تَ](ع مص) دامن کشان‌رفتن به‌ناز (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد).

تلحین. [تَ] (ع مص) به آواز خوش و حزین خواندن. یقال : لحن فی قرائته. ای‌طرب‌فیها. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).تغییردادن کلمه‌است برای زیبائی صدا و این عمل مکروه و بدعت است. (از تعریفات جرجانی). || به خطا نسبت‌کردن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تلخ. [تَ] (ص) چیزی‌که دارای مزهٔ ناگوار و غیر مطبوعی باشد. خلاف شیرین. (ناظم‌الاطباء) ° مر [مُرر].(منتهی‌الارب). پهلوی تاخل(۱) درتاخلیک(۲) بمعنی‌تلخی طبری‌تل(۳)، گیلکی زرخ(۴) فریزندویرنی و نطنزی تل (۳) دارای مزهٔ غیر مطبوع، بد مزه، زننده، سخت ضد شیرین. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین) :

نبید تلخ‌چه انگوری و چه میویزی
سپید سیم چه با سکه و چه بی‌سکه.
منوچهری.

چو صبر تلخ باشد پند لیکن
به صبرت پند چون صبرت شود قند.
ناصرخسرو.

این زشت و سپید و آن سیه نیکو
آن گنده و تلخ واین خوش‌وبویا.
ناصرخسرو.

فاتحه‌گفت از نخست مدح شکوفه‌که نحل
سازد ازآن برگ تلخ مایه شیرین لعاب.
خاقانی.

یا چو شیرین‌کو به زهرتلخ برتابوت شاه
جان شیرین داد ومن جان دادمی‌وآسودمی.
خاقانی.

به‌تلخ و ترش رضاده به‌خوان گیتی‌بر
که نیشتر خوری ار بیشترخوری‌حلوا.
خاقانی.

|| بمجاز ناگوار و ناملایم. (آنندراج) :

چون عیش تلخ من به قناعت نمود خوش
زان حنظل شکر شده حلوا برآورم.
خاقانی.

گفت هجرت‌تلخ‌و آنگه خوشدلی آن‌من‌است
من بداغ این حدیث از خوی بی‌باک‌توام.
خاقانی.

طفل بد راکه‌گریهٔ تلخ است
به‌که در خواب نوش می‌بشود.
خاقانی.

گرچه جوانی همه خود آتش است
پیری‌تلخ‌است وجوانی خوش‌است.
نظامی.

من بی پدری ندیده بودم
تلخ است کنون که آزمودم.
نظامی.

کجا موافق طبع توای خردمند است
شراب‌ماکه به تلخی‌چو خون فرزنداست.
(سلیم،بنقل‌آنندراج).

|| درشت وسیاه رنگ. (ناظم الاطباء). رنگی نزدیک به سیاه چون سرمهٔ و قهوهٔ و مانندآن : عروسها در عزا تلخ می‌پوشند نه سیاه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). لفظ سبز تلخ‌که درکلام بعض استادان واقع است بمعنی سبز مایل به‌سیاهی باشد که کمال سبزی است... (آنندراج) :

گر ندارد ماتم ایمان این دل مردگان
از چه دارد جامهٔ خودکعبهٔ اسلام تلخ.
صائب.

|| دشنام ° (آنندراج). درشت و ناگوار درگفتار :

چون تلخ سخن‌رانی تنگ شکرت خوانم
چون‌کار بجان آری جان دگرت خوانم.
خاقانی.

لب چو مرجان ولیک لؤلؤبند
تلخ پاسخ ولیک شکر خند.
نظامی.

سخن آخر بدهن می‌گذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین‌کن.
(سعدی، بنقل‌حاشیهٔ برهان‌مصحح‌دکترمعین).

قامت سرو قدان بخت بلند است مرا
تلخ شیرین دهنان شربت قند است‌مرا.
(تأثیر،بنقل آنندراج).

پیشت لب نوشین لبان، تلخ تو نقل عاشقان
قند مکرر می شود شهد شرنگ آمیز تو.
(تأثیر بنقل‌آنندراج).

ریزد ظهوری در زمان این زهرها درکام جان
تلخی‌گرآید بر زبان شوخی شکرگفتار را.
(ظهوری،بنقل‌آنندراج).

|| تند و تیز. (آنندراج). تند و بدخو. (ناظم الاطباء). ظالم. (ناظم‌الاطباء) :

شعله‌کردار نگاری همه طرز و انداز
تلخ‌و پر زور و بلا همچو شراب شیراز.
(میرنجات،بنقل‌آنندراج).

|| حزین و غمگین. (ناظم‌الاطباء). افسرده:

برهمن از حلاوت مهرت
تلخ خاطر ز آرزوی‌صنم.
(ظهوری، بنقل‌آنندراج).

|| زشت. (ناظم الاطباء).

تلخا. [تَ] (اِ) دانه‌ای که آنرا نیم برشت‌کرده و کوفته و با آب مخلوط‌کرده خمیرکنند (ناظم‌الاطباء). ||زهره‌ومراره‌را نیزگویند. (ناظم‌الاطباء).

تلخاب. [تَ] (اِ مرکب)آب‌تلخ وآب نمک. (ناظم‌الاطباء).آبی‌که مزه تلخ دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

زرین رسنها بافته دردلو ازآن بشتافته
ره‌سوی دریا یافته تلخاب دریا ریخته.
خاقانی.

و رجوع به تلخ شود.

تلخ‌آب. [تَ] (اِخ) دهی ازدهستان فراهان علیاست‌که در بخش فرمهین‌شهرستان اراک واقع‌است و ۱۳۲۰ تن‌سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تلخ آب. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان ایجرود است که در بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع‌است و ۶۳۲ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۲).

تلخ آب. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان زنجانرود است‌که در بخش مرکزی

(۱) Tâxl. (۲) Taxlik. (۳) Tal. (۴) Zärx.

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	امید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌ازور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لیبیده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	ب	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای‌کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسبد	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صبهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای‌کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ‌هشت‌بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند ماه	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشقة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطرگنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	مرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتانبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه — از	کلمه — تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ — ماه	تاریخ چاپ — سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	٤	قشقا	قلعه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	علّ	علی بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸٦	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	٦	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگ	روح‌القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۲	داهی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌ار	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹٤	ح	۷	حسن فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	٤	جراسك	جریر بن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹٦	(ج) ۲	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی بن شداد	علی زیبی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	٤	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	٦	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	٦	گوت والد	گیهه (کامل)	۱۰٤	آبان و آذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترك	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰٤	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	ج (۱)	۵	جریر بن عطیه	جسین	٦٤	فروردین	۱۳٤٤	۵۲
۱۰٦	ع (۲)	۳	علی زیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤٤	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳٤٤	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳٤٤	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱٦۵	امرداد وشهریور	۱۳٤٤	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فگار کردن	۱۰۰	آبان	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۲	ن	٤	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳٤٤	۸۰
۱۱٤	ت	۸	تشبیه	تفاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۵	خ	٤	خجی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳٤٤	۸۰
۱۱٦	و	۱	و	والد	۱۰۰	فروردین	۱۳٤۵	۸۰
۱۱۷	چ	٤	چه رمضان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤۵	۸۰
۱۱۸	ج (۲)	۲	جمرات	جیهون (کامل)	۹۳	خرداد	۱۳٤۵	۷۵
۱۱۹	ش	۲	شاطرلنگه	شباب	۱۰۰	تیر	۱۳٤۵	۸۰
۱۲۰	ر (۱)	٤	رجم	رستم	۱۰۰	امرداد	۱۳٤۵	۸۰
۱۲۱	ف	٤	فگار گردیدن	فیبدن (کامل)	۷٦	شهریور	۱۳٤۵	٦۱
۱۲۲	س	۵	سراج کلا	سری	۱۰۰	مهر	۱۳٤۵	۸۰
۱۲۳	الف (۱)	۱۲	اطلس	اعیاء	۱۰۰	آبان	۱۳٤۵	۸۰
۱۲٤	ن	۵	نخوت فروشی	نشان	۱۰۰	آذر	۱۳٤۵	۸۰
۱۲۵	ب (۲)	۱	بس	بشر	۱۰۰	دی	۱۳٤۵	۸۰
۱۲٦	ت	۹	تفاف	تلخ آب	۱۰۰	بهمن	۱۳٤۵	۸۰
جمع	۰۳ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۵۰۸۵	—	—	۱۰۷۱۵

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 126

Lettre T. Fascicule 9

Tefāf - Talkh - āb

TEHERAN

Février - 1967

Imp. Dâneshgâh